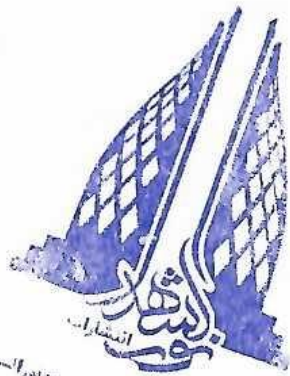


روحانی روضا

زندگی نامه و خاطرات
روحانی شهید محمد علی روحانی فرد

نویسنده: اعظم السادات حسینی

نہ سب سے پہلے



پبلشرز - کراچی - ناٹار خوراک، ندوہرا سید
فون: ۲۲-۳۲۵۵۵-۱۷

روحانی مبارز

مستند روایی از روحانی شهید محمد علی روحانی فرد

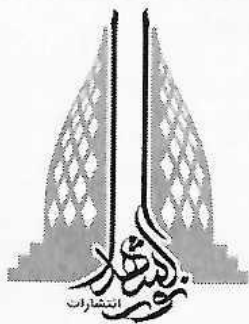
محقق و نویسنده: اعظم سادات حسینی



اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان گلستان

1401

سرشناسه: حسینی، اعظم سادات ۱۳۵۵
 عنوان و نام پدیدآورنده: روحانی مبارز، مستند روایی از روحانی شهید محمد علی روحانی فرد/محقق و نویسنده اعظم سادات حسینی؛
 مشخصات نشر: گرگان: نورالشهدا، ۱۴۰۱.
 مشخصات ظاهری: ۲۷۶ ص
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۹۲۸-۲۵-۹
 وضعیت فهرست نویسی: قیبا
 موضوع: روحانی فرد، محمدعلی، ۱۳۲۵-۱۳۶۴.
 موضوع: روحانیت -- ایران -- فعالیت‌های سیاسی
 -- Iran -- Political activity Clergy
 موضوع: ایران -- تاریخ -- پهلوی، ۱۳۲۰ - ۱۳۵۷ -- جنبش‌ها و قیام‌ها
 Iran -- History -- Pahlavi, 1941 - 1978 -- *Protest movements
 شناسه افزوده: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان گلستان.
 رده بندی کنکره: DSR15333/4
 رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۳۰۷۲۷
 شماره کتابشناسی ملی: ۸۹۵۴۲۵۴



اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس
 استان گلستان

روحانی مبارز

مستند روایی از روحانی شهید محمد علی روحانی فرد

محقق و نویسنده: اعظم سادات حسینی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۹۲۸-۲۵-۹

واپیشگر نهایی: عاطفه محضری

قطع: رقعی | شمارگان: ۵۰۰ جلد | نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

قیمت: ۸۰۰۰۰۰ ریال

کلیه حقوق این اثر برای اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان گلستان محفوظ است.

نشانی: استان گلستان- بلوار ناهارخوران- تپه نورالشهداء

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان گلستان

شماره تماس: ۰۲۵۵۵۵۰۲۲ - ۰۲۲۵۵۵۰۱۷ | پست الکترونیکی: info@nooralshohada.ir

فهرست

۷	مقدمه
۹	بخش اول: روایت‌ها
۲۳۷	بخش دوم: آثار
۲۵۱	بخش سوم: عکس‌ها

به دنیا آمدن در یک روستای کوچک دور از امکانات، آن هم در یک خانواده بی بضاعت و بعد رسیدن به مدارج بالای علمی و اجتماعی، گذشتن از مسیری سخت و طاقت فرسا را می طلبد. آن هم وقتی تنها و بی یاور باشی و کسی جز خدا یار و یاورت نباشد. اما روحیه پویا، پرجنب و جوش، نا آرام و سرسخت شیخ محمدعلی، طی کردن این مسیر را برایش هموار کرده بود. دوران نوجوانی و جوانی محمدعلی مصادف شده بود با اتفاق بزرگ و تاریخی انقلاب و او کسی نبود که بی تفاوت از کنار این اتفاق بگذرد. روحیه جسور و ظلم ستیزش هرگز نگذاشت آرام بنشیند و همین بود که بارها و بارها توسط مأموران ساواک دستگیر و شکنجه شد؛ ولی از مقاومت دست برنداشت. بعد از انقلاب هم رسالتش را به شیوه ای دیگر ادامه داد. گواه آن خدماتی است که در دوران مسئولیت هایش به قشر مستضعف جامعه رسانده و آثاری است که خلق کرده.

شیخ محمدعلی همیشه برای انجام کارهایش شتاب داشت. انگار فرصتش کم بود که قدم هایش را این طور بلند و شتابزده برمی داشت. انگار در فرصت عمر کوتاهش؛ که به چهل نمی رسید، آمده بود مأموریتی را به انجام برساند و

برود. اما مأموریت شیخ محمدعلی در روز اول اسفندماه سال ۱۳۶۴ به پایان رسید. روزی که هواپیمای او و همسفرانش (آیت‌الله فضل‌الله محلاتی و ۴۰ نفر از مسئولان کشوری و لشکری) در مسیر پرواز به اهواز، دچار سانحه شد و تمام سرنشینان آن به شهادت رسیدند. هنوز کسی نمی‌داند سانحه چطور اتفاق افتاد، انفجار داخل خود هواپیما بود یا طبق گزارش رسانه‌های آن زمان، دو جنگنده عراقی موشک‌هایی به سمت هواپیما شلیک کردند.

حالا سال‌ها از رفتن شیخ محمدعلی می‌گذرد؛ ولی نام و یادش هنوز در دل آدم‌هایی که او را از نزدیک می‌شناختند زنده و جاویدان است. آنها هنوز که هنوز است تب و تاب شیخ محمدعلی را برای خدمت‌رسانی به قشر ضعیف جامعه می‌ستایند.

بخش اول:

روایتها

راوی: عابدین روحانی فرد؛ برادر

پدر و مادرم هر دو کارگر کشاورز بودند. از خودشان زمین کشاورزی نداشتند و سر زمین‌های مردم کار می‌کردند. هیچ‌کدام تحصیلات نداشتند. پدرم حاج میرزا متولد سال ۱۳۰۰ بود. مادرم حاج زهرا چند سالی کوچکتر از او. خدا رحمتشان کند هر دو بعد از شهادت برادرم محمدعلی به رحمت خدا رفتند.

فقط چهارتا برادر بودیم، بدون خواهر. هر چهار برادر در روستای ایلوار^۱ از توابع شهرستان کردکوی^۲ به دنیا آمدیم و همانجا هم بزرگ شدیم. به ترتیب: رجب، محمد علی، محمدرضا و من عابدین که آخرین فرزند خانواده هستیم. فاصله سنی من و محمدعلی ده سالی می‌شد. او

۱. روستای سرسبز ایلوار در استان گلستان قرار دارد و از توابع شهرستان کردکوی است. این روستا بین شهرستان کردکوی و شهرستان گرگان واقع شده است. فاصله این روستا با شهرستان کردکوی ۷ کیلومتر و با شهرستان گرگان ۲۲ کیلومتر است. شغل اصلی اهالی این روستا کشاورزی و دامداری است و محصولات کشاورزی این روستا شامل پنبه، گندم و دانه‌های روغنی (سویا، کلزا، ذرت) و سیفی‌جات است. دین اهالی روستای ایلوار اسلام و مذهب آنها شیعه اثنی عشری است. زبان محلی مردم این روستا مازندرانی است. این روستا در دوران انقلاب و دفاع مقدس ۱۹ شهید داده است.

۲. این شهر شمالی در استان گلستان و در ۲۹ کیلومتری شهر گرگان قرار دارد. زبان محلی مردم این شهرستان مازندرانی است. دارا بودن آب و هوای معتدل، جنگل‌های انبوه، رود و آبشار این شهر را جزء شهرهای گردشگرپذیر کرده است.

متولد ۱۳۲۵ بود و من متولد سال ۱۳۳۵. تحصیلاتم فوق دیپلم فنی است و همین تازگی از شرکت ملی گاز بازنشسته شدم.

فامیلی مان قبلاً سلمانی ایلواری بود؛ ولی تغییرش دادیم به روحانی فرد. ماجرایش از این قرار است که قبل از انقلاب محمدعلی به خاطر فعالیت‌های انقلابی مجبور شد فامیلی‌اش را تغییر بدهد. هر از گاهی ساواکی‌ها برای دستگیری و تعقیبش می‌آمدند روستا، او هم برای اینکه دیرتر پیدایش کنند و به خاطر سوابقش کمتر خودش و خانواده‌اش را اذیت کنند، این کار را کرد. حتی برای خودش اسم‌های مستعار می‌گذاشت. گاهی مقاله‌هایش را در مجلات مختلف با نام مستعار محمد علی گرگانی می‌نوشت، گاهی هم با نام محمد علی روحانی فرد، یا م. فرد. یک‌بار در مورد اینکه چرا برای فامیلی، روحانی فرد را انتخاب کرده‌ام ازش پرسیدم و او هم با خنده این‌طور جواب داد: «روحانی فرد یعنی روحانی تنها. من هم یک روحانی تنهاییم.» آن موقع منظورش را خیلی نفهمیدم؛ ولی بعدها که یک‌تنه وارد مبارزات سیاسی شد به معنای این حرفش پی بردم. خودش تعریف می‌کرد اوایل دوران مبارزه با رژیم شاه، نسل جوان انقلابی تعدادشان محدود بود. شاید تعداد مخالفین زیاد بود؛ ولی عده کمی بودند که روحیه انقلابی داشتند و مخالفتشان را با رژیم علنی می‌کردند. آنهایی هم که فعال بودند خیلی وقت‌ها زندانی می‌شدند. به همین خاطر تعداد انقلابی‌های بیرون از زندان کم بود.

به خاطر فاصله سنی زیاد، من و محمدعلی هم‌بازی هم نبودیم. اصلاً محمدعلی خیلی هم اهل بازی نبود و تا جایی که من یادم می‌آید بیشتر دنبال مطالعه و درس و حوزه بود. زمانی که محمدعلی به سن مدرسه رسید روستای ما مدرسه نداشت. حتی مکتب خانه یا به قول ما روستایی‌ها ملاخانه هم نداشت. محمدعلی می‌رفت مکتب خانه روستای بالا جاده. روستای بالا جاده چون روستای قدیمی تر از ایلوار بود امکانات بیشتری داشت. سه چهار تا مکتب خانه داشت که هر کدام را یک آخوند اداره می‌کرد. مردم از روستاهای اطراف بچه‌هایشان را برای یادگیری قرآن می‌فرستادند بالا جاده. محمدعلی برای رفتن به مکتب خانه مجبور بود هر روز هفت کیلومتر را پیاده از روستای خودمان ایلوار تا روستای بالا جاده برود. زمستان و تابستان با چکمه از راه‌های باریک و از وسط زمین‌های کشاورزی می‌رفت و برمی‌گشت. توی راه گاهی خطر حیوانات و حتی راهزن هم وجود داشت. چیزی که هنوز توی ذهنم مانده این است که صبح‌ها از مادرم غذا می‌گرفت و می‌رفت بالا جاده و غروب‌ها برمی‌گشت. در بالا جاده پیش آیت‌الله شیخ حسن مهدوی که از علمای بزرگ منطقه بود درس می‌خواند. محمد علی از همان زمان مکتب خانه بالا جاده که علما را می‌دید به روحانیت علاقه‌مند شد. ده ساله بود که اولین مدرسه در ایلوار تاسیس شد و او تازه از ده سالگی درس‌های مدرسه اش را شروع کرد. رفقا و معلمانش خیلی اصرار داشتند که

مدرسه بیاید. تا کلاس ششم را در همان روستای خودمان خواند و همیشه هم بین همه دانش‌آموزان منطقه شاگرد ممتاز بود. خیلی خوب درس می‌خواند. نه فقط در این دوره، در همه دوره‌های تحصیلی‌اش همیشه با معدل بالا قبول می‌شد. کارنامه‌هایش را هنوز هم به عنوان یادگاری نگه داشته‌ایم. با اینکه درسش خیلی خوب بود؛ ولی بعد از کلاس ششم دیگر ادامه نداد. می‌گفت: «من می‌خوام برم درس طلبگی بخونم و آخوند بشم.»

محمد علی پیش همه محبوبیت داشت؛ هم پیش خانواده و فامیل، هم پیش دوست و همسایه. من احساس می‌کردم که حتی پیش پدر و مادرمان هم از بقیه عزیزتر بود. چون درس طلبگی می‌خواند بیشتر دوستش داشتند. مخصوصاً مادرم که برای پوشیدن لباس روحانیت خیلی تشویقش می‌کرد. از همان بچگی هم به محمدعلی می‌گفت شیخ محمدعلی؛ بس که علاقه داشت محمدعلی شیخ بشود. از همان هشت نه سالگی توجه همه را به خودش جلب می‌کرد. از همان وقتی که می‌رفت مکتب‌خانه و توی مراسمات سینه‌زنی نوحه می‌خواند. حتی مردم روستاهای اطراف؛ روستای بالا جاده و روستای چهارده او را می‌شناختند. چون صدای خوب و دلنشینی داشت، کم‌کم مردم به او می‌گفتند: «شیخ بچه. بعضی هم شیخ محمدعلی صدایش می‌کردند.»

آن زمان ایلوار هیچ امکاناتی نداشت و خیلی محروم بود. حتی برق

شهر هم به روستای ما نرسیده بود. فقط یک موتور برق هندلی دستی بود که یادم است نگهبان هم داشت. یکی از سرمایه‌دارهای روستا آن را خریده بود و آورده بود تا مردم روستا استفاده کنند. این موتور برق فقط شب‌ها کار می‌کرد و روزها خاموش می‌شد. توی خانه کسی هم یخچال و تلویزیون نبود. فوقش مردم یکی از این رادیوهای کوچک قدیمی داشتند. هنوز هم آثار خانه چوبی قدیمی مان در روستا باقی مانده. خانه چوبی با دیوارهای گلی که تمام خاطرات کودکی ما چهار برادر در همان جا گذشت. خانه دو تا اتاق و یک آشپزخانه کوچک بیشتر نداشت؛ ولی خیلی با صفا بود. از وسط حیاط خانه یک نهر آب می‌گذشت که از روستاهای بالادست به روستای ما می‌آمد و بعد هم می‌رفت داخل زمین‌های کشاورزی. خانم‌ها ظرف و لباس‌شان را با آب همین نهر می‌شستند. آب لوله کشی نداشتیم. مردم شب‌ها که آب زلال‌تر و تمیزتر بود، برای آشامیدن آب برمی‌داشتند. چقدر ما بچه‌ها توی آب همین نهر بازی می‌کردیم. گاهی محمدعلی که بزرگتر از ما بود با پارچه و سنگ و این چیزها جلوی آب را می‌بست تا آب جمع شود و بالا بیاید. آنوقت ما بچه‌های کوچکتر می‌رفتیم و آب بازی می‌کردیم. بعضی وقت‌ها خودش هم مشغول بازی با ما می‌شد. تمام شادی ما بچه‌ها آن روزها همین شیطنت‌ها و بازی کردن‌ها بود. از عیدها هم خاطرات خوبی دارم. وقتی مادرم بعد از خانه تکانی دیوار خانه را با گل‌های سفید می‌پوشاند تا همه

جا نو و تمیز به چشم بیاید، همیشه محمدعلی برای این کار کمک حال مادر بود. توی تشت بزرگی گِل را لگد می‌کرد و وقتی آماده می‌شد برای مادر می‌آورد.

مادرم خیلی مذهبی بود. با این که درس نخوانده بود؛ ولی اهل نماز و تقوا و طهارت بود. یک زن ساده و بی‌ریا که بیشتر وقت‌ها روزه می‌گرفت. همه‌اش توی مسجدها و قرآن‌خوانی‌ها و روضه‌خوانی بود و به این مراسمات علاقه خاصی داشت. از خودش شنیده بودم که می‌گفت: «شیخ محمدعلی رو که شیر می‌دادم، همیشه با وضو بودم.»

محمدعلی هر وقت فرصت می‌کرد در کار کشاورزی هم کمک حال پدر و مادر بود. مخصوصاً تابستان‌ها که حوزه تعطیل بود و بیکار می‌شد، واقعاً کمک می‌کرد. حتی برای کارگری می‌رفت سر زمین‌های دیگران کار می‌کرد تا غیر از تأمین هزینه‌های مالی خودش، کمک خرج خانواده هم باشد. حاج نجیب ایلواری از زمین‌داران روستای ما بود که چند سالی است مرحوم شده. تابستان‌ها بارها محمدعلی را سر زمین‌های مرحوم حاج نجیب ایلواری دیده بودم. گاهی می‌دیدم در حالی که سر زمین کار می‌کند، با صدای بلند نوحه و قرآن می‌خواند. گاهی کارگرهای دیگر از او می‌خواستند روضه بخواند. کارگرها از گوش دادن به صدای محمدعلی در حین کار کردن لذت می‌بردند و برایشان دلنشین بود. موقع اذان که می‌شد سر زمین اذان می‌گفت و بعد هم نماز جماعت تشکیل

می داد.

همیشه ما بچه‌های کوچکتر را تشویق می کرد به نمازخواندن و رفتن به مسجد و مراسم قرآن خوانی. من هیچ وقت برادرم را آرام نمی دیدم. همیشه در جنب و جوش بود. همیشه مشغول بود. این صحنه‌ها را دقیق یادم هست. خوب یادم است که محمدعلی هم با بچه‌های هم سن و سال خودش توی روستا می جوشید و هم بازی‌شان می شد و هم با آدم‌های بزرگ‌تر از خودش رابطه خوبی برقرار می کرد و با آنها اخت می شد. حتی یادم هست که همه‌اش با جوان‌های بزرگ‌تر از خودش مسجد می رفت. مسن‌ترهای مسجد اعتراض می کردند که: «برو بیرون بچه!» اما او از میدان به در نمی رفت و دوباره همراه آنها می رفت مسجد و وضو می گرفت و نمازش را می خواند.

سال‌های بعد وقتی حوزه مشهد می رفت، فقط تابستان‌ها می آمد روستا. وقتی هم می آمد بیشتر سرش توی مطالعه و کتاب بود و در کنارش وقتی مردم پنبه و گندم و شالی می کاشتند و احتیاج به کارگر داشتند به عنوان کارگر روزمزد می رفت و کمکشان می کرد.

با اینکه پدر و مادرم هر دو برای مخارج خانواده سخت کار می کردند و زحمت می کشیدند، چون زمین و سرمایه از خودشان نبود وضع اقتصادی مان تغییری نمی کرد. البته آن زمان تقریباً خیلی از خانواده‌های روستا مثل ما بودند و وضعیت مالی خوبی نداشتند. حتی مخارج درس

خواندن محمدعلی را هم به نحوی بزرگان روستا تأمین می‌کردند. چون درس‌اش خوب بود و می‌دیدند که بچه زرنگی است و آمادگی و زمینه پیشرفت را دارد، دوست داشتند کمکش کنند. محمدعلی در بین هم‌سن و سال‌ها و هم‌کلاسی‌هایش برجسته و نخبه به نظر می‌آمد. یعنی به قول معروف از زبل و زرنگ بودنش معلوم بود که آینده درخشانی را در پیش رو دارد. به خصوص که بزرگان روستا افراد مذهبی بودند و به روحانیت علاقه داشتند و چون محمد علی درس دینی می‌خواند برایشان عزیزتر بود. وقتی در حوزه گرگان و قم درس طلبگی می‌خواند برایش برنج، گندم و گاهی هم پول می‌فرستادند.

بین برادرها، محمدعلی بیشتر به من توجه می‌کرد؛ چون کوچکتر بودم. کلاً به بچه‌های کوچکتر از خودش توجه داشت و به آن‌ها محبت می‌کرد. بعضی وقت‌ها بچه‌های کوچکتر روستا را دور خودش جمع می‌کرد و با آن‌ها سرود تمرین می‌کرد. سرودهای مذهبی و انقلابی که آن زمان در مناسبت‌ها و جشن‌های مذهبی خوانده می‌شد. یک بار برای تولد امام زمان (عج) بچه‌ها را توی حیاط مسجد به صف کرده بود. من هم در گروه سرود بودم. وقتی داشت با ما تمرین می‌کرد یکی از پیرمردهای روستا آمد و گفت: «این چه مسخره بازی‌ای که راه انداختی بچه؟» محمدعلی باشوخی و خنده جوابش را داد و راضیش کرد که تمرین را ادامه دهیم. روحیه و کارهایش برای خیلی‌ها عجیب و غریب و

تازه بود. مخصوصاً پیرترها که عقیده‌شان این بود که کوچکترها نباید به مسجد بیایند و مسجد فقط جای آدم‌های سن و سال دار است. محمدعلی برعکس عقیده داشت که باید برای بچه‌ها ارزش قائل شویم و از همان کودکی خیلی چیزها را بهشان آموزش دهیم.

محمدعلی و چند تا از هم سن و سالان او جزو اولین نوجوان‌هایی بودند که از روستای ما برای خواندن درس طلبگی به گرگان رفتند. ولی غیر از محمدعلی، فقط یک روحانی دیگر به نام شیخ محمد باقر داوودی که چهار پنج سالی از محمدعلی بزرگتر بود باقی ماندند. بقیه به خاطر سختی رفت و آمد و مخارجی که داشت درسشان را رها کردند. خدا بیامرز پدر و مادرم را که با وجود سختی برایش خانه مجردی گرفته بودند. البته بعد از مدتی یکی از اقوام که در گرگان زندگی می‌کرد یک اتاق خانه‌اش را در اختیار محمدعلی گذاشت که شب‌ها آنجا بخوابد. گفته بودم که چون سن و سالش کم بود و روضه خوان و نوحه خوان بود مردم بهش علاقه داشتند و کمکش می‌کردند.

محمدعلی بعد از تمام شدن درسش در بالاجاده به خاطر عشق و علاقه‌ای که به خواندن درس طلبگی داشت به مدرسه رضویه گرگان رفت. به گمانم توی خیابان شهدای فعلی بود. اساتیدی مثل حاج آقا محمدرضا میبیدی، آیت الله سپهر گرگانی، سید حسین نبوی و سید سجاد علوی آنجا درس می‌دادند. مقدمات را در گرگان خواند و بعد از آن برای

ادامه درس طلبگی در سال ۴۲ به مدرسه خیرات خوان مشهد رفت. در مدرسه خیرات هم زیر نظر استادان به نام آن زمان مثل ادیب نیشابوری، حجت هاشمی و واعظ طبسی درسش را ادامه داد و با چهره‌های سیاسی آن زمان مثل آیت‌الله سید علی خامنه‌ای و شهید هاشمی نژاد حشر و نشر داشت.

توی مراسم عمامه گذاری‌اش شهید هاشمی نژاد و مقام معظم رهبری و مرحوم واعظ طبسی حضور دارند. عکس‌اش هنوز هم هست. توی عکس مشخص است که سنش خیلی کم است. عکس برای سال ۴۳ است. آن موقع محمدعلی تقریباً هجده ساله بود. هنوز مجرد بود. همین زمان به عضویت روحانیت مبارز مشهد هم درآمد. از همین تاریخ مبارزات سیاسی محمدعلی شروع شد.^۱

این ارتباط‌ها باعث شورانقلابی عجیبی در وجود محمدعلی شده بود، طوری که به مرور از او یک جوان انقلابی فعال و جسور ساخت. در

^۱ شهید روحانی فرد در تاریخ ۱۲ تیر ماه سال ۴۳ به علت سخنانی که در منبر بر علیه رژیم شاه گفته بود توسط شهربانی گرگان دستگیر و زندانی شد و تحویل ساواک گردید و سپس توسط دادستان لشکر ارتش گرگان محاکمه شد. گزارش مورخ ۱۶ تیر سال ۴۳ از ساواک مازندران به ساواک تهران در این باره چنین است: «ساواک خراسان طی تلگراف شماره ۱۰۴ - ۴۳/۲/۳۱ اعلام داشت که نامبرده بالا به اتهام پخش اوراق مضره تحت تعقیب واقع و متواری گردیده و ممکن است به منطقه گرگان (ایلوار) مسافرت نماید. چنانچه شخص منظور در آن حدود مشاهده گردید دستگیر و به آن سازمان اعزام گردد. در تاریخ ۴۳/۴/۱۲ شخصی که در ابتدا خود را محمد علی سلمانی ایلواری معرفی و در بازرسی بدنی کارت تحصیلی به نام محمد علی روحانی فرد از وی به دست آمد از طرف شهربانی گرگان به اتهام مضره دستگیر و تحویل ساواک گرگان گردید که ضمن تشکیل پرونده به دادستانی لشکر پیاده گرگان اعزام [شد]. ضمناً مراتب عیناً جهت ارسال مدارک موجود به دادستانی منظور به ساواک خراسان منعکس گردید. بیوگرافی و عکس مشارالیه متعاقباً ایفاد می‌گردد.»

سال ۴۶ محمدعلی مبارزاتش را خیلی جدی بر علیه رژیم شاهنشاهی پیش گرفت. به گمانم همین سال ۴۶ بود که با یک چمدان پر از اعلامیه و عکس امام خمینی (ره) به ایلوار آمد در حالی که خبر نداشت که مأمورین ساواک دنبالش هستند و او را زیر نظر دارند. آن سال مأمورین ساواک محمدعلی را دستگیر کردند و زندانی شد.^۱

مردم روستا خیلی ساده بودند و چون تبلیغات برای شاه زیاد بود روی مردم عادی اثر می گذاشت. آن اوایل؛ توی دههٔ چهل در روستا شاید به تعداد انگشت‌های دست بودند افرادی که از شاه و خاندانش شاکی بودند و از انقلاب حمایت می کردند. فعالیت‌های آنها هم خیلی علنی نبود و غیر مستقیم بود. در روستا چهار پنج نفر دیگر بودند که شم سیاسی داشتند و حرکت‌های انقلابی حمایت می کردند حتی یادم است آن اوایل وقتی محمدعلی علیه شاه حرفی می زد مادرم می گفت: «به شاه توهین نکن. این طوری نگو مادر جان!»

آقای خامنه‌ای بعد از شهادت محمد علی، در فروردین سال ۶۵، برای پدر و مادر شهید یک جلد قرآن هدیه فرستادند که در صفحهٔ اولش با

۱. ساواک گرگان و دشت طی نامه‌ای به دادستان دادگاه ارتش دوم- مقیم گرگان- در تاریخ ۴۶/۱/۲۹ خواستار صدور حکم بازرسی از منزل مُرده شور یکی از غسل خانه های گرگان شد که شهید روحانی فرد با او ارتباط داشت. متن نامه به این شرح است:

«نظر به این که غیر نظامی شیخ محمد علی روحانی فرد- سلمانی ایلواری سابق- با مُرده شور یکی از قبرستان های گرگان معاشرت و ارتباط سیاسی داشته و حتی در بدو ورود خود به گرگان اثاثیه ی خود را منزل وی گذاشته بوده، امکان دارد اسناد و مدارک و اعلامیه هایی در این منزل به صاحب خانه سپرده باشد. علی هذا بازرسی منزل این شخص برای این سازمان ضروری است.»

خط خودشان نوشته‌اند؛ «شهید عزیز آقای شیخ محمدعلی روحانی فرد، روحانی مبارزی که زندگی و مرگش در راه خدا و در خدمت انقلاب بود.» تا همین چند وقت پیش این قرآن پیش من بود، حالا داده‌ام به بچه‌هایش.

محمدعلی به همه نهضت‌های آزادی بخش جهان توجه می‌کرد. در مورد نیروهای مبارز فلیپین، مبارزین اریتره و لبنان تحقیق می‌کرد و مطلب می‌نوشت. هم روشن فکر بود، هم آخوند بود. با خیلی از مبارزان قبل از انقلاب مثل بازرگان و یزدی ارتباط داشت. در دادگاه‌های محاکمه چهره‌های سیاسی آن موقع می‌رفت و مثلاً به عنوان یک شنونده شرکت می‌کرد. دنبال کردن دادگاه مبارزین سیاسی برایش جذاب بود. خودش هم کم‌کم در منطقه خودمان یعنی روستاهای اطراف ایلوار مثل روستای میان دره و بالا جاده و روستای یساقی شد یک چهره مبارز و شناخته شده. البته مبارزین دیگری هم در منطقه بودند؛ ولی هیچکدام مثل محمدعلی شلوغ و پرسر و صدا کار نمی‌کردند. محمدعلی مبارزاتش را علنی‌تر و جسورانه‌تر از بقیه مبارزین ادامه می‌داد، به همین خاطر بود که بیشتر از بقیه یعنی حدود پنج شش بار زندانی شد. چندین بار برای دستگیر کردن او روستای ما را محاصره کردند و با ماشین ساواک آمدند

و بردنش.^۱ حتی از زن‌های قدیمی روستا شنیدم یک بار چادر زنانه انداختند روی سرش و فراری‌اش دادند. روستای خودمان محاصره بود و او با زرنگی‌ای که داشت از زمین‌های کشاورزی فرار کرد و رفت روستای میاندره. خیلی وقت‌ها که فرار می‌کرد می‌رفت روستای میاندره و مردم آنجا توی خانه‌های خودشان پنهانش می‌کردند. از میاندره‌ای‌ها

^۱ در سال ۴۶ در حالی که با یک چمدان اعلامیه و عکس امام از مشهد عازم منطقه گرگان و دشت بود، مورد تعقیب ساواک قرار گرفت و در محرم آن سال - فروردین سال ۴۶- در حالی که ژاندارمری و ارتش و ساواک روستای ایلوار را محاصره کرده بودند، به اتهام توطئه علیه نظام مشروطه سلطنتی و اهانت به شخص اول مملکت و اختلال در نظم عمومی و امنیت کشور دستگیر و در زندان شهربانی گرگان اسیر شد. او مدت ۹ ماه در یک سلول انفرادی و ممنوع الملاقات زیر شکنجه مقاومت کرد، ولی رفقای خودش را لو نداد. در دادگاه نظامی گرگان به یک سال حبس محکوم گردید و برای دادگاه تجدید نظر به دستور دادرسی ارتش، به زندان کمیته مشترک تهران منتقل شد و سپس در دادگاه نظامی شاه محاکمه و یک سال حبس او تانید شد که از آن پس با آیت الله م‌حی الدین انواری هم سلول گردید.

گزارش مورخ ۲۶ فروردین سال ۴۶ ساواک گرگان خطاب به دادستانی ارتش گرگان در باره شیخ محمد علی روحانی فرد چنین است:

«در تاریخ ۴۶/۱/۱۲ از مشهد به گرگان وارد [شد و] اعلامیه‌ای که رونوشت آن به پیوست است، با خود به گرگان آورده؛ در نتیجه منزل مسکونیش مورد بازرسی قرار گرفته و اوراق و مدارکی به دست آمد که طی شماره ۱۱۷۳/گ ۱۰ - ۴۶/۱/۲۵ جهت هرگونه اقدام مقتضی به آن دادستانی ارسال شده است. در این اوراق ضمن یادداشت‌های خطی، کاغذی است... که نشان می‌دهد مشارالیه در دسته یا جمعیتی مخفی فعالیت دارد، در این نامه دستورات در باره نحوه‌ی فعالیت به او داده شده است که شخص دستور دهنده و همکاران وی برای این ساواک حائز اهمیت می‌باشد. علاوه بر این از وی تقویمی به دست آمد که فاقد تمثال مبارک اعلی حضرت همایون شاهنشاه آریامهر و والاحضرت ولایتعهد می‌باشد که تصور می‌رود روی سوء نیت مبادرت به پاره کردن و از بین بردن آنها نموده باشد. ضمناً کتاب‌های سرگذشت فلسطین به قلم اکرم زعتر ترجمه علی اکبر هاشمی رفسنجانی، تازیانه‌های بهشت با مقدمه خلیل ملکی، عکس شیخ فضل الله [نوری] با لباس روحانیت در حال اعدام جهت تخریب افکار عمومی، کتاب الجزایر سر زمین قهرمان‌های اسلام، به سوی کمونیزم، راه سوم، دور از میهن چاپ مسکو، پاتریس لومومبا، در راه انقلاب، اسلام حقوق کارگران یا بردگان استعمار، نامه مهندس حسینی، از کمونیزم تا ماتریالیسم، و غیر منتشره بوده [و] برای تبلیغ عناصر مغرض معمولاً مورد سوء استفاده قرار می‌گیرد. ضمن ایفاد شش برگ اوراق تحقیقات مقدماتی [نامبرده]، خواهشمند است دستور فرمائید به پیرونده‌ی اتهامی متهم یاد شده فوق رسیدگی و سرانجام کار وی را به این سازمان اعلام دارید.»

شنیده بودم که خیلی هم دوستش داشتند و ازش پذیرایی می‌کردند و تحویلش می‌گرفتند. گاهی اوقات که محمدعلی از دست ساواکی‌ها فراری می‌شد و تحت تعقیب قرار می‌گرفت، در منزل یکی از دوستانش در روستای میاندره به نام حاج عبدالحسین رجبیان پنهان می‌شد. گاهی پیش می‌آمد به خاطر این که می‌دانست ساواک در تعقیبش است تا چندین هفته از منزل حاج عبدالحسین خارج نمی‌شد و در پشت بام خانه او پناه می‌گرفت. در آن شرایط هم با دست نویس کردن اعلامیه‌ها و خواندن کتاب‌های ممنوعه اوقاتش را می‌گذراند. محمدعلی از این فرصت برای تربیت و هدایت جوانان میاندره هم استفاده می‌کرد. او در همان شرایط گروه‌های کوچک نوجوانان و جوانان را در مسیر مبارزات انقلابی تربیت و هدایت می‌کرد. جوانانی که هم قبل و هم بعد از انقلاب منشاء اثرات مبارزاتی و سیاسی در منطقه شدند.

اولین بار که دستگیر شد را من یادم نمی‌آید. خیلی کوچک بودم. ولی سال‌های بعد را که گرگان زندانی شده بود خوب یادم مانده. وقتی مادرم می‌رفت ملاقاتش من هم همراهش می‌رفتم. به خاطر روضه‌ها و اذانی که داخل زندان می‌گفت همهٔ زندانی‌های منطقه او را می‌شناختند و می‌گفتند: «اونی که اذن می‌گه بچهٔ ایلواره.» چون هم انقلابی بود و هم طلبه اذیتش می‌کردند و شکنجه می‌شد. وقتی آزاد می‌شد و برمی‌گشت روستا. مادرم همان وسط حیاط از رودخانه آب برمی‌داشت و توی یک دیگ

بزرگ می ریخت و گرم می کرد و محمد علی همان وسط حیاط بدنش را می شست. تا چند روز اصلاً نمی توانست به پشت دراز بکشد، یا درست غذا بخورد. من این تصویرها را یادم هست. به مادرم می گفتیم: «داداش مون چی شده؟» می گفت: «شما فعلاً نمی دونین. بعداً متوجه می شین.» بعضی از اهالی روستا به محمدعلی می گفتند: «پدر تو یه کارگره. تو چرا قاتی کارای سیاسی می شی؟ تو چیکار به این دستگاه حکومت داری؟» این چیزها را می شنیدم که به او می گفتند.

در کتابخانه اش یک سری کتابها و جزوات ضد رژیم بود که قبل از انقلاب سیاسی و خطرناک به حساب می آمدند. خودش یکی از قفسه های کتابخانه اش را مشخص کرده بود و گفته بود: «همین که فهمیدین ساواک دنبالمه کتابای این طبقه رو ببرین یه جا دفن کنین.» یک بار من و برادرهایم و یکی از دوستان معتمد همین کار را کردیم. بهمان خبر رسید که ساواکی ها برای دستگیری محمدعلی دارند می آیند ایلوار. سریع رفتیم کلیدهای اتاق محمدعلی را از مادرم گرفتیم و کتابها را به پشت خانه مان که یک زمین خالی بود بردیم. یادم است کتابها را توی یک گونی بزرگ ریختیم و یکی دو متر زمین را کندیدم و دفن کردیم. بعد از انقلاب که کتابها را از گودال درآوردیم به خاطر رطوبت زیادِ خاک، همه از بین رفته بود.

طبقه بالای خانه پدری یک اتاق مخصوص برای خودش ساخت.

دیوارهایش را خودش قفسه بندی کرد و آنجا شد یک کتابخانه بزرگ. کتاب‌هایش هنوز هم هست. چند بار از جاهای مختلف آمده‌اند از کتابخانه فیلمبرداری کرده‌اند. چیزی حدود چهل پنجاه هزار جلد کتاب. خیلی از کتاب‌ها را می‌خرید، بعضی را هم بهش هدیه می‌دادند. خدا رحمت کند آقای کاویانی مدیر مدرسه مان را، همیشه از من می‌خواست که از کتابخانه محمدعلی برایش کتاب بیاورم تا بخواند. یا گاهی معلم‌ها می‌گفتند: «عابدین از کتابخانه برادرت کتاب بیار ما بخونیم.» کتاب‌های متنوعی هم توی کتابخانه‌اش داشت. کتاب‌های مصطفی زمانی، کتاب‌های آیت الله ناصر مکارم شیرازی و کتاب‌های نویسندگان دیگر ایرانی و خارجی. کتاب فرد در اجتماع را یادم هست که می‌داد بدهم به معلم‌ها بخوانند. محمدعلی خودش کتاب‌ها را انتخاب می‌کرد و می‌داد ببرم. موضوع بیشتر کتاب‌ها مذهبی و سیاسی بود و همه را هم خوانده بود. بس که کتاب می‌خواند بعد از مدتی خودش شد نویسنده. به نویسندگی خیلی علاقه داشت. از دوران قبل از انقلاب کتاب و مقاله می‌نوشت. توی مجلات مختلفی مثل فردوسی و مکتب اسلام که مال حوزه علمیه مشهد بود و مجله سپید و سیاه مقاله می‌نوشت. به اسم محمد علی روحانی، محمد علی گرگانی یا محمدعلی فرد. الان مقالاتش هست. برای اینکه توسط ساواک شناسایی نشود گاهی به اسم مستعار هم می‌نوشت.

چون محمدعلی از دوران نوجوانی وارد مبارزات سیاسی و فعالیت‌های براندازی علیه رژیم شاه شده بود، موقع اولین دستگیری‌اش حدوداً ۱۷ ساله بود. می‌توانم بگویم ساواک از همان ابتدای فعالیت‌های محمدعلی تقریباً تمام فعالیت‌ها و رفت و آمدهایش را زیر نظر داشت و به اصطلاح همیشه زیر ذره بین ساواک بود. یعنی دوران پیش از انقلاب؛ از سال‌های ۴۲ به بعد همه‌اش در تعقیب ساواک بود و در حال فرار. سال ۵۶ من از دانشگاه به مرخصی آمده بودم و گرگان همراه محمدعلی بودم. با هم در پیاده رو راه می‌رفتیم که سر چهارراه میدان گرگان (معروف به میدان عباسعلی) یک ماشین سر راهمان نگه داشت و چند نفر از ماشین پیاده شدند و محمدعلی را گرفتند و بردند. به من کاری نداشتند و من هم نگفتم برادرش هستم. هر بار که دستگیر می‌شد نزدیک شش ماه تا یک سال در زندان بود. پدرم خیلی به روی خودش نمی‌آورد و توی دل غصه می‌خورد؛ ولی مادرم همه‌اش گریه می‌کرد. یادم است یک بار که گرفتنش و من بچه‌تر بودم، مادرم خیلی شدید گریه می‌کرد و من هم از گریه مادرم گریه‌ام می‌گرفت.^۱

^۱ در یکی از اسناد مورخ ۱۳۵۶/۴/۱۸ پرونده ساواک شهید روحانی فرد چنین آمده است: «شیخ محمد علی روحانی فرد فرزند میرزا، متولد ۲۵۲۵ شاهنشاهی [۱۳۲۵ش]، و شناسنامه ی شماره ۹ ایلوار، طلبه ی ساکن قم، اهل ایلوار گرگان، تاکنون متجاوز از ۴ بار به اتهام پخش اعلامیه ی مضره و فعالیت به نفع خمینی دستگیر و مدت یک سال هم محکومیت حاصل، که بعد از تحمل کیفر، آزاد و مجدداً در اغتشاشات طلاب در خرداد ماه ۲۵۲۴ [سال ۱۳۵۴ش] در قم دستگیر و پرونده ی اتهامی وی از طریق سازمان اطلاعات و امنیت گرگان تکمیل، به دادگاه ارسال و منجر به صدور قرار منع پیگرد می‌گردد. نام برده بین گرگان و قم در تردد می‌باشد.»

ازدواج هم محمدعلی را از مبارزاتش عقب نگه نداشت. سال ۵۳ ازدواج کرد. پدر همسرش آقای ارباب آدم متدین و با ایمانی بود. اهل روستای خودمان ایلوار بود و محمدعلی با او توی هئیت‌ها و مراسمات مذهبی و مراسمات قرآن خوانی که جمعه شب‌ها برگزار می‌شد آشنا شد و این آشنایی زمینه را برای ازدواج او با دخترش فراهم کرد. تقریباً سال‌های ۵۶ و ۵۷ فعالیت‌های انقلابی من هم جدی تر شد. آن موقع یک جوان بیست و یکی دوساله بودم. دانشجوی رشته مکانیک دانشگاه کرمانشاه. همین جا بگویم به خاطر تشویق‌های محمدعلی بود که من دانشجوی شدم. دائم بهم می‌گفت: «تو درستو بخون، من پشتت هستم.» وقتی هم که قبول شدم، مشوقم بود. با اینکه خودش از نظر مالی مشکل داشت گاهی من را حمایت مالی هم می‌کرد. بگذریم، گاهی که برای تعطیلات می‌آمدم روستا، محمدعلی توی یک کیف اعلامیه جاساز می‌کرد و می‌گفت: «اینارو ببر گرگان به آقای زرگری نامی برسون یا به فلان روحانی برسون.» یکبار دانشگاه تعطیل شده بود و آمده بودم روستا. در جریان پنج آذر گرگان هم شرکت داشتم^۱. با بچه‌های روستا چند نفر

^۱ پنجم آذر یکی از مهم‌ترین وقایع تاریخی شهرگرگان است. در این روز بزرگترین تجمع انقلابی، سیاسی و مذهبی منطقه گرگان در سال ۱۳۵۷ اتفاق افتاد. چند روز پیش از پنجم آذر، مأموران رژیم شاه به حرم امام رضا(ع) حمله کرده و شماری از مردم را شهید و عده‌ای را مورد ضرب و شتم قرار دادند. وقتی خبر این بی‌حرمتی به امام خمینی(ره) رسید، این جنایت را در سراسر کشور محکوم و عزای عمومی اعلام کردند و از مردم خواستند علیه رژیم پهلوی تجمع کنند. پیام امام به علمای گرگان هم رسید و آن‌ها مردم را به راهپیمایی اعتراضی دعوت کردند. در صبح روز پنجم آذر مردم گرگان و شهرها و روستاهای اطراف، راهپیمایی کردند و جمعیتی بیش از ۳۰ هزار نفر به خیابان‌ها ریختند. پیش از حرکت راهپیمایان وقتی مردم می‌خواستند از صحن امام زاده عبدالله(ع) به

شدیم و آمدیم برای تظاهرات و راهپیمایی. یک دفعه شلوغ شد و جمعیت زیادی برای راهپیمایی آمدند و نیروهای شهربانی تیراندازی کردند. داخل بیمارستان ۵ آذر چند نفر شهید شدند. ما به سمت خیابان گرگانپارس فرار کردیم. مردم ماشین‌های آتش‌نشانی را از جایگاهشان بیرون آورده بودند. توی یکی از این ماشین‌ها پناه گرفتیم. بعد از مدتی از ماشین پیاده شدیم و خواستیم فرار کنیم که لباس شخصی‌های ساواک من را گیر انداختند و دستگیر کردند. یک هفته در زندان گرگان بازداشت بودم. یک هفته هم زندان ساری بودم و بعد بردنم زندان مرکزی قصر تهران. چون آن موقع فامیلی ما سلمانی بود، متوجه نسبتم با محمدعلی که یک انقلابی بود و آنجا پرونده داشت، نشدند. اگر متوجه می‌شدند شرایطم خیلی سخت می‌شد. روحانی فرد را همه ساواکی‌ها در گرگان و مشهد و تهران و قم می‌شناختند. اما چون از من مدرکی نداشتند بعد از دو سه هفته آزاد شدم.

محمدعلی دیپلمش را از قم گرفت. درسش خوب بود و با اینکه متفرقه می‌خواند با نمره‌های بالا دیپلم گرفت. بعد از انقلاب اوایل سال‌های ۵۹ و ۵۸ از طریق آزمون سراسری رشته الهیات دانشگاه فردوسی مشهد قبول شد یکی دو سال هم مشهد بود ولی لیسانسش را

سمت خیابان شهدا و میدان شهرداری حرکت کنند، با شلیک گلوله مأموران مواجه شدند که موجب به شهادت رسیدن ۱۴ نفر و مجروح شدن بیشتر از ۲۰۰ نفر شد. تعدادی هم توسط مأموران دستگیر شدند.

نگرفت. یعنی به خاطر مشغله‌هایی که داشت نشد که بگیرد. بعد از انقلاب مدتی دادستان بود. اوایل انقلاب چون جریان‌ات سیاسی و مواضع افراد خیلی معلوم و مشخص نبود، حتی بعضی از جوان‌های انقلابی مسیرشان را گم کردند و گول مسیرهای انحرافی منافقین را خوردند. خیلی‌هایشان آگاه که می‌شدند، توبه می‌کردند و برمی‌گشتند به مسیر اصلی انقلاب و جمهوری اسلامی. محمدعلی این فرصت بازگشت را به جوانان منحرف شده می‌داد. در همان مدتی که دادستان بود چند نفر را از اعدام شدن نجات داد. اطرافیان که می‌گفتند: «آقا این آدم منافقه. اینقدر رعایتشو نکن» می‌گفت: «اینا جوونن، بچگی کردن، اشتباه کردن، گول خوردن، اینا دوباره برمی‌گردن به اسلام، ما باید اینا رو دوباره جذب کنیم.» قدرت جذبش هم حقیقتاً خیلی زیاد بود. خیلی‌هایشان با بخشش او دوباره برگشتند. حتی یادم است برای نجات یک نفر رفت به شهر یا برای یک نفر دیگر رفت تهران و در دادگاهشان شرکت کرد و اینها را از اعدام نجات داد. با دادستان‌های دیگر هم صحبت می‌کرد و متقاعدشان می‌کرد که در موردشان عفو و رأفت اسلامی داشته باشند. هنوز خانواده‌های خیلی از آنها من را که می‌بینند می‌گویند: «خدا شیخ محمدعلی رو رحمتش کنه، اگه اون نبود بچه‌های ما رو یا اعدام می‌کردن یا بچه‌های ما فرار می‌کردن با منافقا می‌رفتن عراق. روحانی فرد بچه‌های ما رو نجات داد.» چهره و نگرش متعادل داشت. هم با چپی‌ها خوب بود،

هم با راستی‌ها خوب بود. بعضی از چهره‌های سرشناس منطقه در مقاطعی در دوران فرمانداری او سعی می‌کردند فاصله خودشان را با محمدعلی نگه دارند. اما او بارها گفته بود: «چرا دیدگاه چپ و راست؟ من این‌ها رو قبول ندارم. دین ما یکی است. مذهب ما یکی است. ما انقلاب کردیم برای اسلام، برای جمهوری اسلامی. این دعواها و اختلافات بازی در زمین دشمنه».

محمدعلی اولین فرماندار روحانی ایران بود. حکم او را آیت‌الله محمدرضا مهدوی کنی که آن موقع وزیر کشور بود امضا کرد. همان موقع هم به عنوان رئیس بنیاد شهید کردکوی منصوب شد. آن زمان کردکوی و بندرترکمن و بندرگز یکی بود و کردکوی شهرستان مرکزی به حساب می‌آمد. یادم می‌آید همان اوایل انقلاب وقتی محمدعلی فرماندار بود آقای رجائی به کردکوی سفر کرده بود. محمدعلی چقدر پیگیری کرد تا توانست چند اداره جدید را به کردکوی بیاورد. تا بخواهد نیروی کارآمد پیدا کند، مسئولیت رسیدگی به این ادارات را هم خودش به عهده گرفته بود.

فرماندار بود؛ ولی مستقیم خودش به خانه مردم روستا می‌رفت تا از مشکلاتشان باخبر شود و آن‌ها را رفع و رجوع کند. خیلی وقت‌ها دیر وقت به خانه می‌آمد. خانمش همیشه شاکی بود. تا یازده، دوازده و گاهی تا یک و دو شب بیرون بود؛ دنبال مشکلات مردم. با ماشین می‌رفت

روستاهای اطراف بندر ترکمن، نه برای اینکه بین مردم محبوبیت پیدا کند. چون خودش بچه روستا بود و زج کشیده، مشکل مردم را می دانست و درک می کرد. هنوز هم اگر شما به آن مناطق و روستاهای محروم منطقه بروید و از محمدعلی روحانی فرد پرسید به خوبی و نیکی از او یاد می کنند. آن زمان بنزین و روغن و قند و شکر و خیلی چیزهای دیگر کوپنی بود. مردم می آمدند از فرمانداری مایحتاجشان را تحویل می گرفتند. چندین بار خودم شاهد رفتار توهین آمیز کسانی بودم که به خاطر فقر فرهنگی و فشار اقتصادی ای که رویشان بود به فرماندار فشار می آوردند و توهین می کردند. اگر کارمندانش می خواستند واکنشی نشان دهند یا آن فرد را از محیط آنجا دور کنند بهشان می گفت:

«کاریشون نداشته باشین. اینا ناراحتن، مشکل دارن.»

خونسرد بود. خیلی هم به قول معروف داش مشتی. با آن درآمد کم و با چهار پنج تا بچه هر روز خانه اش مهمان داشت. از دوست و آشنا گرفته تا اقوام و فامیل. در عین تیزبینی و تیزهوشی ذاتی که داشت، انسان خیلی ساده ای بود. همیشه برای من جالب بود که طبیعت ساده محمد علی چطور با سیاست که پیچیدگی های خودش را دارد جور در می آید؟ از سال ۶۰ باند بازی ها و بگیر و ببندها شروع شد. این باند بازی ها گریبان روستای ما را هم گرفته بود. همین هم باعث شده بود که به محمدعلی تهمت های فراوانی بزنند. مثلاً بعد از انقلاب که رفت سر

مسئولیت‌هایش می‌گفتند: «آقای روحانی فرد سرمایه‌دار شده و برای خودش فلان ماشین و فلان خونه و زمین گرفته.» حتی بعضی از بزرگان منطقه به استاندار وقت مازندران؛ مرتضی حاجی نامه نوشتند که روحانی فرد برای خودش خانه و زندگی آنچنانی فراهم کرده. آقای استاندار هم مأمور فرستاد برای بازدید از ایلوار. مأمور بازدید آمد و وقتی خانه چوبی قدیمی مان که محمدعلی هم همانجا زندگی می‌کرد را دید، رفت و گزارش داد که: «این بنده خدا که چیزی نداره. آه هم در بساطش نیست.» قبل از انقلاب توی گیر و دار همان فعالیت‌های انقلابی بود که کتاب اسلام در آمریکا و کانادا، که در آن به بخشی از زندگی محمدعلی کلی، مشت‌زن مسلمان سیاهپوست اشاره شده است را هم نوشت.^۱ به ورزش علاقه زیادی داشت. حسابی هم اهل فوتبال بود. یادم است زمان مسابقات جام جهانی ۱۹۷۸ آرژانتین، فرماندار بود. شب‌ها که بعد از آن

^۱ قلم و کاغذ و کتاب مونس همیشگی شهید روحانی فرد در سفر، در کلاس درس، در زندان و در همه جا بود. او مطالب آموزنده را هم از تراوشات فکری خود و هم از مشاهدات و محاورات روزمره و منابع منتشر شده جمع‌آوری می‌کرد. گاهی حتی شعارهای انقلاب را از در و دیوار یادداشت می‌کرد. برخی از این مطالب را در دوران حیاتش به صورت کتاب و مقاله به چاپ رساند یا با سخنرانی ارائه نمود ولی بسیاری را نیز فرصت نیافت ویرایش و منتشر نماید.

حوزه‌ی مطالعات شهید روحانی فرد، هم تاریخ و معارف اسلامی بود و هم مباحث انقلاب و امور سیاسی و اجتماعی. تعداد زیادی دفترهای مربوط به مباحث درس‌های حوزوی او با خط خودش باقی مانده که چند جلد می‌شود. او حتی در نظر داشت کتابی درباره شعارهای انقلاب در کوچه‌های قم و کتابی در مورد احادیث ائمه اطهار(ع) و نیز کتابی درباره نقد فرضیه داروین منتشر نماید و مواد خام آنها را نیز گردآوری کرده بود؛ ولی فرصتش را نیافت. او همچنین در سال ۴۶ که اسیر زندان شهربانی گرگان بود دفتری به اندازه مطالب یک کتاب تدوین کرد که هنوز باقی است. شهید روحانی فرد این دفتر را به شکل دایره‌المعارفی درباره موضوعات مختلف نوشته است.

همه مشغله خسته می آمد خانه، تازه می نشست مسابقات فوتبال را نگاه می کرد. یک دست لباس فوتبال هم داشت. گاهی می پوشید و با جوان های روستا فوتبال بازی می کرد. آن زمان خیلی باب نبود که یک روحانی فوتبال بازی کند؛ ولی او این کار را می کرد. روحیه اش خاص بود. برایم جالب بود که تقریباً توی همه کارهای اجرایی با جسارت وارد می شد و ترسی هم از این نداشت که در آن کار تخصص یا تجربه ای ندارد. دخالت می کرد و با استعداد و هوش خدادادی که داشت بالاخره هم از آن سر در می آورد و آن را یاد می گرفت.

زمان جنگ مناطق جنگ زده را برای بازسازی بین استانها تقسیم بندی کرده بودند. از هر استان یک فرماندار باید با هزینه خود فرمانداری و با کمک های مردمی آنجا را بازسازی کند. بازسازی مسجد سوسنگرد را گذاشته بودند به عهده فرمانداری کردکوی. به خاطر کار بازسازی مسجد باید هر از گاهی می رفت جبهه سر می زد و می آمد. توی یکی از بازدیدهایش من هم همراهش بودم. می دیدم که با چه شور و هیجانی می رود بین بچه های رزمنده. بچه های سپاه هم با دیدن محمدعلی کلی خوشحال می شدند و کلی هم تحویلش می گرفتند. بعضی از آن بچه ها الان هستند و بعضی ها شهید شدند.

بعد از انقلاب چون تبدیل شده بود به یک چهره سیاسی در منطقه دو دوره کاندید مجلس شد. دفعه اول یعنی اولین دوره انتخابات مجلس،

رقییش منوچهر متکی بود. متکی شد نفر اول و او شد نفر دوم و انتخابات به مرحله دوم کشیده شد. در مرحله دوم این دوره، رقییش یک ترکمن بود که با اختلاف کم او رأی آورد و محمدعلی به مجلس راه پیدا نکرد. بار دیگر در دوره دوم کانیدیدا شد و این بار با حاج آقا محمدباقر داوودی که او هم روحانی بود و آن زمان در مشهد زندگی می کرد رقابت داشت. چون هر دو روحانی بودند و هر دو با هم خویشاوند نزدیک، اختلاف نظرانی در جریان رقابت این دو نفر در منطقه خودمان ایجاد شد. بعضی ارگان های مهم با داوودی بودند و روحانیت و مردم عادی با روحانی فرد. ترکمن های مناطق ترکمن صحرا، نسل جوان و زندانی های زمان شاه که در زندان محمدعلی را دیده بودند و با روحیه اش آشنا بودند و بسیاری از مردم عادی رأی شان محمدعلی روحانی فرد بود. حتی برایش رایگان و با جان و دل تبلیغات هم می کردند. اما در نهایت در این رقابت تنگاتنگ، آقای داوودی رأی بیشتری آورد. یادم است داوودی حدود بیست و پنج هزار رأی آورده بود و محمدعلی حدود بیست و یک هزار رأی. البته حاشیه های آن دوره از انتخابات خیلی زیاد بود. بعد از ماجرای انتخابات، محمدعلی به دعوت منوچهر متکی به وزارت امور خارجه تهران رفت.

وقتی برای کار در وزارت خارجه به تهران رفت، از طرف روحانیت تهران؛ آیت الله مهدوی کنی، امام جماعت مسجدی در منطقه فرحزاد شد.

آنجا منبر می‌رفت. اوایل که رفته بود تهران از میدان توپخانه که وزارت خارجه بود با اتوبوس واحد تا فرحزاد رفت و آمد می‌کرد. یک بار در همین مسیر همراهش بودم. جوانی را اتفاقی داخل اتوبوس دید که انگار غریب است. ازش پرسید: «اهل کجایی؟» جواب داد: «مازندرانی‌ام. اهل بابل.» دوباره پرسید: «مشکلت چیه؟» برای استخدام در یکی از ادارات آمده بود تهران. تا جایی که توانست راهنمایی‌اش کرد و یک معرفی‌نامه هم بهش داد تا کارش زودتر راه بیفتد. برای هرکسی هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد. برایش هم فرقی نمی‌کرد که همشهری‌اش باشد، دوست و آشنایش باشد یا حتی مخالفش. هیچ وقت هم به دید منت با کسی برخورد نمی‌کرد.

تهران که رفت خانه که نداشت. یک مدت گذشت تا همانجا در فرحزاد بهش خانه دادند و زن و بچه‌اش را با خودش برد. تا قبل از اینکه خانه بگیرد شب‌ها را می‌رفت پیش یکی از آشنایان که در تهران فراش مدرسه بود و همانجا گوشه‌ی یکی از کلاس‌ها می‌خوابید. خیلی خاکی بود. هیچ وقت تکبر و غرور نداشت. هر کس هم با او هم نشین می‌شد این را می‌فهمید. توی همان مدت کوتاهی که فرحزاد بود به مردمش خیلی خدمت کرد. شنیده‌ام یکی از کوچه‌های فرحزاد به اسم او نامگذاری شده. بعد از بیشتر از سی سال که از شهادتش می‌گذرد، هنوز که هنوز است مردم فرحزاد هر زمان که از مسیر تهران مشهد می‌گذرند،

سرِ راهشان سری هم به ایلوار می‌زنند و می‌روند سر مزارش و فاتحه‌ای
نثار روحش می‌کنند. شاید کمتر از یک سال امام جماعت آنجا بود؛ ولی
یادش نامش هنوز در ذهن مردم فرحزاد مانده؛ درست مثل همه آدم‌های
دیگری که محمدعلی را می‌شناختند.

راوی: خدیجه حسین قلی ارباب؛ همسر

روستای سرسبزمان ایلوار بین شهر گرگان و کردکوی در استان گلستان قرار دارد. سال هزار و سیصد و سی و چهار در ایلوار به دنیا آمدم. همانجا هم بزرگ شدم. پدر و مادرم هم اصالتاً اهل همین روستا بودند. خانواده پرجمعیتی بودیم. پنج تا برادر و چهار تا خواهر. خودم سومین فرزند این خانواده بودم. به ترتیب علی، مسلم، خدیجه، رقیه، سکینه، عباس، حجت، عزت و ام البنین اسامی من و خواهر و برادرهایم هستند. پدرم خیلی مذهبی بود و به خاطر ارادتی که به اهل بیت (ع) داشت اسم همه ما را از بین اسامی مذهبی انتخاب می کرد. پدر کشاورز بود و سختکوش. بیشتر گندم و شالی می کاشت و اگر موقعیتش بود پنبه و چیزهای دیگر. زمین ها مال خودش بود و روی زمین های خودش کار می کرد. به همین خاطر اوضاع مالی مان خوب بود و می توانم بگویم با قناعتی که آن زمان ها داشتیم کم و کسری توی زندگی مان حس نمی کردیم و از روزگارمان لذت می بردیم.

من زیاد اهل بیرون رفتن از خانه نبودم. حتی برای بازی با دخترخاله ها خانه خاله ام که پسر زیاد داشتند نمی رفتم، آن ها می آمدند خانه ما.

آن وقت‌ها حریم‌ها خیلی رعایت می‌شد. توی خانه، خودمان را با عروسک‌هایی که ساخته دست خودمان بود مشغول می‌کردیم. یا توی حیاط خانه لی‌لی و یه قل دو قل بازی می‌کردیم. دور هم نشستن‌هایمان خیلی لذت بخش بود. طعم شیرینش را شاید خیلی از بچه‌های الان توی بازی‌هایشان تجربه نکنند. اصلاً آن لذت‌هایی که ما می‌بردیم، جنسش زمین تا آسمان با لذت‌های بچه‌های الان فرق دارد. بزرگتر که شدیم بازی‌هایمان کم‌رنگ‌تر شد و جایش را داد به خیاطی و گلدوزی و بافتنی و قلاب‌بافی و هنرهای دیگری که یک دختر توی زندگی بعد از ازدواجش لازم می‌شود. با دخترخاله‌ها و بانو و ثریا که از دوستان صمیمی‌ام بودند دور هم می‌نشستیم و گل می‌گفتیم و گل می‌شنیدیم و کار هنری‌مان را انجام می‌دادیم. دنیای ساده ما توی همین خنده‌های از ته دل و حرف‌های دوستانه و صمیمی، رنگی رنگی بود.

مسافرت‌های ما هم زیارتی بود و هم سیاحتی. بیشتر یا می‌رفتیم امام‌زاده‌های اطراف منطقه خودمان یا می‌رفتیم مشهد. کل فک و فامیل که شامل چند خانواده می‌شد جمع می‌شدند و اگر پیدا می‌شد با یکی از آن ماشین‌های باری قدیمی دسته‌جمعی سوار می‌شدیم و بعضی وقت‌ها هم که از آن ماشین‌ها پیدا نمی‌شد یک تراکتور می‌گرفتند و به یک تریلی وصل می‌کردند و این‌طوری می‌رفتیم مثلاً امام زاده زید که مقبره‌اش یک جای خوش آب و هوا کنار یکی از چشمه‌های منطقه است. قرار

می گذاشتیم دو شب آنجا بمانیم. مسافرت هیجان انگیزی بود. خانم‌ها با هم بساط چای و غذا را راه می انداختند و مردها هم با کل کل و شوخی و خنده بساط آتش و پخت و پز خانم‌ها را فراهم می کردند. ما دخترها هم با هم می رفتیم و توی جنگل دور می زدیم و این مسافرت‌های دسته جمعی که نمونه اش الان دیگر هیچ وقت پیش نمی آید از بهترین خاطرات دوران کودکی من است. اصلاً انگار خستگی را نمی فهمیدیم. الان آدم با بهترین ماشین می رود مسافرت و می آید و حسابی خسته می شود؛ ولی آن وقت‌ها با وجود آن شرایط خستگی که نبود هیچ، حسابی هم بهمان خوش می گذشت.

پدرم که همراه کارگرها می رفت سر زمین ما بچه‌ها هم گاهی برای کمک همراهش می رفتیم. مادرم خیلی کم می آمد؛ چون زیر نور آفتاب سرش درد می گرفت. من دلم خیلی برای پدرم می سوخت. تا لحظه آخر هم همین حس را نسبت به او داشتم. در آوردن روزی حلال با شغل کشاورزی، زحمت زیادی داشت. یادم است دست‌هایش از بیل زدن همیشه تاول زده بود. پوست دستش همیشه خشک می شد و ترک برمی داشت. هر وقت خسته از سر زمین می آمد خانه به من می گفت: «بابا برام کرم بیار.» می گفتم: «باشه چشم.» کرمی روغنی چیزی می آوردم و دست‌هایش را چرب می کردم. توی همان برداشت اول از محصولش پیش از آنکه سهم خودش را بردارد، خمس و زکاتش را می داد. خیلی

مقید و پاک بود.

از وقتی که من یادم می‌آید هر سال شب‌های قدر مراسم برگزار می‌کرد. همیشه اول تا ده روز محرم را روزه داشت. روز هفتم محرم هر سال غذای نذری می‌داد. جالب است که پدرم سال پیش، درست روز هفتم محرم به رحمت خدا رفت. آن روز مراسم نذری داشتند و همه می‌گفتند چه سعادت‌تی که در چنین روزی از دنیا رفته. اسمش حمزه علی بود. هم مکه رفته بود هم کربلا. یادم است برایمان تعریف می‌کرد که چطور با اسب چهل روز طول کشیده تا به کربلا رسیده. یکی دو سالی بود که بیمار بود. این اواخر حالش خیلی بد بود. انگار فقط منتظر محرم بود تا نذرش را بدهد و با خیال راحت برود. لحظه‌های آخر من در کنارش بودم. از ایلوار زنگ زده بودند و گفته بودند که حالش زیاد خوب نیست. خودم را سریع رساندم ایلوار. همین که دیدمش نشستم کنارش و پیشانی‌اش را بوسیدم و روی صورتش دست کشیدم. رابطه پدر و دختری است دیگر. دیدم او هم دارد دست من را می‌گیرد و محکم می‌کشد سمت دهانش و می‌بوسد. هی دستم را می‌کشید به سر و صورت خودش و می‌بوسید. در همین حال نفس نفس هم می‌زد. آخرین نفس‌هایش بود. دست‌هایش سرد بود؛ ولی گرمی وجودش را تا به آن لحظه تا به این حد حس نکرده بودم. کم‌کم نفسش تنگ‌تر شد و خیلی بی‌قراری می‌کرد. برادرزاده‌ام داشت بالای سرش قرآن می‌خواند. من هم

شروع کردم به خواندن سوره یاسین. آخرهای سوره بود که دیدم پسرخاله‌ام آمد و گفت: «حاجی ما نهار رو درست کردیم و به مهمونا دادیم. جاتون خالی، همه خوردن و تعریف کردن. خیلی هم خوب برگزار شد. دلواپس نباشین.» مهمانی را بر خلاف هر سال توی حسینیه گرفته بودند. چون حالش بد بود، دوست نداشت مردم بیایند خانه و او را در این حال ببینند. پسرخاله این را که گفت دیدم پدرم آرام شد، گردنش را کج کرد و چشمانش را گذاشت روی هم و انگار خوابید. دیگر هم هیچ وقت بیدار نشد. به همین راحتی! انگار فقط دلواپس مهمان‌ها و مراسمش بود و حالا خیالش راحت شده بود. روی قضیه مراسم محرم خیلی حساس بود و آن کار را با عشق و علاقه انجام می‌داد. وقتی خرج می‌داد می‌گفت: «هرچی دارین و ندارین بذارین روی سفره تا مهمان‌ها خوب پذیرایی بشن و یه وقت چیزی کم و کسر نباشه.»

من یاد ندارم پدرم حتی یک بار کمتر از گل به ما بچه‌هایش گفته باشد. به خصوص به ما دخترها علاقه خاصی داشت و در این میان علاقه‌اش نسبت به من چیز دیگری بود و اصلاً این را توی رفتارش کاملاً نشان می‌داد. علت علاقه زیاد پدرم به ما دخترها این بود که او فقط یک برادر ناتنی داشت و خواهر نداشت. بعداً چون همسر شهید شدم احترام و توجهش بیشتر هم شد. من سال‌هاست که ساکن تهران هستم ولی محرم یا برنامه افطاری که بود می‌گفت: «بابا! تو حتماً توی مراسم‌ها باید باشی

ها. من هم اگر می توانستم حتماً خودم را می رساندم. گرگان هم که بودم هر هفته، هر کاری هم که داشت، چه کشاورزی چه کارهای دیگر، رها می کرد و پنج شنبه بعد از ظهر گرگان بود. می رفت دعای کمیل حسینیه هیئت ابوالفضل توی خیابان خیام گرگان و شب می آمد خانه ما می خوابید و فردایش دوباره برمی گشت روستا. به بهانه هیئت سری هم به ما می زد. از همه بیشتر پیش من می آمد و هوای من را داشت.

آن موقع چون مدرسه ها مختلط بودند و دختر و پسرها با هم توی یک کلاس می نشستند، خانواده های مذهبی با رفتن دخترهایشان به مدرسه مخالفت می کردند. پدرم هم یکی از آنها بود. خودم خیلی درس خواندن را دوست داشتم و حتی کلاس اول با اصرار یکی دو هفته هم مدرسه رفتم؛ ولی یک روز زنگ تفریح برادر بزرگم؛ مسلم که خودش هم مخالف مدرسه رفتن من بود به مدرسه آمد و من را به خانه آورد. از آن به بعد دیگر مدرسه نرفتم. البته مادرم با تدبیری که داشت نمی گذاشت که من و خواهرهایم توی خانه بیکار باشیم و از آموزش آشپزی تا کارهای هنری را برایمان تدارک می دید. تازه بعد از ازدواج بود که خودم با اشتیاق در کلاس های نهضت شرکت کردم و با وجود چندتا بچه قد و نیم قد تا کلاس پنجم را خواندم.

مادرم خانه دار بود و مثل پدر خوب و مهربان. زنی سرزنده و کاردان

که خوب از پس خانه و خانواده برمی آمد؛ اما غم شهید شدن همسر من بدجوری پشتش را شکست. مادر قبل از فوت اش تا این اواخر هم غصه من را می خورد. از دست دادن همسر در جوانی با شش تا بچه قد و نیم قد حسابی قلبش را می فشرد.

شغل اصلی پدر کشاورزی بود؛ ولی وقتی فصل کشاورزی نبود هم بیکار نمی نشست. طبقه پایین خانه ای که توی آن زندگی می کردیم را کرده بود مغازه بقالی. توی مغازه کوچکش انواع خواربار و خوراکی می فروخت. خانه مان دو طبقه بود. درست یادم نمی آید چند سالم بود؛ شاید هشت یا نه ساله بودم که از خانه برای پدرم یک لیوان آب بردم مغازه. همانجا پیش پدرم بودم که یک دفعه دیدیم بیرون از مغازه سر و صدا شد. من و پدرم آمدیم بیرون که ببینیم چه خبر است. دیدیم چند نفر دارند یک جوان با لباس طلبگی را همراه خودشان می برند. یک لحظه که از جلوی مغازه رد شدند چشمم به آن جوان طلبه افتاد. جثه ضعیف و لاغری داشت ولی خوش قیافه بود. این صحنه هنوز هم خیلی واضح در خاطر من مانده. از پدرم پرسیدم: «چی شده؟ این کیه که دارن می برنش؟» پدرم گفت: «این جوون طلبه کار سیاسی کرده، دستگیرش کردن و دارن می برنش که تحویل ساواک بدن.» بعدها فهمیدم که آن جوان همان محمدعلی بود. با اینکه توی یک روستا بودیم؛ چون محله هامان از هم دور بود، من محمدعلی را خیلی نمی شناختم. توی آن لحظه اصلاً فکر

نمی‌کردم که همان طلبه جوان بعدها به خواستگاریم بیاید و مرد زندگیم شود. سال‌های بعد اما او را بیشتر شناختم. پدرم توی مسجد و مراسمات مذهبی با محمدعلی آشنا شده بود و بهش علاقه و ارادت پیدا کرده بود. البته آنطور که بعدها خود محمدعلی برایم تعریف می‌کرد این علاقه دوطرفه بود و او هم نسبت به پدرم همین حس را داشت. حتی چندبار نهار و شام دعوتی به خانه‌مان آمده بود. مسجد و حمام روستا هم یکی بود و خانم‌ها خیرهای روستا را به هم می‌گفتند. توی کل روستا پخش شده بود که ساواک به دنبال شیخ محمدعلی است و از او تعهد گرفته اند که اگر این بار دستگیرش کنند حکمش اعدام است. بنده خدا مادرش همیشه دل‌نگران بود و گریه و ناله می‌کرد.

پدرم هم به لطف محمدعلی در فعالیت‌های انقلابی شریک شده بود. پدر قبل از کار کشاورزی و بقالی، نانوائی لواشی داشت. البته الان آن نانوائی بخشی از حسینیه شده. آن طور که پدرم تعریف می‌کرد، گاهی محمدعلی که به نانوائی می‌آمد با خودش تعدادی اعلامیه می‌آورد. بعد هم وقتی پدر نان لواش را از وسط تا می‌کرد تا به مشتری تحویل بدهد، محمدعلی یکی دو تا اعلامیه لای نان‌ها می‌گذاشت. البته این کار را برای مشتری‌های شناخته شده انجام می‌داد. وقتی پدرم به محمدعلی می‌گفت: «پسر! این کارها خطرناکه. باز هم دستگیرت می‌کنن و شکنجه می‌شی.» محمدعلی می‌خندید و می‌گفت: «چیزی نیست. خدا

بزرگه. اتفاقی نمی افته. اعلامیه‌ها رو به کسایی می دم که می شناسمشون». با این کار و از این طریق به روستاهای اطراف هم اعلامیه فرستاده می شد.

قضیه ازدواج هم مفصل است. چهارده پانزده سالم بود. اصلاً نمی دانستم ازدواج یعنی چه. با این حال خواستگار زیاد داشتم. پدرم خیلی روی تربیت‌مان تقید داشت و به همین خاطر ما دخترهای خوب و سربراهی بودیم. هر جایی حق نداشتیم برویم و هر مجلسی را حق نداشتیم شرکت کنیم. در مورد پسرها هم همین سختگیری را داشتند. مثل سربازخانه غروب نشده باید می آمدند خانه. اگر کمی دیر می کردند خود مادرم چراغ به دست می رفت دنبالشان. آن زمان خانه‌داری و نجابت و حجاب یک دختر مهم بود. می گفتند دختر باید هنرمند باشد و این که دختری تحصیلات نداشت خیلی مهم نبود. برعکس الان که تحصیلات شرط مهمی است زمان ما این قدر مهم نبود.

خلاصه اینکه خواستگار برایم زیاد می آمد؛ ولی هر کدام به دلیلی از طرف پدر و مادرم رد می شدند. یکی به خاطر دوری راه، یکی به خاطر شرایط خانواده‌اش. زمان ما نظر خود دختر و پسر خیلی مهم نبود. این پدر و مادر بودند که تصمیم می گرفتند. خوب یادم است که یک شب محمدعلی با خانواده‌اش آمدند شب نشینی و اتفاقاً پدرم آن شب با اصرار برای شام هم نگاه‌شان داشت. من از همه جا بی خبر نمی دانستم این

دوره‌می برای چیست. دوسه روز بعد خاله‌ام آمد خانه‌مان و من را صدا کرد و قضیه خواستگاری محمدعلی را بهم گفت. من بدون اینکه چیزی بگویم فقط با تعجب نگاهش می‌کردم که پشت بندش هم گفت: «خدیجه جان! پدر و مادرت موافقن و این یعنی اینکه انشاءالله به همین زودی باید بری خونه‌بخت.» جالب است که برخلاف خواستگارهای قبلی نظر پدر و مادرم در مورد شیخ محمدعلی از همان اول مثبت بود. همه او را یک مرد سیاسی به حساب می‌آوردند؛ ولی از نظر من یک مرد سیاسی برای زندگی بی‌دردسر و عادی ساخته نشده بود. با اینکه محمدعلی بارها به خاطر روضه‌خوانی مراسم مذهبی به خانه ما رفت و آمد کرده بود ولی نه من او را مستقیم دیده بودم نه او من را. فقط صدایش را می‌شنیدم که روضه می‌خواند. مردها می‌رفتند طبقه اول و خانم‌ها پایین می‌نشستند. آن زمان اکثر خانه‌ها دو طبقه بود. آقایون بلندگو داشتند و صدا در قسمت خانم‌ها هم پخش می‌شد. صدایش را دوست داشتم. صدای خوب و دلنشینی داشت. شناخت من از او فقط محدود می‌شد به همین چیزهایی که گفتم. اینکه او کجا من را دیده و پسندیده بود را نمی‌دانم. آن وقت‌ها خیلی در بند این طور مسائل نبودم که از خودش پرسم. فقط بعد از ازدواج از صحبت‌های مادرش فهمیدم که انتخاب خودش بوده نه خانواده‌اش.

البته این را هم بگویم من خیلی هم راحت ازدواج با محمدعلی را

نپذیرفتم و علت مخالفتم را هم به خانواده‌ام گفتم؛ اما پدر و مادر معتقد بودند که بعداً توی زندگی همه چیز حل می‌شود. ارتباط پدرم با روحانیون خوب بود و به همین خاطر می‌گفت: «شیخ محمدعلی پسر خوبی‌ه. با سواد هست، روحانی هست، آینده‌دار هست، با شخصیت هست، مردم‌دار هم هست. دیگه چی می‌خوای از مرد زندگیت.» به خاطر شرم و حیایی که داشتم سرم را می‌انداختم پایین و هیچی نمی‌گفتم؛ ولی به مادرم که کمتر ازش خجالت می‌کشیدم می‌گفتم: «این آدم سیاسی‌ه. یه پاش بیرون زندانه یه پاش توی زندان. اون زن نگیره بهتره. مشکلات زندگی کردن با یه آدم این جور کم نیست.» مادرم می‌گفت: «پدرت راضیه تو هم باید راضی بشی.» برادرم مسلم هم که آن موقع سرباز بود از پشت من در می‌آمد؛ ولی گوش پدر و مادر به این حرف‌ها بدهکار نبود. آخر کار فهمیدم باید به نظر پدر و مادرم اعتماد کنم و احترام بگذارم. همین کار را هم کردم. خانواده هم بالاخره جواب مثبت را به خانواده محمدعلی داد. اما از گوشه و کنار به محمدعلی خبر رسیده بود که گویا خود دختر خیلی راضی به این وصلت نیست. یادم است یکبار بعد از ازدواج، وقتی ساواک در تعقیبش بود، با خنده به من گفت: «تو حق داشتی می‌گفتی مرد سیاسی نباید زن بگیره. الان تو هم داری اذیت می‌شی.» برایم جالب بود که پیش از عقد، با اینکه جواب مثبت را گرفته بود، باز یک بار دیگر خودش بدون اینکه به خانواده‌اش چیزی بگوید

آمد خانه ما و با جسارت تمام به پدر و مادرم گفت: «من می‌خوام از دهن خودش جواب مثبت رو بشنوم.» توی آن جلسه خودم آمدم و رضایتم را اعلام کردم.

چون آن موقع چهارده پانزده ساله بودم خطبه عقد را نمی‌خواندند. قانون آن زمان این بود که از هجده سالگی عقد می‌کردند. این بود که برای دو سال صیغه محرمیت خواندیم و هجده سالم که شد عقد را دائمی و رسمی کردیم. از بهشهر روحانی آوردند تا صیغه را بخواند. مراسم منزل پدرم بود. سه چهار نفر از طرف خانواده محمدعلی بود، چند نفری هم از خانواده ما. یک سفره عقد کوچک و ساده هم پهن کرده بودند. صیغه هم که خوانده شد خانواده محمدعلی شیرینی و چای خوردند و رفتند و فقط خودش کمی بیشتر ماند. چون اولین برخوردارمان بود خوب توی ذهنم مانده. تا آن لحظه هنوز چهره‌اش را هم درست ندیده بودم. همه از اتاق عقد رفتند بیرون تا ما با هم تنها باشیم و کمی صحبت کنیم. من هنوز خجالت می‌کشیدم و سرم را بلند نمی‌کردم. او از همان لحظه اول سر شوخی را باز کرد و گفت: «خب چیکار می‌کنی خدیجه خانم؟ حالت چطوره؟ چه خبر؟ ما رو نمی‌بینی خوشحالی؟» از حرفهای خنده‌ام گرفت و این طوری سر صحبت باز شد. یادم است یک بار توی همین برخوردهای اول بود که برایش آب آوردم و خورد و ظرفش را داد که ببرم. من ظرف را که گرفتم ناخودآگاه گفتم: «مرسی.»

گفت: «نگو مرسی. من این کلمه رو دوست ندارم. این یه کلمه فرانسویه. چرا ما باید ازش استفاده کنیم؟ بگو خیلی ممنون یا دستت درد نکنه.»

برایم جالب بود که این قدر روی همه چیز دقت نظر دارد. این حرف تا همیشه توی ذهن من ماند و دیگر هیچ وقت از این کلمه استفاده نکردم.

دوران نامزدی همدیگر را می دیدیم. او می آمد خانه ما که من را ببیند؛ ولی من خجالت می کشیدم حتی جلو بروم و پیشش بنشینم. او ولی از این نظر برعکس من بود. به خاطر اینکه اهل مطالعه و درس و منبر بود، هم سر و زبان خوبی داشت و هم اطلاعاتش بالا بود. همیشه او صحبت می کرد و من فقط گوش می دادم. من خواستگار زیاد داشتم ولی او هم به خاطر محبوبیتش بین مردم طرفدار زیاد داشت. خیلی خانواده ها دوست داشتند که شیخ محمدعلی دامادشان بشود. خیلی ها به مادرم می گفتند: «با اینکه دخترتون سنی هم نداره، چه داماد خوبی نصیبتون شد.» روابط عمومی اش خیلی بالا بود. به همه محبت داشت و با همه صمیمی بود. جوان و پیر هم نداشت. همه جذب اخلاق و رفتارش می شدند. من فکر می کنم همه این جاذبه هم برمی گشت به گذشت و صداقتی که داشت، یعنی اگر فقط یک نان برای خوردن داشت دوست داشت همان را با دیگران که ندارند تقسیم کند. روی خوش هم ویژگی دیگرش بود. به خاطر فعالیت زیاد چه قبل و چه بعد انقلاب، همیشه خدا آن قدر سرش شلوغ بود که تا نیمه های شب کار می کرد و چهره اش نشان می داد که

چقدر خسته است؛ ولی من حتی یک بار هم ندیدم که اخم کرده باشد. همیشه با لبخند در را باز می‌کرد و وارد خانه می‌شد. این را هم بگویم با همهٔ محبوبیتی که محمدعلی پیش مردم داشت و با تمام احترامی که به خاطر سواد و معلوماتش برایش قائل بودند؛ ولی عده‌ای هم بودند که از روی قصد و غرض طعنه و زخم زبان می‌زدند. برای خود من و خانواده‌ام افتخار بود که او روحانی است؛ ولی حرف‌های بعضی‌ها من را اذیت می‌کرد. برای اینکه دلسردم کنند می‌گفتند: «آینده‌ات رو خراب کردی دختر! یه روحانی منبع درآمدی نداره. باید بشینه تو حرم یه گوشه‌ای و برای مردم زیارتنامه بخونه و این طوری یه درآمدی داشته باشه.» این زخم زبان‌ها من را خیلی اذیت می‌کرد و بهم برمی‌خورد. گاهی حتی می‌نشستم گریه می‌کردم. تا جایی که مادرم یک بار جلوی یکی از آن خانم‌ها را گرفته بود و بهش گفته بود: «تورو خدا این حرفا رو به دخترم نزنید. خدا رو خوش نمی‌یاد. این حرفا رو زندگیش تأثیر می‌ذاره.» البته این حرف‌ها فقط مال همان اوایل بود و بعدها خود همان‌ها وقتی سواد و شخصیت با وقار محمدعلی را دیدند از حرفشان شرمند شدند.

حتی یادم است همان اوایل یک بار بهش گفتم: «شما تو حرم زیارتنامه می‌خونی؟» گفت: «چطور مگه؟» گفتم: «همینطوری. فقط می‌خوام بدونم.» گفت: «آره. هرکی حرم می‌ره زیارتنامه می‌خونه! چه اشکالی

داره.» طوری که ناراحت نشود گفتم: «منظورم اون خوندن نبود. منظورم این بود که بابت اون پول می گیری.» بعد هم گفتم که چه حرف‌ها و نیش و کنایه‌هایی شنیده‌ام. ناراحت که نشد هیچ، خندید و گفت: «نه! اینطوری نیست. اونایی که تو حرم می‌شینن و زندگیشون از راه زیارتنامه می‌گذره، باسواد نیستن. فرق داره با کسی که درس طلبگی خونده.» بعد هم گفتم: «اول کن این حرفها رو. اونا از روی ناآگاهی و ندونستن یه چیزی گفتن.» برعکس من که از حرف مردم خیلی نگران و ناراحت می‌شدم، او همیشه خونسرد و آرام بود و تکیه کلامش این جور موقع‌ها همین بود.

روحیه اش را دوست داشتم. همیشه بهش می‌گفتم: «تو چقدر زود دوست پیدا می‌کنی.» باز هم برعکس من خجالت توی کارش نبود. با جسارت و با اعتماد به نفس کامل با همه جور آدمی و در هر شرایطی ارتباط برقرار می‌کرد و روی آن آدم تأثیر می‌گذاشت. با همه زود هم صمیمی می‌شد. یک بار می‌خواستیم برویم اصفهان. هنوز انقلاب نشده بود. یک تعداد اعلامیه امام دست خودش بود و یک تعداد دست من. محمدعلی نشست وسط و یک آقای نشست کنار محمدعلی و من هم نشستم طرف دیگرش. آن موقع حسین هم کوچک بود و بغلم بود. جایتان خالی از همان اول که راه افتادیم شروع کرد به بحث سیاسی با آن آقا تا آخر که رسیدیم به اصفهان. ایما و اشاره‌های من هم که می‌ترسیدم کسی ساواکی توی ماشین باشد و بگیردش هیچ تأثیری نداشت. حتی

گاهی اعلامیه‌ها را در می‌آورد و آرام برای آن مرد می‌خواند. این درست زمانی بود که مأمورین ساواک توی ایست‌های بازرسی به بهانه‌های مختلف یک تعداد را پیاده می‌کردند و لباس‌هایشان را می‌گشتند. جالب است که به محمدعلی هم گفتند که پیاده شود و او هم با زرنگی تمام اعلامیه‌ها را به مرد کناریش داد و بعد پیاده شد. بعداً ازش پرسیدم: «آخه چطور به اون مرد اعتماد کردی؟ آگه این مرد ساواکی بود تو می‌خواستی چیکار کنی؟ من چی؟ بچه چی؟ خودت چی؟» گفت: «آدم خوبی بود. از صحبتاش فهمیدم آدم خوبیه». به همین راحتی به افراد اعتماد می‌کرد و نسبت به همه آدم‌ها خوش‌بین و دید مثبت داشت.

آن زمان رسم بود تا مادرشوهر عروس را دعوت نمی‌کرد، عروس به خانه داماد نمی‌رفت. اولین بار بعد از عقد یکبار محمدعلی آمد و از طرف مادرشوهرم من را همراه خاله و همسر برادرم دعوت کرد تا به خانه‌شان برویم. با اینکه شنیده بودم و می‌دانستم که وضع مالی‌شان اصلاً خوب نیست، باز آن تصویری که توی ذهنم از خانه‌شان داشتم با چیزی که می‌دیدم خیلی فرق داشت. سطح زندگی‌شان پایین‌تر از حدی بود که من تصور می‌کردم. خانه‌ای خیلی قدیمی و کوچک. کف زمین با یک نمد و یک زیلو پوشیده شده بود. در قسمتی هم که به اصطلاح پذیرایی به حساب می‌آمد، حصیری افتاده بود که پدرش آن را بافته بود. به هر حال نشستیم و دور هم چای و شام را خوردیم. بعد از شام محمدعلی

از بقیه اجازه گرفت و آرام به من گفتم: «بیا می‌خوام اتاقم رو نشونت بدم». بلند شدم پشت سرش رفتم. من را با خودش برد به اتاقک کوچکی که خودش روی پشت بام خانه ساخته بود. داخل قفسه‌ها پر بود از کتاب. بعد هم گفتم: «این قفسه‌های کتاب تمام سرمایه من توی زندگی‌مه. تمام حرمت و اعتبار من هم به خاطر لباس و علمی است که از همین کتاب‌ها به دستش آوردم. من هیچ سرمایه دیگری ندارم. هرچی هست توی مغز و توی سینه‌ام هست». خیلی از آن کتاب‌های قدیمی را داریم. گذاشتمشان توی کتابخانه خانه بین کتاب‌های جدید بچه‌ها. هنوز هم که چشمم بهشان می‌افتد یاد ماجرای آن روز می‌افتم و حالم دگرگون می‌شود. هم خنده‌ام می‌گیرد هم گریه. حرف‌های محمدعلی که تمام شد من هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم. کمی به سکوت گذشت. چون مدتی از عقده‌مان گذشته بود دیگر خجالت نمی‌کشیدم. حالا او منتظر بود که من چه می‌گویم. گفتم: «همون ایمانی که توی سینه داری و همون علمی که توی مغزته و همون کلام خدا که به مردم انتقال می‌دی برای من همین‌ها افتخاره.» پشت بندش هم گفتم: «از اولش هم که قبول کردم از وضعیت مالی‌ات با خبر بودم. از اینکه تو یه مرد سیاسی هستی، با خبر بودم. می‌خوام بگم خیالت راحت باشه. من همه رو از ته دل پذیرفتم.» چون رنگ و رویش سفید بود، سرخ شدن گونه‌هایش را از خوشحالی به راحتی دیدم. از شنیدن حرف‌های من آنقدر خوشحال شد که انگار

می خواست پرواز کند. انتظار نداشت من این حرفها را بهش بزنم. می ترسید من شرایط زندگی اش را ببینم و نتوانم بپذیرمش. اما برعکس با آن حرفها که صادقانه زده بود، اصلاً محبتش در دلم دوبرابر شده بود. وقتی برگشتیم پیش بقیه چشم هر دویمان از خوشحالی برق می زد. برایشان سؤال شده بود که محمدعلی با من چه کار داشت. خانوادهام محمدعلی را شیخ محمدعلی صدا می زدند. خاله‌ام به شوخی گفت: «شیخ محمدعلی! به عروست چی گفتی این قدر خوشحاله؟ انگار از انتخابش راضیه و همه شرایط تو رو قبول کرده.» خاله‌ام که این را گفت برای یک لحظه به خودم آمدم و با خودم گفتم: «ای دل غافل! راست می‌گه. با این حرفات همه شرایطش رو قبول کردی.» از فکر خودم خنده‌ام گرفت و البته که از همانجا پای تمام حرفهایی که به محمدعلی زدم ایستادم. هنوز هم ایستاده‌ام. از همونجا پذیرفتم تا همین الان. بعضی وقتها آن صحنه‌های قدیمی را که به یاد می‌آورم می‌بینم انتخاب خود محمدعلی بوده که زندگی ساده و فقیرانه‌ای داشته باشد. انگار زرق و برق زندگی برایش کوچکترین اهمیتی نداشت. دوست نداشت مثل بعضی از مسئولین همان زمان باشد که زندگی آنچنانی برای خودشان فراهم کرده بودند. می‌گفت: «برای من نشستن روی یه حصیر یا یه پوست با نشستن روی بهترین فرشها هیچ فرقی نداره. مگه ائمه چطور زندگی می‌کردن. من می‌خوام مثل اونا زندگی کنم.»

سختی زندگی من با محمدعلی درست بعد از عروسی مان شروع شد. دو سالی که نامزد بودیم با سختی کمتری گذشت که آن هم تقریباً از هم دور بودیم. فقط صیغه محرمیت خوانده شده بود و من خانه پدرم بودم و او هم قرار بود درس اش را تمام کند و بعد عروسی کنیم. همانطور که گفتم سن من هم هنوز برای ازدواج قانونی نبود. از دوران نامزدی مان هر چه می گذشت، مهر و محبتش در قلبم بیشتر می شد. در آن دوران قم درس می خواند و فقط تابستان و ماه های محرم و رمضان را می آمد روستا. گاهی هم به جای اینکه وقت تعطیلی بیاید روستا می رفت تبلیغ شیراز و اصفهان و نجف آباد. یا گاهی می رفت گرگان قرآن درس می داد. وقت هایی که نبود برایم زیاد نامه می نوشت. نامه هایی با این مضمون که مثلاً حرم حضرت معصومه (س) که می روم خیلی برایت دعا می کنم. جمله های عاشقانه هم توی نامه ها می نوشت که خیلی دوستشان داشتم؛ چون علاقه و محبتش را به من نشان می داد. همه نامه ها را داخل یک صندوق نگه داشته ام و هنوز دارمشان. گاهی وقت دلتنگی هایم می روم سراغشان. گاهی بچه ها هم کنجکاوی شان گل می کند و می روند نامه ها را می خوانند. جالب است بگویم آن موقع که برایم نامه می فرستاد من خواندن و نوشتن بلد نبودم و بیشتر همسر برادرم یا خواهرم نامه ها را برایم می خواند. خودش می گفت: «اگه جواب هم ندادی اشکال نداره، من بازم برات می نویسم».

بعضی وقت‌ها بهش می‌گفتم که کاش من رو هم یک بار با خودت برای زیارت ببری قم. می‌گفت: «نمی‌تونم. قم که می‌رم غیر حوزه جایی رو ندارم». داخل حیاط مدرسه فیضیه قم با چند تا از طلبه‌ها توی یک حجره ساکن بود و چون هنوز آنقدر درآمدی نداشت، برایش سخت بود که حتی برای چند روز جایی را اجاره کند. تا نامزد بودیم من قم نرفتم. یادم است وقتی می‌آمد آنقدر قربان صدقه‌ام می‌رفت و کارهای محبت آمیز می‌کرد که تمام نبودنش را فراموش می‌کردم.

اهل سوغاتی آوردن و هدیه دادن و این جور محبت‌ها هم بود. امکان نداشت برای تبلیغ یا بعدها برای کارهای مأموریتی برود جایی و دست خالی برگردد. برایم خیلی سوغاتی می‌آورد. از روسری گرفته تا چیزهای دیگر. لباس روز حنابندان را خودش از اصفهان خریده بود و برایم آورده بود. سلیقه‌اش هم عالی بود. آن زمان هنوز حوله‌های پالتویی رسم نبود. رفته بود اصفهان، یکی از آنها را خریده بود و آورده بود. حالا آنوقت‌ها خانه‌ها حمام نداشت و حمام بیرون می‌رفتیم و این حوله‌ها استفاده نمی‌شد. گفتم: «آخه این حوله رو کی می‌خوای استفاده کنی؟» گفت: «اشکال نداره شد استفاده می‌کنیم، نشد بعداً بچه‌ها استفاده کنن.» این حوله را هم هنوز یادگاری توی صندوقم دارم. عبا و عمامه و پیراهن‌ها و حتی جوراب‌هایش را هم هنوز نگه داشته‌ام. می‌خواهم آنها را بین بچه‌ها تقسیم کنم.

عروسی مان از شب چهارشنبه شروع شد تا شب شنبه. عروسی مان هم یک جورهایی در نوع خودش خاص بود. جسارت محمدعلی توی این قضیه هم خودش را نشان می داد. هر کسی را می شناخت و حتی باهاش سلام علیک داشت دعوت کرده بود. می گفتم: «با این همه مهمان، دست خالی چطور می خوای از پس خرجش بریای؟» جالب است با کمال آرامش می گفت: «خدا بزرگه. خرج عروسی جور می شه.» و شکر خدا واقعاً هم جور شد. پشت خانه مادرشوهرم خانه بزرگی بود که محمدعلی آن را دو سه روز دربست برای مهمانان روحانی اش گرفته بود. درست نمی دانم حدود صدتا، صدویست تا فقط روحانی از قم و گرگان و اصفهان و جاهای دیگر دعوت کرده بود. یادم است برای اهالی روستا هم جالب بود یک دفعه این همه روحانی در یک عروسی شرکت کنند. اصلاً تا آن زمان این همه روحانی را یک جا ندیده بودند! چندتا خانه دیگر را هم گرفته بود برای مهمانانی که از روستاها یا شهرهای دیگر می آیند. آن زمان که هتل رسم نبود. اصلاً توی روستا هتلی نبود. مثلاً این خانه را گرفته بود برای محلی های فلان روستا، این یکی را گرفته بود برای فلان روستای دیگر. مدیریت و برنامه ریزی اش خیلی خوب بود. خلاصه اینکه خبر عروسی ما را کل روستا شنیده بودند و همه می گفتند: «شیخ محمدعلی می خواد عروسی کنه.» اصلاً عروسی ما معروف شده بود. توی عروسی مان ده دوازده تا گوسفند کشته بودند. همه را هم دوستان و

اطرافیان‌ش آوردند. خودش می‌گفت: «من نخریدم. همه لطف دوستان بود.» آن قدر که بهش علاقه داشتند، توی آن شرایط خیلی کمکش کردند. انگار آن قدر توی قلب همه جا کرده بود که هر کس دوست داشت خدمتی بکند، من خودم شاهد بودم از ته دل برایش کار می‌کردند. مثلاً یکی شیر می‌آورد، یکی ماست می‌آورد، یکی برنج می‌آورد، یکی گوسفند می‌آورد. می‌دانستند با وجود آن همه مهمان، آن هم برای دو سه روز، احتیاج به کمک دارد. توان مالی‌اش آن قدری نبود که بتواند خودش به تنهایی از پس این همه مهمان بریاید. البته در روستا رسم است که طرف عروس هم جدا برای مهمان‌هایش مراسم می‌گیرد که خرج آن با پدرم بود. حنا‌بندان هم خانه پدرم بود که حیاط خیلی بزرگی داشت با یک حوض بزرگ وسط آن. دور تا دور حوض را میز و صندلی چیده بودند و خیلی هم با صفا شده بود. لباس عروسی را خودم دوخته بودم. مدل بلند و آستین دار. تور و حریر و ساتش را از گرگان خریده بودم. عروسی ما یک فرق دیگر هم با بقیه عروسی‌ها داشت. به خاطر حضور روحانیون تا دلتان بخواهد مداحی خوانده شد و این قضیه برای مهمانان خیلی جالب بود.

سال ۱۳۵۳، ازدواج کردیم. چهل و خرده‌ای سال پیش. مهریه‌ام پانزده هزار تومان بود که در آن زمان مهریه بالایی به حساب نمی‌آمد و مهریه دخترهای دیگر بیشتر از این‌ها بود. درست خاطر من هست که وقتی

مردهای خانواده آن طرفِ اتاق پذیرایی صحبت مهریه را می‌کردند من هم این طرف پذیرایی کنار خانم‌ها نشسته بودم و گوش می‌کردم. پدرم که اصلاً حرفی نمی‌زد. پسرخاله‌ام به خانواده داماد گفت: «هرچی عرف دخترای دیگه روستاست همان را در نظر می‌گیریم.» عمویم گفت: «الان عرف هفتاد هزار تومنه.» یک‌دفعه پدرم سکوتش را شکست و گفت: «نه.» همه با تعجب بهش نگاه کردند. پشت بندش گفت: «ایشون یه روحانیه. مگه چقدر در آمد داره. دختر من باید حج هم بره. یه حج تو گردن شوهرش می‌مونه. مهریه‌اش هم از ده هزار تومن بیشتر نشه.» پسرخاله‌ام گفت: «نه هفتاد هزار تومن، نه ده هزار تومن، بزن پانزده هزار تومن.» قبلاً هم پدرم به خودم گفته بود: «من عقیده دارم مهریه زیاد خوشبختی نمی‌یاره.» خودم هم همین اعتقاد را دارم. مهریه دوتا از دخترهای من چهارده تا سکه است. دختر کوچکم هم قرار بود همان چهارده باشد که پدربزرگش گفت: «نه این یکی رو من می‌خوام انتخاب کنم.» گفتم: «فقط زیاد نباشه. من مهریه زیاد دوست ندارم.» مهریه این دخترم هم شد صد و چهارده سکه.

بحث مهریه فقط توی همان جلسه زده شد و دیگه هیچ‌وقت در طول زندگی مشترکمان حتی بهش فکر هم نکردم. اما جالب است برایتان بگویم بعد از شهادت محمدعلی، قضیه مهریه پیش آمد. ماجرا از این قرار بود که یک روز از بنیاد شهید با من تماس گرفتند و گفتند فردا

همراه قبالة ازدواجتان به بنیاد بیایید. برای خودم سئوال بود که قبالة ازدواج را برای چه می خواهند. رفتم آنجا و از مسئول آنجا پرسیدم: «قباله رو برای چی می خواین؟» گفت: «بنیاد شهید قراره مهریه همسران شهدا رو بهشون بده تا دینی به گردن شهید نباشه.» بعد هم سریع حساب کتاب کرد و گفت: «بابت هر هزار تومن هم یک میلیون به پول الان می دیم.» این را که گفت گفتم: «قباله ام را آوردم، ولی بهتون نمیدم. همه این مهریه فدای سر شهید و بچه هام. این مهریه از شیر مادر براش حلال تر باشه. من همه مهریه ام رو به شهید بخشیدم. شهید هم جای منو همونجا ردیف کرده.» هرچه اصرار کردند که حالا که همچین طرحی هست، استفاده کن و این مبلغ را بگیر من زیر بار نرفتم. نهایتاً فقط از سند کپی زدند و گرفتم آوردم.

عروسی که تمام شد چند روز بعدش ماه رمضان بود. یک مقدار از وسایلمان را فرستاده بودیم قم؛ ولی خودمان نرفتیم چون محمدعلی ماه رمضانها توی روستای خودمان منبر داشت. بعد که ماه رمضان تمام شد، عازم قم شدیم. در قم یک خانه کوچک را شراکتی با یک روحانی جوان دیگر به اسم آقای جمالی اجاره کرده بود. آقای جمالی خدا بیامرزم هم یک سالی می شود از دنیا رفته. این خانه یک حیاط کوچک داشت با دو تا اتاق جداگانه و یک اتاق پذیرایی و یک آشپزخانه مشترک. تنظیم می کردیم که با هم مهمان دعوت نکنیم. یک سال باهم توی این خانه

بودیم و سال بعد رفتیم جای دیگر. مرحوم حاج آقا مصطفی زمانی^۱ که از دوستان نویسنده محمدعلی بود، قسمتی از خانه‌اش که شامل یک اتاق و یک آشپزخانه در زیرزمین خانه بود را در اختیار ما گذاشته بود. توی همین خانه بودیم که محمدعلی کتابی در مورد مسلمانان امریکا نوشت. درست یادم نیست یک سال یا کمی بیشتر توی این خانه بودیم؛ ولی حسین آقا؛ فرزند اولم هم توی همین خانه به دنیا آمد. توی این مدت درآمدمان فقط از شهریه حوزه علمیه بود و از منبرهایی که می‌رفت. حقوقش خیلی کم بود و کفاف زندگی‌مان را نمی‌داد. با این حال دستگیر پدر و مادرش هم بود. مرتب تبلیغ هم می‌رفت. اصفهان و نجف‌آباد. من در قم با یک بچه سه چهار ماهه تنها می‌ماندم. گاهی می‌شد یک هفته تمام می‌رفت برای تبلیغ. گاهی اگر شهر نزدیک‌تری بود، پنج شنبه و جمعه می‌رفت و روز شنبه برمی‌گشت. شنبه هم یک راست می‌رفت حوزه تا به درس و کلاس‌هایش برسد. بعضی وقت‌ها واقعاً نمی‌دیدمش. کنار اینها مبارزات و فعالیت‌های انقلابی‌اش را هم اضافه کنید. با اینکه این شرایط برایم واقعاً سخت بود؛ ولی کنار می‌آمدم. خیلی کم پیش می‌آمد که بهش اعتراض کنم. شرایطش را پذیرفته بودم. به خودم می‌گفتم چون خودت انتخاب کردی که با یک مرد سیاسی و مبارز

^۱ نویسنده کتاب‌های مذهبی پیش از انقلاب در ایران. او در طول سال‌های فعالیت فرهنگی اجتماعی و سیاسی هفتاد اثر اعم از تألیف و ترجمه از خود به یادگار گذاشته است.

ازدواج کنی، پس به هیچ گونه‌ای نمی‌توانی و نباید جلوییش را بگیری. باید پذیری این آدم تا آخر عمر زندگی‌اش همین است. می‌دانستم اگر ساواک دستگیرش کند، زندانی و شکنجه‌گردن و شاید هم اعدام در انتظارش بود، با این حال فقط توکلم به خدا بود.

یادم است یک بار ساواک در همان قم یک روحانی را زیر شکنجه به شهادت رسانده بود. حوزه می‌خواست برایش مراسم ختم بگیرد که ساواک نگذاشته بود و شرکت در مراسم این روحانی را در هر جای دیگر هم ممنوع کرده بود. محمدعلی به خانه آمد و ماجرا را تعریف کرد و گفت: «قراره دور از چشم ساواک مراسم ختم برگزار بشه، منم باید برم تو این مراسم شرکت کنم.» مادر شوهرم آن موقع برای زیارت به خانه ما در قم آمده بود و وقتی حرف‌های محمدعلی را شنید با التماس گفت: «نرو پسر! این دفعه بگیرنت، حتماً اعدامت می‌کنن. دیگه ولت نمی‌کنن‌ها.» محمدعلی جواب داد: «نه مادر نگران نباش. هیچ کاری نمی‌تونن بکنن.» مراسم کدام شهید بود نمی‌دانم. اسامی را به ما نمی‌گفت. فقط گفته بود یک روحانی سید. می‌گفت برای این نمی‌گوییم که خدایی نکرده اگر ریختند داخل خانه و تو را هم بردند، اطلاعاتی نداشته باشی که اذیت کنند. گاهی می‌گفتم: «لا اقل به من هم بگو چکار می‌کنی؟» می‌گفت: «چیزی ندونی بهتره! تو زیر اون دستگاه‌های شکنجه دوام نمی‌یاری. نمی‌دونی چه خبره. دستگاهی دارن که انقدر بدنت رو

فشار می‌ده که شیر مادر از دماغت می‌زنه بیرون.» کم‌کم عادت کردم و می‌دانستم در این موارد چیزی نمی‌گوید، کنجکاوی نمی‌کردم. خلاصه اینکه صبح برای شرکت در این مراسم از خانه بیرون رفت و ساعت هشت شب برگشت؛ اما چه برگشتنی! از دیدنش جا خوردم و ترسیدم. سر و وضعش حسابی به هم ریخته بود. لباس‌هایش گلی و خاکی شده بود. به جای کفش، دمپایی پوشیده بود و جوراب‌هایش پاره و ناخن پایش کنده شده بود. شال گردن دست بافی هم که خودم بافته بودم و صبح انداخته بودم دور گردنش، حالا نبود. هاج و واج مانده بودم و به زور همه‌توانم را جمع کردم و گفتم: «چه بلایی سرت اومده؟ شال گردنت کو؟» گفت: «وسط مراسم، ساواکی‌ها ریختند وسط جمعیت و دنبالمون کردن. من هم فرار کردم. حین فرار هم شال‌گردنم گیر کرد به جایی. نمی‌تونستم برگردم برش دارم. از صبح هم یه جایی قایم شدم تا آبا از آسیاب بیفته و بتونم برگردم خونه.» این‌ها را با لبخند می‌گفت. جالبش این بود که با همان وضعیت یک نان هم دستش بود. توی مسیر از نانوايي نان خریده بود. برعکس من و مادرش که ترسیده بودیم، خودش حالتی بود انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. من همیشه با خودم می‌گفتم خدایا این آدم چقدر راحت!

من احساس می‌کنم او این زندگی پر از خطر و سختی را دوست داشت و انتخاب کرده بود. آنوقت‌ها با خانواده‌های روحانیت ارتباط

زیادی داشتیم. می توانم بگویم بعضی هاشان زندگی کاملاً عادی داشتند. با خانم هایشان که دور هم می نشستیم و صحبت می کردیم می گفتند اصلاً اجازه نمی دهیم همسرمان برای مبارزه خطر کند یا مثلاً این قدر برود سخنرانی یا تبلیغ. یکی شان می گفت: «من بچه دارم، هنوز جوونم، نمی تونم فردا بی شوهر بشم.» به من می گفتند: «چه جوری می فرستیش؟ چرا جلوش رو نمی گیری؟» می گفتم: «اول اینکه خودش دوست داره و من نمی تونم جلوش رو بگیرم. دوم اینکه اگه همه جلوی شوهراشون رو بگیرن، پس کی بره مبارزه؟ این طوری میدون مبارزه خالی می شه.» البته از شما چه پنهان، گاهی که خیلی بهم فشار روانی می آمد و نگرانش می شدم اعتراض هم می کردم، ولی او بلد بود چکار کند. دلم را نمی شکست که ناراحت بشوم. نمی خواست بگوید که حرف تو تأثیر ندارد. می گفت: «باشه چشم. به حرف شما هم فکر می کنم.» ولی کار خودش را می کرد و می دیدی باز هفته بعد هم می خواهد برود تبلیغ.

مجددا همان مدت که قم بودیم، یک روز برای شرکت در کلاس درس حوزه علمیه، از خانه رفت بیرون. یادم است فصل بهار بود و نشسته بودم توی حیاط و داشتم ظرف می شستم. همان موقعی بود که منزل آقای زمانی ساکن بودیم. چون در آشپزخانه ای که در زیرزمین بود سینک نداشتیم شلنگ می انداختم توی حیاط و آنجا ظرف ها را می شستم. یک دفعه دیدم صدای زنگ در آمد. در را که باز کردم یک آقای روحانی

جلوی در بود. تا من را دید سلام و احوال‌پرسی کرد و گفت: «شما خانم روحانی فرد هستین؟» گفتم: «بله.» نگاهی به دور و اطرافش کرد و با صدای آهسته‌تر گفت: «من از مدرسه فیضیه اومدم. خواستم خبر بدم ایشون برای یه هفته رفته طرف‌های اصفهان و تو این منطقه نیست، شما ناراحت نباشید!» این را گفت و سریع خداحافظی کرد و رفت. حتی فرصت نداد که سوالاتم را ازش بپرسم. این ماجرا مال زمانی است که خانه تحت نظر بود و بیشتر دوستان محمدعلی با احتیاط با ما رفت و آمد می‌کردند. خلاصه اینکه بعد از رفتن آن روحانی دوباره دلشوره و نگرانی همه وجودم را گرفت. مثل الان هم تلفن و موبایل نبود که بشود از وضعیتش باخبر شد. یک هفته‌ای شد که هیچ خبری ازش نداشتم. با خودم می‌گفتم: «خدایا من با یه بچه شش ماهه تو این شهر غریب چکار کنم؟» خوبی‌اش این بود که صاحب‌خانه‌مان آقای زمانی هم خودش با انقلابی‌ها بود و از فعالیت‌های محمدعلی کم و بیش خبر داشت و بنده خدا این جور موقع‌ها هوای ما را داشت. درد سرتان ندهم بعد از یک هفته خسته و کوفته آمد خانه و گفت نجف‌آباد اصفهان بوده. چون فهمیده بود که ساواکی‌ها دنبالش هستند، به جای اینکه برود جایی پنهان شود، برای اینکه از فرصت استفاده بهتری کند، گفته بود حداقل بروم تبلیغ. انگار ترس توی وجودش نبود.

خود من هم چندبار همراهش اصفهان رفتم. اولین مسافرت بعد از

از دو اجمان؛ ماه عسلمان را با چهارصد تا اعلامیه رفتیم اصفهان. یک کیف پارچه ای داشت که وقتی تا می زدی و جمعش می کردی داخل جیب جا می شد؛ ولی وقتی آن را باز می کردی، خیلی بزرگ می شد. آن را گذاشته بود مخصوص حمل اعلامیه و کتاب. به هیچ کس هم نمی داد این کیف را. همیشه هم آن را توی جیب مخفی لباسش می گذاشت. بعد از شهادتش تا مدتها خودم از این کیف استفاده می کردم و تمام خاطرات تلخ و شیرین سفر اصفهان برایم زنده می شد. یادم است شبی که داشتم وسایل اولین سفر اصفهان را جمع و جور می کردم و توی چمدان می گذاشتم، یک دفعه چشمم افتاد به محمدعلی که مشغول جاسازی یک دسته بزرگ کاغذ توی کیفش بود. تا آن لحظه نمی دانستم قرار است توی این سفر هم اعلامیه حمل کند، اما چشمم به آن کیف که افتاد همه چیز دستگیرم شد. رفتم جلو و گفتم: «اینا چیه؟» گفت: «می خواستم بهت بگم ولی ترسیدم نگران بشی. اینا چهارصدتا اعلامیه ست که باید برسونم دست کسی توی اصفهان.» گفتم: «می دونی اگه ما رو با اینا بگیرن چه اتفاقی می افته؟ به عواقبش فکر کردی اصلاً؟» گفت: «هیچی نیست. توکل بر خدا. چشممون رو می بندیم، داریم راه راست می ریم، خدا خودش ما رو نجات می ده.» مثل همیشه با حرفهایش قانعم کرد و با همان شرایط توی اتوبوس نشستیم. تا برسیم اصفهان دل من مثل سیر و سرکه می جوشید؛ ولی شکر خدا مشکلی برایمان پیش نیامد. اصفهان قرار بود

اعلامیه‌ها را برسانیم دست یک مرد بازاری به اسم علی آقا. بعد او خودش آنها را بین آنهایی که می‌دانست تقسیم می‌کرد. این را هم بگویم محمدعلی توی آن چند روزی که اصفهان بودیم، تمام دیدنی‌های آنجا را به من نشان داد. خیلی به من خوش گذشت، با این‌که هر جا می‌رفتیم چند تا اعلامیه همراهش بود و من خیلی می‌ترسیدم. با خودم فکر می‌کردم الان اگر در حال دادن اعلامیه یک ساواکی او را ببیند و دستگیرش کند، توی این شهر غریب من چکار کنم؟ اما آرامش خودش را که می‌دیدم دل من هم قرص می‌شد. گاهی فکر می‌کنم من با اینکه نزدیک‌ترین فرد زندگی‌اش بودم؛ اما هیچ‌وقت به عمق روح‌اش راهی پیدا نکردم. بین همه آدم‌هایی که می‌دیدم محمدعلی جور دیگری بود. ذهنیت عجیبی داشت که من از آن سر در نمی‌آوردم. بعضی وقت‌ها پیش خودم می‌گفتم: «می‌گن آدم نباید تو کارای خدا کنجکاوی کنه، شوهر من هم چون مرد خداست و در این مسیر از جان و مال و حتی آبرویش گذشته، همین طوره. من نمی‌تونم زیاد توی عمقش وارد بشم.» می‌خواهم بگویم محمدعلی برای من تا این اندازه بزرگ و دست نیافتنی بود.

باز یک بار دیگر یادم است تابستان بود و کلاس درس‌هایش تعطیل شده بود. گفتم: «می‌خوای بریم اصفهان؟» گفتم: «باشه بریم فقط مثل ماه عسلمون نشه که با کلی اعلامیه رفتیم.» گفتم: «شما چیکار داری، من

کاری می‌کنم بهت خوش بگذره.» خلاصه‌اش این است که این بار هم رفتیم باز با کلی اعلامیه. این بار هم قرار بود در اصفهان اعلامیه‌ها را به شخصی تحویل دهیم. شب رسیدیم اصفهان و منزل یکی از دوستان خوابیدیم و فردا صبح رفتیم جلوی در خانه آن شخص. زنگ را زدیم در باز شد؛ رفتیم داخل حیاط ولی کسی نیامد داخل حیاط که اعلامیه‌ها را تحویل بگیرد. شاید حدود نیم ساعت معطل شدیم و آخرش دوباره با اعلامیه‌ها برگشتیم. این رفتار صاحب خانه عجیب بود و چون ما نمی‌دانستیم ماجرا چیست، توی آن نیم ساعت من خیلی ترسیده بودم و خیلی بهم سخت گذشت. هنوز هم یاد آن ماجرا می‌افتم احساس دلهره تمام وجودم را فرا می‌گیرد. توی مسیر برگشت من دائم می‌پرسیدم: «حالا چیکار کنیم؟ نکنه تحت تعقیب باشیم؟» از کنار نیروهای شهربانی که می‌گذشتیم، واقعاً دلم می‌لرزید. محمدعلی باز با همان آرامش همیشگی می‌گفت: «اشکال نداره! طوری نمی‌شه.» آن خاطره همیشه توی ذهنم ماند. خلاصه اینکه آن اعلامیه‌ها را برگرداندیم منزل همان دوستش و فردایش با هم بردند و پخش کردند.

برای بار سوم حتی تا نجف آباد هم با او رفتیم. بعد از آن قرار بود یک سری اعلامیه را برساند به یک روستای کوهستانی دورافتاده نزدیک خوانسار. آنجا برنامه تبلیغی هم داشت. زمستان سردی بود. توی مسیر، جاده پر بود از برف و یخ. خوب یادم می‌آید توی همین مسیر با همان

شرایط آب و هوا جایی دور یک میدان کنار یک آبشار ایستادیم و از اتوبوس پیاده شدیم. حسین پسر بزرگترم آن زمان حدود ده، یازده ماهه بود و بغلم بود. محمدعلی به من گفت: «چند دقیقه همین جا باشین، من زود برمی‌گردم.» نمی‌دانم کجا رفت یک مقدار از اعلامیه‌ها را تحویل داد و برگشت. بعد دوباره سوار شدیم و رفتیم سمت روستا. داخل روستا رفتیم خانه یک پیرزن و پیرمرد که پدر و مادر یک روحانی بودند که محمدعلی در حوزه علمیه با او آشنا شده بود. خانه از آن خانه‌های کوچک گلی بود که وسط تنها اتاق آن یک کرسی گذاشته بودند. یک چراغ والور هم گوشه اتاق روشن بود که کتری چای و قابلمه غذا را روی آن می‌گذاشتند. پیرزن گفت: «کاش پسرم خودش برای تبلیغ می‌اومد. او هم مثل شما بچه کوچک داره و چون واسه خانوم و بچه‌اش ساخته فقط عید و تابستون‌ها میاد روستا. شما با این بچه کوچیک از یه راه دور پاشدین اومدین اینجا؟ این بچه گناه داره. یه وقت سرما می‌خوره.» محمدعلی می‌گفت: «حاج خانوم! شما راست می‌گین ولی خانواده رو آوردم که بهم شک نکنن.» هوا وسط زمستان خیلی سرد بود و هر وقت بچه را عوض می‌کردم باید می‌رفتم کنار حوض و یخ می‌شکستم تا برای شستشو آب تهیه کنم. توی آن دو سه روزی که آنجا بودیم محمدعلی جلسه سخنرانی و قرآن می‌گذاشت و برای آگاهی جوان‌ها صحبت می‌کرد. پنخس اعلامیه هم البته بود.

یک بار هم خانه یکی از دوستانش که او هم روحانی بود دعوت شدیم. میزبان نشسته بود و با شهید صحبت می کرد. بحث های سیاسی هم شروع شد. اوایل حواسمان به کار خودمان بود ولی بعد که صدای آقایان کمی بالاتر رفت ما هم ساکت شدیم و گوش دادیم. او به همسرم می گفت: «تو اشتباه می کنی. چرا می جنگی؟ تو دیگه ازدواج کردی. زن و بچه داری. به فکر خودت نیستی به فکر زن و بچه ات باش. دو تا منبر شاه رو دعا کن. کسی بهت کاری نداره. خودت را اسیر زندان نکن.» همسرم گفت: «امکان نداره شاه رو دعا کنم. شاه خائنه، ظالمه. باید بره. این رژیم باید سرنگون بشه. این مملکت یا جای ماست یا جای شاه» او می گفت: «کجا باید بره؟ اون داخل پایتخت نشسته. هیچ جایی نمی ره. مگه می تونی با شاه در بیوفتی؟!» بعد از آن کمی اوضاع آرام تر شد و همسرم به بیرون از اتاق رفت. زن حاج آقا رو کرد به همسرش و گفت: «چرا به ایشان این حرفا رو میگی؟ واقعا که شاه دوستی! خجالت بکش..» این شرایطی که می گویم شاید باورش برایتان سخت باشد. اوایل ازدواجمان؛ همان سال هایی که به شدت دنبال کارهای انقلابی و تبلیغ بود، پسر بزرگم را باردار بودم. یادم می آید روزی بود که حتی به اندازه خریدن یک نان توی خانه پول نداشتیم. محمدعلی رفت تا از کسی پولی قرض کند. آن روز چند ساعت طول کشید و گرسنگی کشیدم تا محمدعلی برگشت و با خودش نان و کمی پنیر آورد. وقتی آمد بهش

گفتم: «من هیچی، ولی این بچه چی می شه؟ شما اینقدر که دنبال کارای دیگه این اگه به فکر زندگی خودمون باشین این طوری نمی شه.» گفت: «من به خاطر خدا این کارا رو می کنم، به خاطر خدا تو هم صبر داشته باش.» شرایط زندگی ما همیشه سخت و عجیب بود. چه قبل از انقلاب چه بعد از انقلاب. می خواهم بگویم بعد از انقلاب و در دوره فرمانداری هم اوضاع زندگی ما تقریباً مثل همان قبل بود و تغییر زیادی نکرد. گاهی پیش می آمد که به محمدعلی گله می کردم و امکانات زندگی خودم را با مسئولان دیگر مقایسه می کردم. با بعضی از آنها رفت و آمد داشتیم و شرایط زندگی آنها را می دیدم. با درآمدی که محمدعلی داشت ما هم می توانستیم کمی راحت تر زندگی کنیم؛ ولی او این سبک زندگی را دوست نداشت و می گفت: «من رو با کسی مقایسه نکن. من به فقرا دسترسی دارم و زندگی اونها رو می بینم. همین موکت زیر پای ما رو هم خیلی ها ندارن.» بعدها فهمیدم چند نفر بی بضاعت را تحت پوشش خودش داشته. درست یادم نیست این جور موقع ها که من گله می کردم از قول کدام استادشان می گفت: «شما روحانیون با این وضعیت مردم، پسته ی دامغان نخورید، سیب های لبنان نخورید. خیلی از مردم ندارند این چیزها را بخورند و این جور زندگی کردن طاغوتی زندگی کرده.» من تا سال ها از وسایل رفاهی زندگی فقط یک یخچال نه فوتی کوچک داشتم که تا چند سال بعد از فرمانداری هم از همان استفاده می کردم.

گاهی شب‌ها می‌نشست جلوی تلویزیون اخبار سراسری گوش می‌کرد، روزنامه هم می‌خواند، تسبیح هم دستش بود. من هم که با او صحبت می‌کردم گوش می‌کرد. یک‌بار آمدم روزنامه را از دستش گرفتم و گفتم: «حرف منو گوش بده. شما چطور می‌تونی سه چهارتا کارو باهم انجام بدی؟» گفت: «من می‌تونم! الان هم گوشم به شما بود.» گفتم: «آدمایی هستن که شش تا گوش دارن و ده تا چشم دارن! پس شمایی؟» خندید و گفت: «این حرفا رو نزن خانم! می‌خوای الان بگم داشتی چی بهم می‌گفتی؟» بعد هم مو به مو حرفهایم را تکرار کرد.

سه فرزند اولم زمانی که در قم زندگی می‌کردیم به دنیا آمدند. برای وضع حمل می‌رفتم پیش خانواده خودم در ایلوار. موقع دنیا آوردن هر سه تایشان که قبل از انقلاب به دنیا آمده‌اند، قابله می‌آورد خانه. از بیمارستان می‌ترسید. چون روحانی بود، در مکان‌هایی که بیشتر توی چشم بود رفت و آمد نمی‌کرد. قبل از انقلاب بیشتر وقت‌ها تحت تعقیب بود، با این حال حاضر نبود لباس شخصی بپوشد و ریش‌هایش را کوتاه کند. موقع دنیا آمدن اولین فرزندم؛ حسین سه روز تمام درد زایمان داشتم و شرایط خیلی سخت بود. بچه به دنیا نمی‌آمد ولی به خاطر تحت تعقیب بودن محمدعلی بیمارستان نرفتم و بچه توی آن شرایط سخت در خانه به دنیا آمد. چند ماه قبل از به دنیا آمدن حسین، محمدعلی همراه برادرم عباس و پسرخاله‌ام برای انجام کاری رفته بودند

گرگان که در چهارراه میدان یک لندرور جلویشان می ایستد و سه تا ساواکی قد بلند و هیكلی پیاده می شوند و می گویند: «آقای روحانی بفرما داخل ماشین.» بعد هم کارت ساواک را در می آورند و نشانش می دهند. در حالی که به دستان محمدعلی دستبند می زدند او به هوای خداحافظی با ایما و اشاره به برادر و پسر خاله ام می گوید که سریع به خانه اطلاع بدهند. از قبل محمدعلی به من گفته بود که اگر باخبر شدی من را دستگیر کرده اند تو هم خیلی سریع از خانه برو بیرون و جایی پنهان شو. یک دفعه دیدیم برادر و پسر خاله ام نفس نفس زنان خودشان را رساندند خانه مادر شوهرم و خبر دادند که ساواک محمدعلی را دستگیر کرده. خانواده محمدعلی که تجربه ساواک را داشتند سریع در خانه را بستند. برادر محمدعلی گفت: «اگه در بسته باشه، شاید مجوز نداشته باشن و نیان تو خونه. اگه هم مجوز داشته باشن تا درو باز کنیم کمی معطل می شن.» بعد هم کتاب های سیاسی را از قفسه های کتابخانه برداشت و برد بیرون از خانه. ساعت چهار بعد از ظهر محمدعلی را گرفته بودند و ساعت پنج نشده ساواکی ها جلوی در بودند. من هنوز فرصت فرار پیدا نکرده بودم. به من گفتند که باید از خانه خارج شوم. گفتم: «از در خونه که نمی تونم خارج شم، پس من چه جوری برم؟» گفتند: «از روی دیوار باید بپری و از راه خونه دایی بری بیرون.» خانه دایی محمدعلی دیوار به دیوار خانه خودشان بود. دیوار تقریباً یک متر ارتفاع داشت. من حسین

بچه اولم را دو ماهه باردار بودم. با این حال من را بلند کردند و روی دیوار گذاشتند تا از روی دیوار بپریم خانه دایی. خیلی هول کرده بودم. خواستم کفش هام رو بپوشم ولی از ترس و دلهره پا برهنه فرار کردم. تنها کاری که کردم چادرم سرم بود. با همان وضعیت از دیوار پریدم پایین. دیوار از آن دیوارهای گلی بود نه آجری. من که پریدم قسمتی از دیوار هم ریخت پایین. پای چپم بدجور درد گرفته بود. بلند شدم که راه بیفتم دیدم نمی توانم. از آن طرف ساواکی ها با کدخدای روستا پشت در بودند و داشتند در را از جا می کنند. همه می گفتند: «زودتر برو. می خوابیم در رو باز کنیم.» به هر سختی ای که بود بلند شدم و لنگ لنگان خودم را از حیاط رساندم داخل خانه. زن دایی توی خانه مشغول کار خودش بود و از ماجرای دستگیری محمدعلی خبر نداشت. حالا من همین طور اشک می ریختم و گریه می کردم. زن دایی با همان لهجه روستایی گفت: «خجه عاروس! تو باید از اینجا هم بری. ساواکیا ممکنه بریزن اینجا.» چون اسمم خدیجه بود خانواده شوهرم به زبان محلی بهم می گفتند خجه عاروس یعنی خدیجه عروس. گفتم: «از توی حیاط که نمی تونم برم. ممکنه ساواکیا از حیاط خودمون منو ببینن.» یک در کوچک از پشت ساختمان خانه نشانم داد که از راه آن در به خانه بغلی که خانه مادر شوهرش بود رفت و آمد می کرد. از راه آن در کوچک رفتم خانه مادر شوهرش و باز از آنجا راهنمایی ام کردند که از راه بالکن بپریم

روی بالکن همسایه بغلی. فاصله بالکن ها از هم زیاد بود و در طبقه دوم قرار داشت. واقعاً شرایط سختی بود. اگر سقوط می کردم حتماً آسیب جدی می دیدم. با وضعیت سختی از طریق نرده ها به خانه همسایه رفتم. یادم است مادر شوهر همسایه مان سید بود. می دانست که باردارم. من را که دید گفت: «خجّه عاروس جان چرا اومدی اینجا؟ یه وقت نیوفتی پایین.» وقتی گفتم که چه اتفاقی افتاده گفت: «خدا مرگم بده! باز این دستگیر شد؟ این دفعه دیگه ببین اینو چیکارش کنن.» هی می زد روی دستش و این حرف ها را تکرار می کرد. خلاصه اینکه از نرده های بالکن آنها پریدم روی بالکن همسایه و همین طور خانه به خانه خودم را به کوچه رساندم. مسیر را همینطور ادامه دادم. تابستان بود و هوا خیلی گرم و کوچه ها خلوت. درب خانه یکی از اهالی روستا به نام حاج نجیب باز بود و خودش کنار درب ایستاده بود. او را می شناختم. پیرمرد محترم و شناخته شده ای بود. خداوند او را رحمت کند. با چادر بودم ولی من را شناخت. وقتی مرا دید که با آن سرعت با پاهای برهنه می دوم گفت: «این دختر کیه که مثل طفلان مسلم پابرهنه توی کوچه می دوه؟» از ترس ساواکی ها هیچ جوابی ندادم و با سرعت از جلویش گذشتم. بالاخره خودم را رساندم خانه پدرم. البته آنجا هم احساس امنیت نمی کردم. احتمال این بود که ساواک آنجا هم بیاید. گوشه حیاط خانه پدر یک گاراژ کوچک بود که مال برادرم بود. ماشین اش هم داخل گاراژ بود.

برادرم پیشنهاد داد که بروم داخل گاراژ و پشت ماشین پنهان شوم و خودش هم کرکره را کشید پایین. تازه آنجا تک و تنها توی تاریکی گاراژ بعد از کلی بدو بدو و استرس و دویدن از این خانه به آن خانه نشستم گوشه‌ای و یک دل سیر گریه کردم. به این فکر می‌کردم که حالا محمدعلی چه حالی دارد؟ یا این بار قرار است که چقدر شکنجه شود و چه بلایی سرش بیاید. حتی به بچه توی شکمم فکر می‌کردم و می‌گفتم نکند بلایی سر محمدعلی بیاید و بچه‌ام یتیم شود. خدا می‌داند آن روز چقدر سخت به من گذشت. بعداً خود محمدعلی بهم‌ان گفت که آن بار ساواکی‌ها همان اول کار آنقدر شکنجه‌اش کرده بودند که از هوش رفت و صبح فردایش به هوش آمد. تا چهل روز هیچ اطلاعی از مکان محمدعلی در ساواک نداشتیم. از وقتی محمدعلی را دستگیر کردند، مادر شوهرم خدایا مرز همه‌اش این طرف و آن طرف می‌رفت و با کسانی که می‌دانست زندان گرگان رفت و آمد دارند ارتباط می‌گرفت تا شاید خبری از پسرش به دست آورد. یکی از آنها روحانی‌ای بود که گاهی زندان می‌رفت و برای زندانی‌ها نماز می‌خواند. اسم آن روحانی را خاطرم نیست و الان هم از دنیا رفته. از طریق همین روحانی فقط می‌دانستیم که محمدعلی توی زندان گرگان زندانی است و به تهران منتقل نشده. سری‌های قبل که دستگیر شده بود، چه در قم چه در گرگان انتقالش داده بودند تهران. یک بار که ساواک گرفته بودش، هجده

ماه در تهران زندانی بود. یک بار هم شش ماه مشهد زندانی بود. چند ماه هم ساری نگهش داشتند. با اینکه قبل از ازدواج با من چندین بار زندان رفته بود؛ ولی خیلی برای من از شرایط زندان تعریف نمی‌کرد. بیشتر چیزها را از زبان این و آن شنیده بودم. مثلاً زن داییش تعریف می‌کرد که دفعه پیش که به ملاقاتش رفته دیده همه انگشت‌های دستش پانسمان است. سؤال که کرده بود فهمیده بود زیر شکنجه ناخن‌هایش را کشیده‌اند. همین دفعه همان روحانی که برایمان بعد از چهل روز از محمدعلی خبر آورد می‌گفت شکنجه‌اش هم می‌کنند. یا می‌گفت با اینکه زندانی سیاسی است با اعدامی‌ها توی یک بند است. این خبرها را که می‌شنیدم شرایط روحی‌ام حسابی به هم می‌ریخت. فکر کنید تازه چندماه بیشتر از ازدواجمان نمی‌گذشت و من باردار بودم. موقعی بود که به بودن و حضور محمدعلی در کنارم نیاز داشتم و حالا به جای این حضور، جای خالی‌اش را می‌دیدم و دائم اضطراب خطری را داشتم که ممکن بود جانش را تهدید کند. خدایا مرز مادرش هم حال و روزش از من بهتر نبود. اجازه ملاقات که بهمان نمی‌دادند. بعضی وقت‌ها می‌رفتیم جلوی در زندان و پنهانی از خود نگهبان‌ها اطلاعاتی می‌گرفتیم.

تا مدتی جرأت نداشتم به ملاقاتش بروم. خودش این‌طور سفارش کرده بود. کمی که گذشت دیگر دلم طاقت نمی‌آورد و به اسم دخترخاله‌اش دو بار برای ملاقات رفتم.

قبل از این پنج شش بار دیگر دستگیر شده بود. فکر می‌کنم آن بار، هفتمین باری بود که دستگیر می‌شد. ساواک از محمدعلی تعهد گرفته بود که دیگر فعالیت سیاسی نداشته باشد. گفته بودند اگر یک دفعه دیگر تو را بگیریم حکمت حتماً اعدام است. مادرش دائم گریه می‌کرد و می‌گفت: «این بار دیگه کارش تمومه. این بار می‌کشنش.» چند ماهی که گذشت برایش به اصطلاح دادگاه تشکیل دادند و حکم اعدام بریدند. خبرش که به خانواده رسید، مادر و پدرش فقط می‌دویدند تا کسانی را پیدا کنند که به نوعی با ساواک ارتباط بگیرند و حکم را تغییر دهند. یکی از سرمایه‌دارهای روستا آقایی بود به اسم مسلم کشیری. مسلم کشیری خیرش معمولاً به مردم روستا می‌رسید و اگر کاری از دستش بر می‌آمد انجام می‌داد. به خاطر ارتباطات زیادی که با به قول معروف کله‌گنده‌ها داشت، توانست با ساواک ارتباط بگیرد و با هزار مکافات حکم را به تبعید تغییر دهد. گفتند باید با خانواده تبعید شود به بندرعباس. حکم تبعید که آمد جای شکرش باقی بود؛ ولی باز هم بنده خدا مادر شوهرم می‌رفت و التماس می‌کرد که پسرمان نان‌آور خانواده ماست و ما خانواده ضعیفی هستیم. خانمش هم باردار است. پدرشوهرم هم گفت این آگه پنج سال تبعید بشه برای خانواده سخته. خلاصه این‌که بعد از کلی بالا و پایین کردن پدر و مادرش و واسطه‌گری بعضی افراد، ساواک اعلام کرد که یا با چهل و پنج هزار تومان زندانش را بخرید، یا باید تبعید بشود به

بندرعباس. ساواک می دانست که وضع مالی اش خوب نیست و چون فکر می کرد خانواده نمی تواند چنین مبلغی را فراهم کند این شرط را گذاشت. آنها هدفشان این بود که حتما بفرستنش تبعید.

ماجرای بریدن پنج سال تبعید هم این بود که محمدعلی عمویی داشت که فرزندی نداشت و محمدعلی را به جای فرزند نداشته اش خیلی دوست داشت. این عمو وصیت کرده بود که بعد از فوتش زمین کشاورزی یک هکتاری اش به محمدعلی برسد. وقتی عمو فوت کرد، برگزاری مراسمات او بیشتر با محمدعلی بود. برای مراسم چهلم او محمدعلی روحانی ای را به مراسم دعوت کرد که تبعیدی پنج ساله به بندر ترکمن بود. ساواکی ها گفتند چون روحانی تبعیدی را غیرقانونی به مراسم دعوت کردی حالا خودت مثل او پنج سال به بندرعباس تبعید می شوی.

وقتی قضیه چهل و پنج هزار تومان مطرح شد، خانواده محمدعلی زمینی که از عمو به محمدعلی ارث رسیده بود را برای یک سال پیش اربابی گرو گذاشتند و چهل و پنج هزار تومان از او گرفتند. قرارشان این بود که اگر ظرف یک سال پول را به ارباب دادند، زمین را پس بگیرند وگرنه زمین مال ارباب می شود. این پول را بردند دادگاه و این طوری محمدعلی را از تبعید نجات دادند. محمدعلی که آزاد شد از این بابت خیلی ناراحت شد و گفت: «این زمین تنها دارایی ما بود و باید هر جور

شده آن را پس بگیرم.» بالاخره هم با منبر رفتن و سر زمین مردم کار کردن و حتی با قرض کردن توانست یک سال نشده پول ارباب را بدهد و زمین را پس بگیرد.

زندگی ده دوازده ساله من با محمدعلی تقریباً همیشه‌اش در نگرانی و اضطراب از دست دادنش گذشت. پیش از انقلاب هر وقت می‌خواست از در بیرون برود به من می‌گفت: «من از این در که رفتم بیرون، شاید دیگه برنگردم.» انقلاب هم که شد باز همین حرف را می‌زد. باز بحث ترورهای منافقین بود و بمب‌گذاری‌ها. کردکوی دوره فرمانداری که بودیم، چند بار پیش آمد که منافقین زنگ می‌زدند و تهدیدش می‌کردند. می‌گفتند: «می‌خوایم تو رو ترور کنیم.» یادم است یک بار خودم گوشی را برداشتم و پشت تلفن بهشان گفتم: «ترور کردن شوهر من چه نفعی برای شما داره؟» نفر پشت تلفن گفت: «خیلی نفع داره. همونطور که مارو اعدام می‌کنن ما هم انتقام می‌گیریم.» خود محمدعلی آمد گوشی را گرفت و گفت: «اگه مردین بیاین جلو، رو در رو بگین چی می‌خوایین. بیاین حرف بزنین، مذاکره کنیم بینم چی می‌خوایین، هر روز به من تلفن کنین چه فایده‌ای داره؟» با همه این تهدیدها باز تا ساعت دوازده، یک شب بیرون بود و به کارهایش رسیدگی می‌کرد. آنقدر نسبت به این تهدیدها بی‌خیال بود که کم‌کم برای من هم عادی شد و دیگر نمی‌ترسیدم. یک بار همان اوایل انقلاب که توی نماز جمعه بمب گذاشته

بودند، وقتی از نماز جمعه برگشت گفتم: «لیاقت شهادت نداشتم خدیجه خانوم! من همون صف اول نشسته بودم؛ ولی اتفاقی یکی از دوستانم من رو دید و با خودش برد چند صف پایین تر. اگه سر جای خودم نشسته بودم حتماً شهید می شدم.» فرحزاد که بودیم، ماشین نداشت و با اتوبوس واحد رفت و آمد می کرد. اتفاقاً توی همان اتوبوسی که او سوار بود بمب گذاشته بودند. بعضی از مسافرها زخمی شدند و بعضی هم شهید. آن روز محمدعلی با سر و وضع آشفته آمد خانه. کف دست‌هایش زخمی و خونی بود. آن دفعه هم گفتم: «معلومه هنوز عمرم سر نیومده. این بار هم شهادت قسمت من نشد.»

همان اوایل ازدواج که رفته بودیم قم و هنوز بچه نداشتیم، یک روز یکی از دوستانش به اسم حاج قاسم به خانه مان آمد. حاج قاسم شب را منزل ما خوابید. صبح روز بعد او و محمدعلی باهم از خانه رفتند بیرون. محمدعلی گفت: من و حاج قاسم با هم می‌رویم و کارمان تمام شد برمی‌گردیم. چون خودمان نمی‌توانستیم خانه درستی کرایه کنیم، با یک روحانی دیگر هم‌خانه بودیم. اتفاقاً آن‌ها هم آن‌روز مسافرت بودند و من توی خانه تنها بودم. برای ظهر ناهار درست کردم و منتظر بودم محمدعلی و دوستش برگردند؛ اما خبری نشد. ناهار را تک و تنها خوردم. چون در خانواده پرجمعیت بزرگ شده بودم تنهایی لقمه از گلویم پایین نمی‌رفت؛ ولی هر طور بود چند لقمه خوردم. بعد از ظهر

شد باز هم خبری نشد. دلم حسابی شور افتاد. توی شهر غریب که نه کسی را می‌شناسم نه تلفنی دارم، نه وسیله‌ای، این انتظار کشیدن خیلی سخت بود. نگرانی داشت من را می‌کشت. حاج قاسم هم مثل محمدعلی انقلابی بود و ساواک دنبالش بود. با خودم می‌گفتم ساواک حتماً رد حاج قاسم را زده و جفتشان را گرفته. از طرفی می‌ترسیدم ساواکی‌ها سراغ من هم بیایند. برق‌ها را خاموش کردم و نشستم به گریه کردن. آنقدر گریه کردم که چشمهایم قرمز شد. دیگر شام هم درست نکرده بودم. دست و دلم به هیچ کار نمی‌رفت. تقریباً ساعت نه شب بود که زنگ در را زدند. از ترس می‌لرزیدم. حتی جرأت نداشتم از پشت در بپرسم کیه؟ محمدعلی وقتی دید کسی در را باز نمی‌کند با صدای بلند داد زد: «خدیجه خانم! کجایی؟ چرا در رو باز نمی‌کنی.» تا صدای محمدعلی را شنیدم دویدم و در را باز کردم. چشمم که بهش افتاد انگار دنیا را به من دادند. دوستش هم همراهش بود. خیلی جلوی خودم را گرفتم که با صدای بلند گریه نکنم. دست خودم نبود، اشکم همین‌طور سرازیر می‌شد. گفت: «چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟» ماجرا را که برایش گفتم با خنده گفت: «ببخشید نگرانم کردم. من نمی‌دونستم تو این همه نگران شدی. رفته بودیم به چند تا از دوستانمون سر بزنینم که طول کشید.» گفتم: «فکر می‌کردم حتماً اتفاقی برات افتاده و خدایی نکرده شما رو گرفتن. خیلی نگران شدم. شما صبح رفتین، حالا اومدین.»

این را که گفتم خیلی معذرت خواهی کرد. آنقدر بهم سخت گذشته بود و عصبانی بودم که می‌خواستم سرش داد بزنم و باهاش قهر کنم. به خاطر دوستش جلوی خودم را نگه داشتم و قهرمان هم یک ربع، بیست دقیقه بیشتر طول نکشید. یعنی جوری برخورد می‌کرد و از دلت در می‌آورد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. محمدعلی برای من مرد دلنشینی بود. به خاطر گذشت او من هم گذشت می‌کردم. می‌گویم گذشت می‌کرد چون هیچ‌وقت به یاد ندارم که مثلاً از غذا ایراد بگیرد یا بگوید چرا به فلان کار نرسیده‌ای. اگر نان خالی هم می‌گذاشتم جلویش حرفی نمی‌زد. گاهی می‌دید به بعضی کارها نمی‌رسم کارگر می‌آورد خانه تا کمک‌حالم باشد. آن زمان ماشین لباسشویی نداشتم. زندگی خیلی محدود بود. خانمی می‌آمد لباس‌ها را می‌شست. می‌گفتم: «یه ماشین لباسشویی بگیر تا نخوایم کارگر بیاریم.» می‌گفت: «همین طور بهتره. هم یه کمکی به این خانم می‌شه، هم لباس‌ت شسته می‌شه.» اعتقادی به داشتن وسایل رفاهی و آنچنانی نداشتم. یخچال من تا سال‌ها بعد از شهادتش همان یخچال جهیزیه‌ام بود. بس که اسباب‌کشی کرده بودم درش بسته نمی‌شد و همیشه یک پیت روغن پنچ کیلویی می‌گذاشتم جلوی درش. من هم گله نمی‌کردم. دیگر به این اخلاقش عادت کرده بودم. خسیس نبودها. از تجملات خوشش نمی‌آمد. خسیس باشی پول جمع می‌کنی. اما او هر زمان چه زمانی که پول داشت چه زمانی که

نداشت به اندازهٔ وسعش از دیگران دستگیری می‌کرد. گاهی بچه‌هایم می‌گویند: «اگه بابا زنده بود، آنوقت ما توی کار و زندگی مان یک حامی و تکیه‌گاه داشتیم.» می‌گویم: «نه! بابا اگر الان هم بود، مثل همان موقع‌ها اصلاً مال ما نبود، مال خدا بود، مال مردم بود.»

قم که بودیم یک مدت حکومت نظامی بود، با این حال بعد از ظهرها می‌رفتیم تظاهرات. بعضی وقت‌ها محمدعلی می‌گفت: «چون من می‌رم سمت آقاییون و ممکنه درگیری بشه و تو بچه همراهته، نیای بهتره.» یادم است یک بار که با بچه‌ها رفته بودم تظاهرات، بین تظاهر کننده‌ها گاز اشک آور زدند و تا چند ساعت از چشم بچه‌ها آب می‌آمد. آن روز خیلی کشت و کشتار شده بود و روی زمین خیلی از کوچه و خیابان‌ها خون ریخته بود. ولی روز دوازدهم بهمن سال ۵۷ روستا بودیم. علتش این بود که چند روز قبلش امام خمینی به حوزه‌ها پیام داده بود که روحانیون بروند منطقهٔ خودشان برای تبلیغ. ما هم از قم آمدیم ایلوار. برای دیدن ورود امام خمینی همهٔ فامیل و همسایه‌ها جمع شده بودیم خانهٔ یکی از اقوام که تلویزیون داشت. محمدعلی تمام وقتش صرف فعالیت‌های انقلابی و تبلیغ بود. خودم هم توی تظاهرات روستا شرکت می‌کردم. چندباری هم برای تظاهرات رفتم گرگان؛ ولی روزی که ارتش را آزاد کردند من نبودم. محمدعلی خودش رفته بود داخل ساختمان

ارتش و با سربازها و ارتشی‌ها صحبت کرده بود که بیایند بیرون و به مردم ملحق شوند. آنها اولش از هجوم مردم می‌ترسیدند؛ ولی محمدعلی به آنها ضمانت داد که اتفاقی نمی‌افتد. بعد از صحبت‌های محمدعلی، آنها او را گذاشتند روی دوشش و از ارتش بیرون آمدند و با این اتفاق پیوند بین مردم و ارتش انجام گرفت. عکس محمدعلی روی دوش سربازان را داریم. یکی از سربازها خودش این عکس را گرفته بود و بعد از پیروزی انقلاب برایش آورد. محمدعلی وقتی آمد خانه با اطمینان تمام می‌گفت دیگر کار این رژیم تمام است. راستش من آن لحظه باورم نمی‌شد. فکر می‌کردم قدرت شاه خیلی زیاد است و به این سادگی از پا نمی‌افتد. روز آزادی زندانی‌ها هم که مردم درب زندان‌ها را شکستند و همه‌ی زندانی‌ها را آزاد کردند محمدعلی جزء مبارزینی بود که نقش اساسی داشت. آن‌طور که پسر دایی و پسر خاله‌اش که همراهش بودند تعریف کردند، همان جا توی آن شلوغی کسی که شکنجه‌گرش بود به روی محمدعلی اسلحه کشید که یک نفر از پشت دستش را گرفت و محمدعلی هم متوجه شد و جا خالی داد. آنجا نزدیک بود که محمدعلی به شهادت برسد. جالب اینجاست که همان‌جا مردم که این صحنه را دیدند ریختند روی سر آن ساواکی که او را بکشند ولی خود محمدعلی نگذاشت و جلوی مردم را گرفت. البته خودش در مورد این چیزها صحبت نمی‌کرد. شاید اصلاً وقت نداشت که صحبت کند. خیلی وقت‌ها

زن و شوهرها می‌نشینند باهم یک ساعت دو ساعت حرف می‌زنند. ما هیچ‌وقت این فرصت را نداشتیم. همیشه دور و برمان شلوغ بود و فرصت‌های با هم بودن مان کم. در مورد بعضی چیزها هم اصلاً دوست نداشت که حرف بزند. من هیچ‌وقت در مورد شکنجه‌هایی که در زندان ساواک شده بود چیزی از زبان خودش نشنیدم. آنهایی را هم که گفته بود دیگران به خاطر آثار شکنجه از او پرسیده بودند. کاندید نمایندگی مجلس که شده بود، دوستان و طرفدارانش بهش می‌گفتند از شکنجه‌هایی که در زندان‌های ساواک شدی هم مطالبی بنویس. در جوابشان گفت: «اجرِ اونا رو بذارین بمونه برای خودم.»

از اول ازدواج یعنی از سال پنجاه و چهار تا بعد از انقلاب؛ سال پنجاه و هشت، قم بودیم. دانشگاه‌ها که باز شد یعنی همان سال پنجاه و هشت رفتیم مشهد. محمدعلی رشته‌الهیات دانشگاه مشهد قبول شده بود. سمیه خانم بچه سوم مان یک ماهش بود که رفتیم مشهد. در مشهد با یکی از دوستان محمدعلی به نام آقای رسول نیشابوری یک خانه اجاره کردیم. خانه دو طبقه و بزرگ بود که ما فقط از طبقه اولش استفاده می‌کردیم. همسایه مان آقای نیشابوری اهل گرگان بود و قم درس می‌خواند. فرش و وسایل گرمایشی و سرمایشی نداشتیم. آشپزخانه هم در زیرزمین خانه بود. زمانی که برایمان مهمان می‌آمد اوضاع کمی سخت می‌شد؛ ولی چاره‌ای نبود. تا تمام شدن درس محمدعلی در مشهد ماندیم و بعد از آن

دوباره به منطقه خودمان برگشتیم و همان زمان بود که محمدعلی در اولین دوره انتخابات مجلس نامزد شد.

توی چهار سالی که قم بودیم شش ماه به شش ماه جا به جا می شدیم. چون ساواک دنبالش بود نمی توانستیم در یک خانه طولانی مدت بمانیم. بعدها تقریباً دو سه سال مانده به انقلاب، توی کوی مهدیه که آن زمان از خود قم دور بود یک زمین صد و سی و دو متری را اشتراکی با یک طلبه دیگر خرید. زمین های کوی مهدیه را بیشتر طلبه ها می خریدند؛ چون ارزان تر از جاهای دیگر بود. خودشان هم آباد کرده بودند و جاده کشیده بودند. زمینش را باهم نصف کردیم و بعد هم ساختیمش. شصت و شش متر مال ما شصت و شش متر مال آنها. یادم است محمدعلی برای ساختن همین زمین کوچک چقدر زحمت کشید. این خانه نقلی را خیلی دوست داشتم چون متعلق به خودمان بود. دو تا اتاق و یک حیاط کوچک داشت اما برای ما بهترین خانه دنیا بود. محمدعلی برای تأمین هزینه های ساخت این خانه تا دیروقت کار می کرد. شهریه ای که می گرفت فقط کفایت خرج و مخارج و خورد و خوراکمان را می کرد. یک سال کشید تا خانه ساخته شد؛ ولی هنوز گچکاری و سفیدکاری نشده رفتیم داخل اش نشستیم. حتی در حیاط را هم نگذاشته بود. تا یک سال برق هم نداشتیم. هوا تاریک که می شد چراغ گردسوز روشن می کردیم. فقط برای یخچال از همسایه برق می گرفتیم. یادم است یکبار

مادرم توی همان مدت آمد قم و وضع زندگی ام را دید و ناراحت شد. حتی شاید از دست محمدعلی گله هم کرد. گفتم: «یادتونه گفتم این مرد، مرد سیاسته نه مرد زندگی؟ خودتون قبولش داشتین. نظر من رو هم نپرسیدین.» مادرم دیگر چیزی نگفت. اخلاقش هم جوری است که زیاد دخالت نمی کرد. آن بار هم از سر دلسوزی برای من چیزی گفت.

محمدعلی دیپلمش را همان دوران نامزدی مان گرفت. بعد از آن دروس حوزوی را خواند. بعد حدود دو سال در همین خانه کوی مهدیه بودیم که دانشگاه مشهد قبول شد. خودش رفت مشهد که درس بخواند و من قم تنها ماندم با دو تا بچه کوچک و یک بچه توی راه. آن موقع حسین و نرگس را داشتم و سمیه را باردار بودم. فکر می کردم شاید خودم قم بمانم بهتر باشد. هر چه باشد خانه قم برای خودمان بود و به اصطلاح تازه داشتیم به قم عادت می کردیم. محمدعلی هم گفت: «هر کار راحتی، همان کار را بکن.» اما مدتی که گذشت دیدم در قم شرایط برایم خیلی سخت شده. برای زایمان رفتم روستا. حالا یک نوزاد هم به خانواده مان اضافه شد. محمدعلی شاید دو هفته یک بار هم نمی توانست به ما سر بزند. موقعیت خانه مان هم از نظر مکانی خوب نبود. یعنی آن دور و اطراف خانه مسکونی زیاد نبود. بیشتر باغ و زمین های کشاورزی بود. گاهی شبها ترس برم می داشت. چند ماهی با همین وضعیت قم ماندم؛ ولی چون شرایط برایم سخت بود خانه قم را گذاشتیم و رفتیم

مشهد. سمیه یک ماهه بود که رفتیم. یک سال و خورده‌ای مشهد بودیم. مشهد با تمام سختی‌هایش برایم شیرین هم بود. سختی‌اش به خاطر داشتن یک صاحبخانهٔ بداخلاق بود. پیرزن هشتاد و خورده‌ای سن داشت اما خیلی سرحال بود. پیرزن خیلی بداخلاق بود و چند روز یک بار می‌آمد دعوا. بیشتر هم دعوایش سر مصرف آب و پر شدن چاه فاضلاب بود. یادم است یک روز آمد گفت: «الهی بچه‌ها بمیرن زن، تو چقد بچه آوردی. انقدر کهنه می‌شوری، چاه پر می‌شه.» من روی بچه‌هایم خیلی حساس بودم. هنوز هم هستم. نشستم حسابی گریه کردم. از نفرینش خیلی دلم گرفت. حتی ترسیدم. با خودم می‌گفتم: «من به چه سختی دارم بچه‌هایم را بزرگ می‌کنم، نکند آه این پیرزن بگیرد.» با اینکه مقصر نبودم.

شیرینی‌اش به خاطر نزدیکی خانه به حرم بود. پیاده با بچه‌ها می‌رفتم حرم و داخل صحن حرم گوشه‌ای می‌نشستیم. خواندن زیارتنامه و دعا و تماشای زائرین دلم را باز می‌کرد. محمدعلی هم غروب که می‌شد از دانشگاه می‌آمد حرم. نمازمان را می‌خواندیم و با هم برمی‌گشتیم خانه. بیشتر روزها همین برنامه را داشتیم. به خاطر نزدیکی به حرم در مشهد هیچ احساس دلتنگی نداشتم.

در طول دوازده سالی که با محمدعلی زندگی کردم، فقط همین یک سال و نیم مشهد را فرصت بیشتری برای من و بچه‌ها داشت. با اینکه

وسيله نداشتيم، پارک رفتن مان هم به راه بود. بعضی وقتها یک سبد برمی داشتیم و تویش یک فلاسک چای می گذاشتیم و سر راه نان یا شیرینی ای چیزی می خریدیم و می رفتیم پارک. رو فرش مان را یک گوشه پهن می کردیم و بچه ها با وسایل بازی توی پارک مشغول می شدند و من و محمدعلی هم نگاهشان می کردیم و از شیطنتهایشان می خندیدیم. حتی پارک ملت هم که دور بود می رفتیم. گاهی خودش هم می رفت و بچه ها را سوار سرسره و الاکلنگ و تاب می کرد. آن زمان کمتر یک روحانی را توی پارک و مکان های تفریحی می دیدی چه برسد که این کار را بکند. می گفتم: «حاج آقا شما یه روحانی هستی. نمی خواد این کارو بکنی. من خودم بچه ها رو می برم.» می خندید و با شوخی می گفت: «نه! هیچ اشکالی نداره. مگه ما دل نداریم؟» به خاطر شلوغی و سر و صداهای انقلاب دانشگاه ها تعطیل شدند و درس محمدعلی در سال دوم دانشگاه نیمه کاره ماند. بعد از مشهد دیگر انقلاب شده بود و به قم برگشتیم و دوباره به منطقه خودمان برگشتیم.

انقلاب که شد نفس راحتی کشیدم و گفتم دیگر مبارزه و ساواک و تعقیب و ترس و دلهره تمام شد. دیگر زندگی مان می شود یک زندگی عادی مثل بقیه آدم ها. اما خیلی طول نکشید که فهمیدم اشتباه می کردم. مشغله ها و دغدغه های محمدعلی کم که هیچ اضافه هم شده بود. سال پنجاه و هشت برای محمدعلی سال پر کاری بود. از تأسیس حزب

جمهوری در کردکوی و گرگان گرفته تا تأسیس کانون فرهنگی اسلامی گرگان و دشت. یادم است محمدعلی سال پنجاه و هشت با رادیو گرگان هم همکاری داشت و سخنرانی‌هایش از رادیو پخش می‌شد. چاپ نشریه پیام مستضعفین را هم از همان سال پنجاه و هشت شروع کرد. مشکلات قشر محروم دغدغه‌اش بود و خودش می‌گفت از طریق نشریه می‌شود مشکلات این قشر را به گوش مسئولان رساند و برایشان کاری کرد. هزینه‌اش را هم از جیب خودش می‌داد و از هیچ جایی حمایت مالی نمی‌شد. آن روزها وقتی نشریه خودش را می‌آورد خانه توی دلم آرزو می‌کردم ای‌کاش من هم می‌توانستم مطالبش را بخوانم؛ ولی نمی‌توانستم. گاهی می‌نشستم کنارش و می‌گفتم برایم بخوان. راستش برایم سخت بود و عذاب می‌کشیدم که همسرم این‌قدر با سواد و فعال است و خودم تحصیلات ندارم. تا قبل از انقلاب با اینکه خیلی دلم می‌خواست با سواد شوم ولی به خاطر کوچک بودن بچه‌ها فرصتش دست نداده بود. توی همین مقطع بود که با وجود همه سختی‌ها تصمیم گرفتم درس را بخوانم. با خودم می‌گفتم من باید با سواد شوم؛ چون در کنار یک همسر باسواد باید تحصیلات داشته باشی. با سه تا بچه توی کلاس‌های نهضت ثبت نام کردم. تا شهادت محمدعلی تا سوم را خواندم. بعد از شهادتش چهار و پنج را خواندم. قصدم این بود که تا دیپلم ادامه دهم ولی شرایطم به خاطر بچه‌ها طوری بود که نتوانستم

بیشتر ادامه دهم.

محمدعلی در سال‌های بعد از انقلاب هم درست مثل سال‌های پیش از انقلاب آرام و قرار نداشت. در همان دوره اول انتخابات مجلس کاندید شد. فکرش این بود که اگر نماینده شود با دست بازتری می‌تواند به مردم منطقه خدمت کند. سرمایه‌ای نداشتیم که برای تبلیغات خرج کند. با همان دست خالی با کمک دوستان و آشنایان سعی کرد خودش را به مردم معرفی کند. رأی خوبی هم آورد ولی به حد نصاب نرسید و نتوانست به مجلس راه پیدا کند. بعد از انتخابات برای مدتی بازپرس و دادیار دادرسی انقلاب اسلامی گرگان شد. به خاطر مبارزات قبل از انقلاب و همنشینی با علما و روحانیون سرشناسی مثل خود مقام معظم رهبری و شهید بهشتی و دیگران، چهره‌ای شناخته شده بود و چون مرد سیاست بود دوست داشت در منطقه فعالیت داشته باشد و در صحنه باشد، این بود که دائم پیشنهادهایی برای گرفتن مسئولیت داشت. خودش از سمت بازپرسی و کار در دادرسی ناراضی بود. می‌گفت با روحیه من جور در نمی‌آید. من هم همین‌طور فکر می‌کردم. روحیه لطیف و مهربانی داشت. می‌گفت: «خانوم با شوهرش دعواش شده او آمده پیش من می‌گه الان یک هفته است شوهرم بچه شیرخواره‌ام رو از من گرفته. اینقدر اشک می‌ریزه که منم طاقت نمی‌یارم و اشکم در می‌آد. می‌گفت یه آدم چقدر باید بی رحم باشه که فرزندش رو از مادرش جدا کنه؟» باز

می‌گفت: «دادن حکم اعدام و حتی شلاق برایم سخته.» این در حالی بود که آن اوایل به خاطر مجازات منافقین چنین حکم‌هایی زیاد صادر می‌شد. به خواسته خودش خیلی زود از دادسرا بیرون آمد و با حکم آیت‌الله مهدوی کنی به عنوان اولین فرماندار روحانی کشور به فرمانداری کردکوی منصوب شد. حجم کارهای فرمانداری آن اوایل خیلی زیاد بود، حالا شما کارهای دیگر را هم به آن اضافه کنید. یعنی چند ماه بعد سرپرستی بنیاد شهید کردکوی و بندرترکمن را هم به او دادند. سرپرستی دفتر عمران امام خمینی و کمیته امداد امام خمینی کردکوی هم مدتی بعد به او داده شد. دیگر محمدعلی به تمام معنا خودش را وقف مردم کرده بود و رسیدگی به امور خانه و بچه‌ها فقط و فقط به عهده خودم بود.

تا اوایل فرمانداری‌اش هنوز در همان منزل پدری محمدعلی زندگی می‌کردیم و خانه مستقل نداشتیم. گاهی کارش آنقدر زیاد بود که صبح می‌رفت و نیمه شب می‌آمد. نه سر سفره نهار او را می‌دیدیم نه سر سفره شام. حتی یادم است بعضی شب‌ها توی همان اداره می‌خوابید. می‌گفت صبح زود جلسه داریم و برای رفت و آمد بین روستا و گرگان وقت ندارم. این شرایط را که دیدم از او خواستم برایم در گرگان خانه اجاره کند. خواسته‌ام همیشه برایش مهم بود. همین کار را کرد؛ اما باز هم همان آش بود و همان کاسه. خیلی وقت‌ها نهار نمی‌آمد بعضی وقت‌ها هم صبح می‌رفت ساعت چهار بعد از ظهر می‌آمد سریع نهارش را

می خورد و می رفت.

یک سال توی آن خانه اجاره‌ای بودیم. خانه متعلق به آقای کاظمی نامی بود. یک خانه جمع و جور پنجاه شصت متری با دوتا اتاق و یک هال کوچک. حمام هم نداشت و باید بچه‌ها را بیرون حمام عمومی می‌بردم. با صاحبخانه هم توی یک حیاط بودیم. خانم صاحبخانه گاهی به شوخی می‌گفت: «وقتی زن فرماندار این باشه وای به حال ما.» همه‌اش هم بهم می‌گفت: «تو خیلی صبوری، خیلی صبر داری با این سه تا بچه پر جنب و جوش صبح تا شب سر و کله می‌زنی. آقای روحانی که هیچ وقت خونه نیست.» بچه‌ها به خصوص حسین خیلی پرسر و صدا و شیطان بود. خانم صاحبخانه که خیلی هم رک بود. گاهی که محمدعلی را از روی بالکن می‌دید بعد از احوال‌پرسی با لحن مادرانه‌ای می‌گفت: «تو کجا میری این موقع می‌یای خونه؟ با این زن بیچاره چیکار کردی؟ بچه‌ها خیلی اذیتش می‌کنن.» محمدعلی هم جواب می‌داد: «چاره‌ای ندارم حاج خانوم! کار مردم رو باید انجام داد.» باز زن صاحبخانه می‌گفت: «پس زن و بچه خودت چی می‌شن؟»

توی دوسالی که سرپرست بنیاد شهید بود واقعاً از خودش مایه گذاشت. با این حجم از کار باز مقید بود که باید خودش شخصاً به خانواده شهدا سر بزند و مشکلاتشان را رفع کند. آن طور که معاونش می‌گفت گاهی در یک روز به پنج شش خانواده شهید سر می‌زدند. هر

جا هم که می رفتند به معاونش می گفت یادداشت کن که هر خانواده چه مشکلی دارد تا رسیدگی کند. آقای غلام رستمی؛ پسر خاله اش که در فرمانداری راننده اش بود بعضی وقت ها می آمد می گفت: «خدایچه خانوم شما بهش بگو من خانواده دارم. اینقدر از خودش و از ما کار نکشه. اگه خودش زن و بچه نداره، من دارم. آخه چرا کاراش شب و روز نداره؟» می گفتم: «چی بگم شما حریفش نمی شید، من می خوام حریفش بشم. این همه کار سرش ریخته، نمی تونم جلوش رو بگیرم.» می خواهم بگویم خودش از ته دل دوست داشت برای مردم منطقه کار کند و وقتی من این را می دیدم دیگر چیزی نمی توانستم بگویم. گاهی خودش می آمد می گفت: «من رو ببخش! خودم می دونم که به خاطر شرایط کاری من، تو و بچه ها هم اذیت می شید.» غیر از بنیاد شهید در فرمانداری هم خودش را مقید می دانست که شخصاً به کارها رسیدگی کند. همان آقای رستمی شکایت می کرد که: «بابا نا سلامتی این آقا فرمانداره. فلان جا و فلان جا اتفاقی افتاده که این نباید بره. باید دستور بده و مدیریت کنه تا کارا انجام بشه.» مثلاً توی جریان کانال کشی روستای دنگلان برای جلوگیری از سیل در منطقه خودش رفت پشت بولدوزر نشست. مردم کردکوی اکثراً قدرش را می دانستند. چند نفری هم که سنگ اندازی می کردند بعد از شهادتش ارزش فعالیت های شهید را فهمیدند. فهمیدند که این شهید همه اش دنبال کار مردم و ملت بود و برای رضای خدا کار می کرد.

این را هم بگویم با اینکه فرصت کافی نداشت که برای بچه‌هایش بگذارد، وقتی می‌آمد خانه همان یکی دو ساعتی را که گاهی پیش بچه‌ها بود و برایشان وقت می‌گذاشت، انگار یک شبانه روز کامل خانه بود. یعنی توی همان یکی دو ساعت کاری می‌کرد که بچه‌ها از بودن در کنارش لذت ببرند و بهشان خوش بگذرد. باهاشان بازی می‌کرد. ناز و نوازششان می‌کرد. می‌گفت: «نمره‌هاتون رو بیارید بینم. بهشان می‌گفت: «هرکی بیست بیاره، بیست تومن از من جایزه می‌گیره. نوزده نوزده تومن، هجده هجده تومن.» امضاءهایی که پای دیکته و مشق بچه‌ها کرده را هنوز دارم. آفرین‌هایی که با خط خودش پای نمره‌هایشان داده هنوز هم برای بچه‌های من یک دنیا ارزش دارند.

بچه‌ها به پدرشان خیلی علاقه داشتند. محمدعلی عادت داشت همیشه سه تا زنگ پشت سرهم می‌زد. بچه‌ها هم می‌دانستند این زنگ مال پدرشان است. با ذوق و شوق می‌دویدند تا در را باز کنند. انگار همین دیروز بود که برای نرگس و سمیه چادر سفید گلدار دوخته بودم. دخترها هنوز خیلی کوچک بودند. تا صدای زنگ در را می‌شنیدند چادر سر می‌کردند و می‌دویدند سمت در. می‌گفتند: «الان بابا اومد بریم سلام کنیم.» بس که همیشه مهمان با خودش می‌آورد چادر سر می‌کردند. پدرشان هم تا چشمش به دخترها می‌افتاد خم می‌شد سرشان را می‌بوسید و می‌گفت: «عجب دخترای باحجابی دارم. عجب دخترای

خوبی دارم.» نمی دانم بچه‌ها این تصویرها توی ذهنشان باقی مانده یا نه؛ ولی خودم آن‌ها را خیلی خوب به یاد دارم.

خانه فرمانداری خیلی بزرگ بود. اتاق‌ها دوتا فرش دوازده متری می خورد. هالش هم دوتا دوازده متری. فرش کم داشتیم. من فقط دوتا فرش شش متری داشتم که مال جهیزیه‌ام بود. نصف خانه خالی مانده بود. سمانه تازه چهار دست و پا می رفت و روی زمین سرد اذیت می شد. از طرفی مهمان هم که می آمد برایم سخت بود که قسمت‌هایی از خانه به این شکل باشد. با اصرار من بقیه خانه را موکت کردیم که آن هم ماجرا داشت. آقای به اسم منوچهری راننده تاکسی بود و در شرکت تعاونی فرمانداری هم کار می کرد. محمدعلی به ایشان سپرده بود هر وقت خرید داریم لطف کند و این کار را برایش انجام دهد. خودم چون چند تا بچه کوچک داشتم نمی توانستم خرید بروم، خودش هم به خاطر حجم بالای کارها نمی رسید. این بود که هر وقت چیزی برای خانه لازم داشتیم به آقای منوچهری می گفتیم. محمدعلی برای حج هم که رفته بود باز همین آقای منوچهری خریده‌ها را انجام می داد. یک روز همان مدتی که محمدعلی سفر حج بود زنگ زدیم به آقای منوچهری و گفتیم بیا خانه ما کارت دارم. بنده خدا فکر کرد اتفاقی افتاده و سریع خودش را رساند خانه. متر را دادم دستش و گفتیم: «خدا خیرت بده. قسمت‌هایی رو که خالیه مترکن و برو چند متر موکت واسه اینجا بگیر و بیار.» گفت: «حاج

آقا در جریان؟» گفتم: «نه! ولی این وضعیت برام خیلی سخته. شما کار نداشته باش. موکت رو بگیر جوابش با من.» گفتم: «باشه. فقط گردن خودتون ها.» بعد هم متر کرد و رفت موکت‌ها را خرید و آورد. محمدعلی از مکه که آمد اولش کمی ناراحت شد ولی بعد خیلی زود کوتاه آمد. شیشه‌های خانه مات بود و از بیرون دید نداشت. می‌خواستم پارچه بگیرم و خودم پرده بدوزم. گفتم: «شیشه‌ها دید نداره. لزومی نداره چیزی آویزون کنی.» برای اتاق‌ها از همان پرده‌های قدیمی خانه‌های قبلی استفاده کردم. برای پذیرایی گفتم: «بابا مردم ایراد می‌گیرن. می‌گن خانمش بی سلیقه‌س. شما فقط پارچه بگیر من خودم خیاط هستم، می‌تونم راحت بدوزم.» تا آخرش که توی آن خانه بودیم نگذاشت برای پذیرایی پرده بگیرم. می‌گفتم: «خودت رو به خاطر زرق و برق این دنیا این قدر اذیت و آزار نکن. الان این پرده رو آویزون کنی باز فردا یه چیز دیگه دلت می‌خواد. من به خودم باشه روی پوست یا نمد می‌شینم.» همان زمان منزل خیلی از دوستان همکارش که می‌رفتیم پرده‌های مخمل گران‌قیمتی داشتند. اما او واقعاً زندگی تجملاتی را اصلاً دوست نداشت. نه این‌که به خاطر هزینه‌اش باشد. این را برای این می‌گویم که دست دهنده داشت. در این مورد چیزی نمی‌گفت ولی بعضی‌ها را اتفاقی متوجه می‌شدم. با وجودی که دست خودمان هم خیلی باز نبود، وقتی می‌فهمیدم چیزی نمی‌گفتم. با خودم می‌گفتم حضرت خدیجه(س) آن

همه ثروتش را در راه رضای خدا بخشید، ما که گرد پایشان هم نیستیم حداقل کاری کنیم کمی بهشان نزدیکتر شویم. این فکرها را که می‌کردم من هم مثل محمدعلی راحت می‌گذشتم.

آشپزخانه بزرگ بود ولی فقط یک سینک ظرف‌شویی داشت بدون کابینت. گاز رومیزی را روی یک تکه تخته گذاشته بودیم. تخته کوتاه بود و باید خم می‌شدم و آشپزی می‌کردم. به خاطر بارداری سخم بود. فرماندار بود. می‌توانست در خواست بدهد تا راحت با هزینه خود فرمانداری کابینت بزنند. گفتم: «لااقل این قسمت اجاق گاز رو بگو کابینت بزن.» گفت: «نه نمی‌خواه خانم. مال بیت‌الماله. تا جایی که می‌شه نباید استفاده کنی.» همیشه جوری حرف می‌زد که انگار آماده رفتن است و هر چه بارش سبک‌تر باشد راحت‌تر است. ساده بودن را ترجیح می‌داد.

یادم است فرمانداری از آن یخچال‌های بزرگ سه در آورده بود. خیلی دلم می‌خواست یکیش را بیاورد خانه برای خودمان. یخچال خودمان هم کوچک بود، هم درش بسته نمی‌شد. بهش که گفتم گفت: «همین یخچال خودمون خوبه.» گفتم: «بابا کوچیکه. خونه ما رفت و آمد زیاده.» اما قبول نکرد. خودمان تلویزیون سیاه و سفید داشتیم. رفته بود چشم پزشکی. دکتر گفته بود تلویزیون رنگی کمتر چشم را اذیت می‌کند. فرمانداری تلویزیون رنگی هم آوردند، باز هم نیاورد برای خانه. مدتی بعد خودش

رفت از مغازه‌های بیرون خرید و آورد. کولر را هم همین‌طور. وقتی دید بچه‌ها تابستان خیلی اذیت می‌شوند از مغازه‌های بیرون خرید. خلاصه اینکه فرمانداری از کت و شلوار بگیر تا وسایل خانگی و سایر مایحتاج را می‌آورد؛ ولی می‌گفت: «برای خودم هیچی از فرمانداری نمی‌گیرم. اولویت با مردمه.» تا این اندازه بیت‌المال را رعایت می‌کرد.

دوران فرمانداری مسافرت خیلی کم می‌رفتیم. نمی‌رسید من و بچه‌ها را جایی ببرد. در طول چهار سال فرمانداری‌اش تنها مسافرت‌مان به اصفهان بود. یادم است محمدعلی تازه یک ماشین پیکان گرفته بود و چون دست فرمان‌اش خوب نبود برادرم که آن زمان مجرد بود همراهمان آمد و راننده بود. دو سه روزه هم رفتیم و برگشتیم.

توی چهار سال فرمانداری محمدعلی فشارهای جسمی و روحی زیادی را تحمل کرد. اوایل انقلاب بود. امکانات کم و سطح توقع مردم برای بهبود اوضاع زیاد بود. من می‌دیدم هر چقدر هم برای رفع مشکلات و کمبودهای مردم تلاش می‌کند، باز عده‌ای از مردم بهش فشار می‌آوردند و ناراضی‌اند. چون ذاتاً روحیه شاداب و سرزنده‌ای داشت، ناراحتی توی چهره‌اش بیشتر خودش را نشان می‌داد. گاهی به خاطر فشار شدید کاری صورتش سرخ و برافروخته می‌شد. چشم‌هایش را نگاه می‌کردم از شدت حرارت درونی قرمز بود. این جور وقت‌ها سریع آب خنکی می‌آوردم و بهش می‌دادم و می‌گفتم: «بخور آروم می‌شی.» می‌نشست آب را می‌خورد

و کمی استراحت می کرد تا یواش یواش بهتر می شد. من خیلی از چند و چون کارهایش نمی پرسیدم. فقط همین مواقعی که بهش فشار می آمد خودش برایم حرف می زد. مثلاً می خواست خیابانی بسازد یا جدولی بکشد یا کار عمرانی دیگری بکند که عده ای مانع می شدند. یادم است چقدر برای ساخت بیمارستان قلب کردکوی دوندگی کرد. دغدغه اش قشر فقیر جامعه بود. اگر بود خیلی برای مردم منطقه خوب می شد؛ چون دلسوز واقعی مردم بود؛ ولی دریغ که عمرش کوتاه بود.

دوره فرمانداری اداره که بود دیگر نمی توانستم حتی تلفنی با محمدعلی صحبت کنم این قدر که سرش شلوغ بود. در اتاق خودش همیشه باز بود و همیشه هم عده ای ارباب رجوع داخل آن. گفته بود که اگر هم خریدی را نمی توانستم انجام دهم باید به آقای منوچهری می گفتم. ناهار را بعضی وقت ها باهم می خوردیم. چون زودتر از چهار، چهار و نیم نمی توانست خانه باشد، ناهار بچه ها را می دادم. خودم صبر می کردم تا بیاید. دوست داشت که باهم ناهار بخوریم. می گفت: «با هم بخوریم لذتش بیشتره.» بعضی وقتها هم شام را می گرفت می رفت و می برد با سربازها می خورد. می گفت: «گناه دارن. چون مال شهرای دیگه ان این طوری کمتر احساس غربت می کنن.» یا ماه رمضان می گفت: «افطاری یه مقدار بیشتر درست کن، می خوام برم فرمانداری پیش بچه ها بخورم.»

برای آشپزی و خانه‌داری هیچ وقت برایش کم نمی‌گذاشتم. به جز ماکارونی همه غذاها را دوست داشت. سبزی پلو با ماهی شکم پر را بیشتر. دست پختم خوب بود؛ چون مادرم آشپز ماهری بود و از کودکی به ما دخترها آموزش می‌داد. تعریف از خود نباشد من حتی سیب‌زمینی را هم جوری درست می‌کنم که خوشمزه باشد. محمدعلی همیشه از خانه‌داری و آشپزی‌ام تعریف می‌کرد. چون همیشه دستم توی آب بود گاهی به شوخی می‌گفت: «تو مثل مرغابی هستی، اگه یه روز آب قطع بشه می‌میری!»

مدتی بود که هم مسئولیت فرمانداری را داشت هم سرپرستی بنیاد شهید را. ساعت چهار از فرمانداری که می‌آمد ناهارش را که می‌خورد تازه می‌رفت بنیاد شهید. به همکارانش در بنیاد شهید سپرده بود از صبح هرکس برای ملاقاتش آمد یا تماس گرفت، یادداشت کنند و بگویند شب خود سرپرست می‌آید خانه‌تان. گاهی تا ساعت دوی شب می‌رفت از پدر یا مادر یا همسر و فرزند شهید سر می‌زد و می‌گفت چه مشکلی دارید؟ در مقابل خانواده شهدا مثل یک خدمتگزار بود. برایشان کم نمی‌گذاشت. می‌گفت: «شهید اون دنیا یقه‌مون رو می‌گیره. باید بتونم سرم رو پیششون بالا بگیرم.» باور می‌کنید وقتی ماشین خریدیم یکبار نشد من جلو بشینم. می‌گفت: «ممکنه یه همسر شهید یا یه خانم بی‌سرپرست تو رو ببینه و آه بکشه و تو دلش آرزو کنه که ای کاش

همسر من هم در کنارم بود.» به همین خاطر همیشه عقب می‌نشستم. سر راهمان اگر پیرزن یا پیرمرد می‌دید حتماً می‌ایستاد و مسیرش را می‌پرسید و می‌برد می‌رساندش. اگر روستایی بود، ابتدای جاده پیاده‌اش می‌کرد. یک فرماندار، یک دادستان، یک قاضی، یک سرپرست بنیاد شهید با آن حجم از خدماتی که برای مردم منطقه‌اش انجام داد، با آن اندازه کاری که شب و روز نمی‌شناخت، بعد از چهار سال، وقتی می‌خواست از فرمانداری بیرون بیاید و برود استخدام وزارت خارجه تهران شود، پولی نداشت که بتواند خانه‌ای در تهران رهن یا اجاره کند و ما را هم با خودش ببرد. خانه فرمانداری را که تحویل دادیم توی همین گرگان خانه یکی از آشنایان به نام آقای نصیری را کرایه کردیم و قرار شد شش ماه بعد یک جا کرایه را به ایشان بدهیم؛ چون جیبش خالی خالی بود. کسانی بودند از اطرافیان که به طعنه به من می‌گفتند: «شوهرت نمی‌تونست یه خرده پس انداز کنه. بودجه یک شهر در اختیارش بود.» در جوابشان می‌گفتم: «اتفاقاً من به همسرم افتخار می‌کنم. این نشون می‌ده که مال حروم به من و بچه‌هاش نمی‌ده و به همون حقوق خودش قانع ست.» حتی خبر داشتم که از همین حقوق هم به دیگران می‌بخشید. یعنی واقعاً نداشتیم‌ها. این‌ها را برای بعضی از مسئولین می‌گویم که اول جیب خودشان را پر می‌کنند و بعد هم معلوم نیست حق مردم را می‌دهند یا نه. برای خودش هم تهران جایی را اجاره نکرده بود. شب‌ها پیش یکی

از اقوامان که فراش مدرسه بود می‌خوابید. همان آقا تعریف می‌کرد که محمدعلی هر شب توی گرمای تابستان بدون کولر کف زمین یکی از کلاس‌ها یک تکه موکت می‌انداخت و می‌خوابید. صبح که بیدار می‌شد لباس‌هایش پر از مورچه می‌شد و باید می‌تکاند. می‌گفت من از دیدن این صحنه ناراحت می‌شدم و بهش می‌گفتم: «آخه شما که نباید بعد از این همه مسئولیت حال و روزت این باشه.» مثل همیشه می‌خندید و می‌گفت: «حال و روزم طوری نیست. خیلی هم خوبه.»

تهران وزارت خارجه که بود، برای من هم سخت بود که با پنج تا بچه توی گرگان تنها بمانم. گفته بود: «باید چند ماه صبر کنی تا حقوق بگیرم و بینم برای خونه چیکار می‌تونم بکنم.» درست خاطر من نیست شاید هشت نه ماهی را ما گرگان بودیم و او تهران. توی این مدت هر هفته یا گاهی هر دو هفته یک بار می‌آمد و بهمان سر می‌زد. شرایط مالی ما هم خیلی سخت بود. گاهی بچه‌ها مریض می‌شدند، تلفن هم نداشتیم که راحت بتوانم تلفن بزنم. باید می‌آمدم تلفنخانه. بارداری هم شرایط را سخت‌تر کرده بود. دعا می‌کردم زودتر کارها درست شود و ما هم برویم تهران. تا اینکه امام جمعه فرحزاد شد و بهش خانه دادند و بالاخره ما هم رفتیم پیش خودش.

یادم است وزارت خارجه تهران که رفت می‌گفت: «حجم کارهای اینجا اصلاً قابل مقایسه با فرمانداری نیست.» با این حال مگر می‌توانست آرام

بماند. به عنوان امام جمعه فرحزاد کارهای زیادی را برای مردم فرحزاد انجام داد. از تجربه فرمانداریش آنجا هم استفاده می‌کرد. از تأسیس صندوق قرض الحسنه بگیر تا جاده سازی و گرفتن سند اراضی کشاورزی برای اهالی فرحزاد و کارهای دیگر. توی همان مدت کوتاه جای خودش را حسابی توی دل مردم فرحزاد باز کرد. جاده سازی کار بخشدار و شهردار بود ولی محمدعلی این کارها را برایشان انجام می‌داد. حرفش هم بین مسئولین خریدار داشت. یادم است گروه‌های مختلفی را به ابتکار خودش توی مسجد راه انداخته بود. یک گروه مختص جوانها بود یک گروه مختص پیرمردها. حسینیه هم درست رو بروی خانه بود. برای مراسمات داخل حسینیه خودش روضه می‌خواند و مراسم عزاداری بر پا می‌کرد. چون مخلصانه و عاشقانه کار می‌کرد کارهایش به دل مردم آنجا می‌نشست.

من خودم هم تا چند سال پیش نمی‌دانستم، از آقای جمشید فرحزادی شنیدم که برای شرکت تعاونی فرحزاد یک وانت از آن ثبت نامی‌ها خریده بود تا هم کارهای شرکت تعاونی را انجام دهند و هم مردم استفاده کنند. یعنی تا این اندازه به فکر راه انداختن کار مردم بود. مردم فرحزاد علاقه عجیبی به محمدعلی پیدا کرده بودند. با چند تایشان خیلی صمیمی شده بودیم. اصلاً دوست داشتند هر شب دعوتمان کنند خانه‌شان. دعوت که می‌کردند خودش همیشه می‌رفت ولی من بعضی

وقت‌ها نمی‌رفتم. به خاطر بچه‌ها سخت بود. هنوز هم نام و یادش بین آنها زنده است. گاهی توی مراسم یا جلسه‌ای ما را که می‌بینند خیلی احترام می‌گذارند.

خانه فرحزاد خیلی بزرگ نبود. خانه جمع و جوری که طبقه‌ی بالا یک اتاق برای مهمانی بود و یک اتاق برای مطالعه خودش. طبقه پایین هم یک اتاق و یک آشپزخانه داشت به اضافه یک حیاط کوچک. مردم پشت سر هم می‌آمدند و می‌رفتند. از مردم روستا و شهر خودمان گرفته تا مردم خود فرحزاد. گاهی یکی دو ساعته یا کمتر می‌آمدند و مشکلشان را مطرح می‌کردند و می‌رفتند. گاهی هم شب را می‌خوابیدند. من باردار بودم و چون برایم سخت بود رختخواب‌ها را اصلاً جمع نمی‌کردم. مهمان سری به سری می‌آمد و می‌رفت. از دعوای زن و شوهری بگیر تا دعوا سر ارثیه و مالکیت زمین و چیزهای دیگر. گاهی وساطت می‌کرد و زن و شوهری را که صد در صد قصد طلاق داشتند آشتی می‌داد. کلی از مدارک مالکیت و انحصار وراثت و این چیزها توی خانه‌مان بود که بعد از شهادتش مردم آمدند و گرفتند. من هیچ‌وقت کنجکاوی نمی‌کردم که مثلاً فلانی برای چه کاری آمده یا چه مشکلی دارد. خودش هم خیلی راز نگهدار بود و چیزی نمی‌گفت.

روی سر وقت خواندن نمازها تأکید خاصی داشت. دوست داشت من و بچه‌ها هم سر وقت نماز بخوانیم، تذکر هم می‌داد؛ ولی هیچ‌وقت

سختگیری نمی کرد. بچه ها که اصلاً سن شان حدی نبود که بخواهد سختگیری کند. عقیده اش این بود که با زبان نرم بیشتر می شود روی دیگران تأثیر داشت. همیشه می گفت: «انسان ها زود تأثیر می پذیرن. هم زود خراب می شن، هم زود آباد می شن.» برای همه تیپ آدمی احترام قائل بود. خیلی ها از این اخلاقش ایراد می گرفتند؛ ولی او همیشه سر عقیده خودش بود. می گفت: «یک نفر الان مذهبی نیست. باشه. تو می تونی با اخلاق خوبت اونو عوض کنی و به سمت دین و مذهب سوقش بدی.»

ارتباطش با خدا خیلی خوب بود. همیشه در حال خواندن ذکر یا روزه بود. با خواندن روضه حضرت زهرا (س) به سجده می رفت. روی قضیه حجاب و رعایت حدود محرم و نامحرم خیلی تعصب داشت. مثلاً وقتی مهمان غریبه می آمد و می خواستم برای دادن وسایل پذیرایی صدایش بزنم تأکید داشت فقط در بزنم و وسایل را بدهم. می گفت صدای خانم ها جلوی نامحرم باید آرام باشد. من هم خیلی رعایت می کردم. به همین خاطر بعد از شهادت سعی می کردم آرام باشم. نمی خواستم صدایم را نامحرم بشنود یا بی تابی ام را کسی ببیند.

خیلی صبور و آرام بود و در مقابل رفتار نادرست دیگران؛ چه غریبه چه آشنا، گذشت داشت. این روحیه اش به مرور روی من هم تأثیر گذاشت. خیلی قبولش داشتم و او را مرد عاقلی می دانستم. این بود که

رفتار و اخلاقش ناخودآگاه روی من هم اثر می گذاشت. این را اطرافیان هم به خودم می گفتند.

به بچه‌ها علاقه زیادی داشت. آن اوایل که رفته بود تهران و در وزارت خارجه استخدام شده بود هنوز خانه‌ای نبود که ما را هم با خودش ببرد. ما گرگان بودیم و خودش تهران. یادم است یک بار نشست روی پله بزرگ خانه مادرم و هر پنج تا بچه را هم آورد کنار خودش. آن موقع ابوالفضل را باردار بودم. من را صدا کرد و گفت یک عکس دسته‌جمعی از خودش و بچه‌ها بگیرم. این عکس را با خودش برد تهران و زیر شیشه میز کارش در وزارت خارجه گذاشت. می گفت: «توی اداره وقتی همکارا ازم می پرسن اینا کی هستن و جواب می دم بچه های خودم هستن تعجب می کنن و می گن ماشالا بهت نمی یاد چهار پنج تا بچه داشته باشی.» محمدعلی موقع شهادت سی و نه سالش بود؛ اما سن اش جوان تر هم نشان می داد. بعد هم با خنده می گفت: «بهم می گن یا زن خوبی داری یا آدم بی خیالی هستی که این قدر خوب موندی. من هم می گم زنم خوبه.»

خیلی اهل رفت و آمد بود. مخصوصاً در آن دوره‌ای که فرماندار بود و خانه‌مان پشت فرمانداری بود، من دائم مهمان داشتم. شاید در یک روز، دو سه تا مهمان با خودش می آورد. یادم می آید گاهی شب‌ها و موقع استراحتش هم مردم برای کارهای اداری و شخصی‌شان می آمدند در

خانه. حتی یک شب ساعت دوی نصف شب یک نفر آمد و زنگ در را زد. اتفاقاً محمدعلی آن شب محافظ هم نداشت. چون محافظش تازه نامزد کرده بود، شب را فرستادش برود. من خواب بودم و با صدای زنگ بیدار شدم. کار خطرناکی بود که بدون محافظ در را باز کند، این را هم بهش گفتم؛ اما محمدعلی گفت: «درِ خونه من باید به روی مردم باز باشه. هر کی هست حتماً کار واجبی داره که این موقع اومده.» بعد هم رفت و در را باز کرد. اتفاقاً شخصی که آمده بود آشنا بود. من سریع یک چای برایشان آوردم و رفتم خوابیدم. اما محمدعلی بدون اینکه خم به ابرو بیاورد با روی باز نشست و به حرف‌های آن شخص گوش داد. نمی‌دانم تا ساعت چند برای رسیدگی به کار آن شخص بیدار بود.

شب قبل از رفتن محمدعلی به جبهه ما طبق معمول در خانه‌مان ده پانزده تا مهمان داشتیم. از اقوام بودند. محمدعلی آن شب با چند تا از مسئولین جلسه داشت و جلسه‌اش طولانی شده بود. به گمانم ساعت یازده شب به خانه آمد. مهمان‌ها منتظرش بودند و قبول نکردند شام را بدون محمدعلی بکشم. وقتی آمد به او اعتراض کردم و گفتم: «امشب مهمان داشتیم زودتر می‌آمدی.» مثل همیشه با خنده و شوخی گفت: «اشکال نداره. مهمونامون غریبه نیستن که.» تا شام را خوردیم و مهمان‌ها رفتند و خوابیدیم ساعت نزدیک یک شب بود. صبح ساعت شش و نیم هم قرار بود آقای جمشید فرحزادی با ماشین خودش بیاید دنبال

محمدعلی تا او را به فرودگاه برساند. آقای فرحزادی از اهالی فرحزاد است که به محمدعلی خیلی لطف داشت و هر روز صبح سر راهش او را تا محل کارش می‌رساند. آن روز صبح محمدعلی خیلی عجله داشت. از همیشه بیشتر. نماز صبح‌اش را که خواند نفهمیدم کی لباس و جوراب‌هایش را پوشید و آماده شد. ساکش را خودم آماده کردم. خود محمدعلی انگار اصلاً یک حالت عجیبی شده بود. به شوخی بهش گفتم: «چقد عجله داری برا جبهه رفتن؟ هیچ وقت این قدر توی کارات عجله نمی‌کردی. بذار یه چایی برات بریزم بخور بعد برو.» گفتم: «هفت و نیم پرواز داریم. می‌ترسم جا بمونم!» بچه‌ها را هنوز برای مدرسه بیدار نکرده بودم. همه توی رختخوابشان راحت خوابیده بودند. رفت بالای سرشان و نگاهشان کرد. ابوالفضل که کوچکتر بود را بوسید. من از آشپزخانه نگاهش می‌کردم. بعد هم آمد پیش من و دستم را گرفت توی دستش و گفت: «خدیجه خانوم! تو خیلی آدم خوبی هستی. هم خوب، هم صبور، هم باقدرت.» تعجب کردم. همیشه حرف‌های محبت‌آمیز می‌زد؛ اما نه از این نوع حرف‌ها. خندیدم و گفتم: «راستشو بگو چرا این حرف‌ها رو می‌زنی؟» با همان لبخند همیشگی‌اش جواب داد: «من دارم می‌رم جبهه. به هر حال برگشتم دست خداست. اگه یه وقت برگشتم جان تو و جان بچه هام. بزرگ کردن شش تا بچه خیلی سخته؛ ولی می‌دونم تو تنهایی از پس بچه‌ها برمیایی. تا حالا هم من زیاد در حقشون پدری نکردم.

بیشتر زحمت و سختی بزرگ کردنشون با تو بوده.» از حرفهایش دلم گرفت. حتی دلم لرزید. گفتم: «چرا این طوری حرف می‌زنی؟ می‌دونی چقدر شنیدن این حرفا برای من سخته؟ من دست تنها از پس بزرگ کردن شش تا بچه بر نمی‌یام.» دوباره گفتم: «با بودن تو، من از بابت بچه‌ها خیالم راحت. این رو هم بدون که اگه شهید شدم جای من اونجا خوبه؛ اما مطمئن باش دست تو رو هم می‌گیرم و می‌برمت پیش حضرت زهرا (س).» هیچ وقت آن حرف‌ها و آن لحظه‌ها از ذهنم پاک نمی‌شود. هنوز هم گرمی و فشار دست‌هایش را موقع گفتن این حرف‌ها حس می‌کنم. وقتی این حرف‌ها را به من زد انگار همه دنیا را به من دادند. یک لحظه توی همان حالت بین غم و شادی چشم‌هایم را بستم. وقتی چشم‌هایم را باز کردم انگار چهره‌اش نورانی شده بود. روحانی شده بود. انگار محمدعلی روی زمین نبود. بین زمین و آسمان بود. خودم هم نمی‌دانم که توی آن لحظه چه حالی بهم دست داده بود. یک دفعه محمدعلی با صدای بلند گفت: «خدایه خانوم! چرا اینطوری شدی؟ چرا رنگ و روت عوض شده؟» با صدای محمدعلی به خودم آمدم و گفتم: «طوریم نیست، خوبم.» توی همین حال و هوا با هم خداحافظی کردیم. حس می‌کردم این خداحافظی با تمام خداحافظی‌ها فرق دارد. محمدعلی که رفت دلم آشوب شد. هر جور بود بر حال و هوای روحی‌ام مسلط شدم. حسن و حسین و نرگس را بیدار کردم و صبحانه‌شان را دادم و

فرستادمشان مدرسه. سمیه و سمانه و ابوالفضل هنوز خواب بودند. نمی دانم چرا انگار یک عقده ای توی دلم بود. بدون دلیل و بی اختیار گریه می کردم. کمی که گذشت به خودم آمدم و با خودم گفتم: «مگه دیوونه شدی زن؟ امروز چت شده؟ پاشو بچه هاتو تروخشک کن. برای بچه ها صبحونه حاضر کن.» رفتم صورتم را شستم و دوباره مشغول کارهای خانه شدم. اخبار ساعت هشت صبح سقوط هواپیما را اعلام کرده بود؛ ولی من آن روز بیشتر سرگرم بچه ها بودم و اخبار را گوش نکرده بودم و از هیچ چیز خبر نداشتم. سبزی هم گرفته بودم تا برای جبهه رفتن محمدعلی آش پشت پا درست کنم. قرار بود ظهر چند تا از خانم های همسایه بیایند و در پختن آش بهم کمک کنند. با اینکه تازه آمده بودیم فرحزاد با کلی از خانم های آنجا دوست شده بودم و انصافاً هم بین شان احساس غریبگی نمی کردم. خانم های همسایه آمدند و خبر هم داشتند که چه اتفاقی افتاده؛ اما تا ساعت ده شب کسی به من چیزی نگفت. دیده بودند برای پختن آش پشت پا، چه شور و شوقی دارم دلشان نمی آمد خبر شهادت محمدعلی را بدهند. می ترسیدند با شنیدن خبر شاید بلایی سر من بیاید. می دیدم انگار رفتار همسایه ها با همیشه فرق دارد؛ توی دلم آشوب هم بود؛ ولی به خاطر مهمان ها نشان نمی دادم. آخر سر همسایه ها به این نتیجه رسیدند که از همکاران محمدعلی برای اعلام خبر شهادت کمک بگیرند. این بود که از آقای

معیری خواستند که بیاید و خبر را به من بدهد. ما با آقای معیری رفت و آمد خانوادگی داشتیم. خداوند ایشان را رحمت کند. انسان شریف و مهربانی بود. چند سال پیش به عنوان سفیر کشورمان به رومانی اعزام شدند که بدلیل بیماری به رحمت خدا رفتند. همسایه‌ها به بهانه پختن آش هنوز خانه‌مان بودند. ساعت تقریباً ده شب آقای معیری زنگ زد و گفت من و خانومم داریم می‌آییم خانه‌تان. با اینکه حال و حوصله نداشتم گفتم بفرمایید منزل خودتان است. تا اینجا هنوز هم چیزی نفهمیدم. تازه وقتی شک برم داشت که دیدم دخترخاله و عروس‌خاله‌ام که دیشب خانه‌مان بودند با یک حال و روز پریشان دوباره آمدند خانه‌مان. اوضاع بدی بود. یک دفعه دلم شور افتاد. دو تا از برادرهایم و یکی از برادرزاده‌هایم جبهه بودند. یک آن ذهنم رفت پیش آنها و با خودم گفتم شاید برای یکی از آنها اتفاقی افتاده. از آن طرف خانم فرحزادی هم رفتارش یک جور شده بود. دائم با بغض می‌گفت: «لباس این بچه کمه! ممکنه سرما بخوره.» اینها را که می‌گفت انگار اشک توی چشمهایش جمع می‌شد. ابوالفضل چهل روزش بود و چون هوای اتاق دوازده متری گرم بود، لباس کمی تنش کرده بودم. فکر می‌کردم بچه باید عادت کند به سرما. می‌گفتم: «سرما نمی‌خوره. بذار برایش عادی بشه.» با خودم می‌گفتم خانم فرحزادی چرا این قدر نگران بچه است؟ نگو که محمدعلی شهید شده و او از دیدن بچه کوچکش ناراحت می‌شود.

خیلی نگذشت که آقای معیری و خانمش آمدند. صدای زنگ که آمد و در را باز کردم و آقای معیری آمد تو، دیدم خانم فرحزادی با یک دستش محکم زد روی دست دیگرش. این صحنه را که دیدم مطمئن شدم آقای معیری خبری آورده. بعد از سلام و احوال پرسی راهنمایی‌شان کردم طبقه بالا و رفتم برایشان چای آوردم و خودم هم نشستم پیش خانمش. آقای معیری همانطور که چای می‌خورد راجع به خانواده شهدا و جنگ و جبهه حرف می‌زد. انگار می‌خواست زمینه‌سازی کند تا حرف اصلی‌اش را بزند. یک آن دوباره ذهنم رفت پیش برادرها و برادرزاده‌ام. مخصوصاً آن برادرم که کردستان بود و از جنایات کوموله و سر بریدن رزمنده‌ها برایم حرف زده بود. همین طور بین زمین و آسمان بودم. گفتم: «آقای معیری بگو چی شده؟ من دلم بزرگه. برادرام چیزی شدن؟» آقای معیری گفت: «می‌گم بهت. عجله نکن.» و برای اینکه خودش را مشغول کند شروع کرد به نوشیدن چای. دوباره گفتم: «اگه یکی از برادرام شهید شده خوش به حالش. خدا خودش به پدر و مادرم و همسرش صبر می‌ده! به من صبر می‌ده. فقط زودتر بگین کدومشون...؟» دوباره گفتم: «اصلاً نکنه شوهرم به شما گفته خبرو به من بدین؟» آقای معیری مدام من من می‌کرد. می‌خواست دهانش را باز کند و چیزی بگوید؛ ولی نمی‌توانست. یک دفعه نمی‌دانم چرا فکرم به سمت محمدعلی هم رفت. انگار تازه یک نفر به من گفت: «خواست کجاست؟ شوهرت هم

جبهه‌ست‌ها!» گفتم: «آقای معیری نکنه شوهرم چیزیش شده!» این را که گفتم همسر آقای معیری همین طور اشکش سرازیر شد و دستم را گرفت و محکم فشار داد. آقای معیری با حالت بغض و خیلی آرام گفت: «صبح هواپیمایی رو که آقای روحانی فرد سوار شده زدن و سقوط کرده. من هم درست نمی‌دونم. می‌گن زخمی شده انگار! فقط این خبر رو به ما دادن.» گفتم: «آقای معیری هواپیما از چند کیلومتری زمین سقوط کرده، اونم تو منطقه جنگی، اونوقت شما می‌گین زخمی شده؟ مگه می‌شه چیزیش نشده باشه؟ تو رو خدا راستشو بگین.» گفتم: «درسته. آقای روحانی فرد شهید شدن.» با این حرف انگار دنیا دور سرم چرخید و بعد آوار شد روی سرم. انگار انداختنم توی یک حوض بزرگ آب یخ. سردم شد. دیگه هیچ گرمایی در بدنم احساس نمی‌کردم. از گریه هم خبری نبود. اصلاً آرام شدم. آنقدر آرام که انگار هیچ وقت توی زندگی‌ام آنقدر آرام نبودم. هنوز هم نمی‌دانم چه حسی به من دست داد که نه گریه کردم، نه داد و فریاد زدم. فقط آرام نشستم گوشه اتاق. خداحافظی صبح محمدعلی مثل فیلم آمد جلوی چشمم. بعد هم بدون اینکه خودم بخواهم یکی یکی خاطرات محمدعلی توی ذهنم جان گرفتند و زنده شدند. باورش سخت بود. یعنی تمام شد. همین بود همه زندگی من با محمدعلی. همه اشک می‌ریختند و من اصلاً به دور و برم کاری نداشتم. توی دنیای خودم و محمدعلی تنها بودم. از صدای آقای معیری دوباره به

خودم آمدم. به خاطر آرامشی که داشتم گفتم: «رحمت به اون شیری که شما خوردی. رحمت به اون شیری که شهید خورد. واقعاً شما را هم ساخت و رفت.» کمی به خودم آمدم. اما باز هم انگار نه انگار اتفاقی افتاده. نه گریه‌ای نه چیزی. بلند شدم سینی چای را برداشتم و استکان‌ها را از جلویشان جمع کردم و با خونسردی رفتم طبقه پایین. خانوم آقای معیری گریه می‌کرد و می‌گفت: «من بودم نمی‌داشتم. تو چرا گذاشتی بره باش تا بچه؟» آرام گفتم: «خوش به سعادتش. راه صد ساله رو یک ساله طی کرد. شهادت حقش بود. اون همه سختی کشید. اون همه شکنجه دید. هیچ‌وقت آرام و قرار نداشت. مرگ در بستر حقش نبود.» اینجا دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. دستم شروع کرد به لرزیدن طوری که نزدیک بود سینی چای از دستم بیفتد. دختر خاله‌ام آمد و سینی را گرفت و گفت: «خبر رو بهت دادن؟» گفتم: «آره فهمیدم.» اینجا دیگر بغضم ترکید. نشستم گوشه آشپزخانه و کمی گریه کردم. نمی‌دانم چرا دوست نداشتم بچه‌ها چیزی بفهمند. انگار می‌توانستم تا ابد از دست دادن پدرشان را از آن‌ها پنهان کنم تا غصه نخورند. بچه‌ها را فرستادم طبقه بالا و خواباندمشان. وقتی خوابیدند خودم آمدم پایین و تا صبح آرام توی آشپزخانه گریه می‌کردم. خیلی که بی‌تاب می‌شدم می‌رفتم توی حیاط و چهار زانو می‌نشستم روی زمین و می‌گفتم: «خدایا! به من صبر بده. جز صبر هیچی از تو نمی‌خوام. به من صبر بده تا بتونم برای بچه‌هام

درست مادری کنم.» می دانستم از این به بعد اوضاع زندگی من و بچه‌هایم خیلی عوض می‌شود. با اینکه مشغله کاری پدرشان خیلی زیاد بود و شاید در طول روز خیلی هم نمی دیدشان؛ ولی به هر حال سایه‌اش بالای سرمان بود. خیلی پیش می‌آمد که محمدعلی بچه‌ها را نمی‌دید. شب دیر به خانه می‌آمد و صبح هم زود می‌رفت سرکار. بعضی وقت‌ها با خودم می‌گویم ما توی سیزده سال زندگی مشترکمان به اندازه یک سال زندگی‌های امروز زندگی نکردیم. خدا شاهد است که این شعار نیست، واقعیت است. اصلاً شهید چه قبل از انقلاب، چه بعد از آن مال من و بچه‌هایش نبود، مال خدا بود. توی مراسم هم وقتی مردم بهم تسلیت می‌گفتند، به همه همین را می‌گفتم. یادم است چند خانواده بی‌سرپرست برای مراسم ختمش آمده بودند. مادر یکی از خانواده‌ها دستم را گرفت و توی دستش فشار داد و گفت: «ما هم دیگه بی‌سرپرست شدیم.» از حرفش تعجب کردم. آن خانم پشت بندش گفت که شهید هر ماه مقداری پول برایشان می‌فرستاده.

سه تا بچه اولم که بزرگتر بودند آن شب از شهادت پدرشان چیزی نفهمیدند. سه تای بقیه هم خیلی کوچک بودند. آن موقع حسین کلاس چهارم بود، نرگس کلاس دوم و سمیه کلاس اول. تا صبح سر و صدای مردم فرحزاد را از پشت در حیاط می‌شنیدم. می‌آمدند جلوی در ولی می‌دیدند صدای شیون و زاری از خانه نمی‌آید داخل نمی‌آمدند. شاید

هم تعجب می کردند که چرا هیچ سر و صدایی از خانه بلند نمی شود. یکی دو باری حسین بیدار شد و از سر کنجکاوی آمد پایین و دید من و دخترخاله هایم گریه می کنیم پرسید: «مامان! چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ دایی شهید شده؟ از بابا خبری شده؟» دست می کشیدم روی سرش و دوباره می فرستادمش بالا و می گفتم: «هیچی نشده پسر. برو بخواب.» حال عجیبی داشتم. روی بچه هایم خیلی حساس بودم. همه فکر و ذکر من این شده بود که سرنوشت بچه هایم بعد از این چه می شود؟ با خودم می گفتم از همین فردا صبح فقط باید خودم بچه هایم را جمع و جور کنم. صبح که بیدار شدند، خیلی خونسرد آماده شان کردم و فرستادمشان مدرسه. نمی دانم چه ام شده بود که این طور رفتار می کردم. کارهایم با اراده خودم نبود. می گفتند: «بچه ها را مدرسه نفرست.» گفتم: «نه بذارین بچه هام برن مدرسه از درس عقب می افتن!» یکی دو ساعت بعد مجبور شدند بروند دنبالشان و برشان گردانند خانه و بهشان بگویند پدرشان شهید شده. فردا صبح بعد از رفتن بچه ها خانه شلوغ شد. هر کس از دوست و فامیل و آشنا که ماجرا را می شنید خودش را می رساند منزل ما.

سال شصت و چهار محمدعلی شهید شد. سال شصت و پنج همان اوایل که بنیاد شهید خانه را به ما داده بود یک روز زنگ در خانه را زدند. در را که باز کردم دیدم یک آقای قوی هیکل با سیل های کلفت

جلوی در ایستاده و یک پوشه هم زیر بغلش است. یک آن خیلی ترسیدم. اصلاً هول کردم. سر و شکلش درست شبیه ساواکی‌هایی بود که زمان طاغوت می‌ریختند داخل خانه‌مان و محمدعلی را می‌گرفتند و می‌بردند. آن آقا سلام کرد و پرسید: «اینجا منزل شهید روحانی فرده؟» با تردید گفتم: «بله. همین جاست.» گفت: «عرضی داشتم خدمتتون. می‌تونم پیام داخل.» گفتم: «ببخشید من شما رو به جا نمی‌یارم.» گفت: «اجازه بدین پیام بالا خودم رو معرفی می‌کنم. می‌خوام در مورد شهید چیزهایی بگم.» با اینکه ته دلم کمی هم ترسیده بودم؛ ولی کنجکاو شدم ببینم در مورد محمدعلی چه می‌خواهد بگوید. این بود که راهنمایی‌اش کردم بیاید داخل خانه. وقتی آمد داخل خانه و رفت گوشه اتاق نشست، خودم از ترسم کنار در نشستم. او که انگار متوجه ترس من شده بود گفت: «نترسین حاج خانوم! من وقتی شنیدم آقای روحانی فرد شهید شده و خانواده‌اش او مدن گرگان تصمیم گرفتم پیام پیش خانواده‌اش و عرض ارادتی بکنم. این شهید خیلی بزرگوار بود و من کامل ایشون رو می‌شناسم.» بعد هم در حالیکه چهره‌اش از تأثر شدید در هم رفته بود با لحن بغض‌آلودی گفت: «من قبل از انقلاب در زندان گرگان کار می‌کردم. شهید رو که دستگیر می‌کردن و می‌آوردن زندان من خودم شهید رو برای شکنجه می‌بردم. این شهید چقدر مقاومت داشت. از زیر سخت‌ترین شکنجه‌ها بدون اینکه حرفی بزند با روحیه‌ای قوی بیرون

می آمد. پرونده همه مبارزین دست من بود. می توانم به جرأت بگویم شاید در تمام منطقه پرونده هیچ فردی مثل پرونده ایشان نبود. شخصیت ایشان توی زندان من را تحت تأثیر قرار داده بود و اگر کاری از دستم برمی آمد برایش انجام می دادم.» بعد از این صحبت ها از داخل پوشه ای که دستش بود عکسی را نشان داد که در پرونده محمدعلی بود. از آن عکس هایی که شماره زندانی را دور گردنش انداخته بودند و عکس گرفته بودند. حرف هایش که تمام شد تسلیت گفت و خداحافظی کرد و رفت. درست نمی دانم منظور آن آقا از آمدن به منزل ما چه بود؛ اما هر چه بود، تأثیرگذاری شخصیت محمدعلی را در محیطی مانند زندان برای من روشن کرد. فضای زندان فضای عجیبی است. چند سال پیش به دعوت یکی از مسئولان زندان رفتیم برای بازدید از موزه عبرت. حال و هوای آنجا آنقدر اذیتم کرد که تا چند وقت بعد هم هر وقت به یادش می افتادم حسابتی به هم می ریختم.

وارد موزه که شدم دیدم اسامی تمام زندانی های انقلابی را زده اند روی دیوار. چشمم که به اسم محمدعلی افتاد دلم آشوب شد. سرگیجه گرفتم. وسایل شکنجه، ماکت زندانی ها در حال شکنجه و قیافه پر از خشم و نفرت شکنجه گرها، فضای وحشتناکی را ساخته بود. کارمند موزه قفس های کوچکی را نشانمان داد که زندانی ها را ساعت ها داخل آن می انداختند و با آتش سیگار بدنشان را می سوزاندند. قفس ها شبیه قفس

حیوانات بود و زندانی به زور و به حالت چمباتمه توی آن جا می شد. مسئول موزه از شکنجه ها می گفت. خودش هم از زندانیان انقلابی بود و محمدعلی را هم می شناخت. می گفت: «آقای روحانی فرد رو هم توی همین اتاق ها شکنجه می کردند. خاطره ای هم از شکنجه ایشون دارم. وقتی محمدعلی رو آوردنش توی اتاق شکنجه من هم اینجا بودم. جثه اش کوچک بود و بدنش خیلی ضعیف به نظر می اومد. شکنجه گر تا چشمش به آقای روحانی فرد افتاد با حالتی مستأصل به مأموری که ایشون رو آورد گفت: «اینو چرا می یارین پیش من؟ این که اصلاً حرف نمی زنه.» می خوام بگم اونایی که مثل شهید روحانی فرد در برابر شکنجه دوام می آوردن، باعث عذاب کشیدن و عصبی شدن شکنجه گر ها می شدن.» آنجا بود که یاد حرف های خود محمدعلی افتادم که می گفت: «منو اگه می کشتنم، نمی تونستن یک کلمه حرف ازم بکشن.» محمدعلی اصلاً دندان کرسی نداشت. یک بار سر غذا خوردن گفت که به خاطر نداشتن دندان کرسی برای جویدن بعضی غذاها مشکل دارد. پرسیدم: «چرا دندان کرسی نداری؟» جواب داد: «دندان های کرسی ام همه فدای اسلام شده.» گفتم: «یعنی چی؟» با خنده گفت: «ساواکیا بدون بی حسی همه رو برام کشیدن. می خواستن لو بدم که با کیا ارتباط دارم یا کجاها می رم؛ ولی دریغ از یک کلمه.» خودش چیزی نگفت ولی بعداً از زندایی اش شنیدم که قبل از ازدواج یک بار که از زندان آزاد شده بود

همه ناخن‌هایش را با انبر کشیده بودند. گویا همان زمان یکی از دوستانش در مشهد او را لو داده بود. ماجرای این لو دادن را خودش برایم تعریف کرد. گفت چون همسر این بنده خدا را گرفته بودند و آورده بودند جلوی چشمش که شکنجه‌اش کنند و به وسیله خانومش از او اعتراف بگیرند، مجبور شد به ساواکی‌ها بگوید که اعلامیه‌ها را از چه کسی گرفته. محمدعلی این را هم گفت که آن آقا وقتی اعتراف کرد که اعلامیه‌ها را از من گرفته دو روز بعد رهایش کردند. این ماجرا را که برایم تعریف کرد پرسیدم: «به خاطر اعتراف او خیلی شکنجه و عذاب شدی. کینه‌ای ازش نداری؟» گفت: «نه! اون بنده خدا انسانه دیگه. خطا می‌کنه. اشتباه می‌کنه. آدم باید بگذره از اشتباه دیگران. تازه اونم کسی که همسرش رو دستگیر کرده باشن، در اون شرایط سخت که گناهی نداره.» کینه از کسی به دل نمی‌گرفت و گذشت اش خیلی زیاد بود.

محمدعلی اسفند ماه شهید شد و من بایستی تا خرداد ماه به خاطر درس و مدرسه بچه‌ها فرحزاد می‌ماندم. توی این مدت به نوبت یکی از خواهرها، یا یکی از برادرهایم می‌آمدند خانه ما و پیش من می‌ماندند تا تنها نباشم. امتحانات بچه‌ها که تمام شد باید هر چه سریعتر خانه را تحویل روحانی جدید فرحزاد می‌دادیم و می‌آمدیم گرگان. بعد از شهادت محمدعلی تربیت بچه‌ها برایم مهم‌ترین اولویت بود. با خودم می‌گفتم باید کمر همت را ببندم و بار این مسئولیت سنگین را تنهایی به

دوش بکشم. تمام هم و غم را هم برای همین موضوع گذاشتم. طوری رفتار می‌کردم که بچه‌ها به خاطر نبود پدر از نظر روحیه پژمرده و افسرده نشوند، استرس نگیرند، گوشه نشین نشوند. به همین خاطر بچه‌های من همیشه شاد بودند.

اگر دلم می‌گرفت نمی‌گذاشتم توی چهره‌ام اثر بگذارد. گریه هم که می‌کردم توی تنهایی خودم بود. با خیلی از خانم‌های شهدا ارتباط داشتم. می‌دیدم اگر خانمی بعد از شهادت همسرش خودش را ببازد و روحیه‌اش را از دست بدهد، بچه‌ها هم از نظر روحی با مشکل مواجه می‌شوند. به همین خاطر هیچ وقت نگذاشتم برای بچه‌هایم این اتفاق بیفتد و خدا را شکر هیچ وقت بچه‌هایم را برای افسردگی پیش دکتر یا مشاور نبردم. اتفاق از دست دادن همسر برای یک زن جوان خیلی سخت است. یک دفعه انگار پشتت خالی می‌شود. من ماندم و شش تا بچه. وقتی محمدعلی شهید شد، فقط یک خانه کوچک در قم داشتیم. خانه گرگان را بنیاد شهید بهمان داد. در واقع آن را قسطی از بنیاد خریدیم. خانه نسبتاً بزرگی است. وسایلم را که آوردم توی این خانه، هنوز خالی بود. کل وسایل زندگی مان توی یک ماشین وانت جا می‌شد. محمدعلی زندگی ساده را می‌پسندید، این بود که غیر از وسایل خیلی ضروری زندگی، وسایل دیگری نداشتیم. یادم است برای کفپوش، کل خانه را با موکت سبز رنگی که از وزارتخانه گرفته بودیم فرش کردم.

آن اوایل بعد از شهادت محمدعلی، هر از گاهی مسئولین و روحانیون می آمدند برای سرکشی از خانواده شهدا. منزل ما هم می آمدند. هر وقت می پرسیدند چی نیاز دارید؟ در جواب می گفتم: «هیچی نمی خوام. فقط بچه هام رو دعا کنید که در راه راست قدم بردارند و درس بخونند و سروسامان بگیرند.» تنها دغدغه ام فقط عاقبت به خیری بچه هایم بود. اجازه نمی دادم کسی غیر از خودم اختیار بچه هایم را به دست بگیرد. اجازه نمی دادم در نبود پدرشان کسی بخواهد در مورد تربیتشان تصمیم بگیرد. اگر هم کار اشتباهی می کردند خودم تنبیه شان می کردم. می گفتم بچه هایم باید بازیگوشی کنند، شیطنت هم داشته باشند، ولی در جای خودش ادب هم داشته باشند. پسرها فعال و پر انرژی بودند و البته اذیت شان هم بیشتر بود. بس که بیرون از خانه آتش می سوزاندند می گفتم بیاید همین داخل خانه توپ بازی کنید. توی خانه هم که توپ بازی می کردند، یک تابلوی سالم روی دیوار نمی گذاشتند. شاید هفته ای سه بار برایشان توپ می خریدم. بچه ها یا توپ را پنجر می کردند یا می انداختند خانه همسایه. تا بچه ها کوچک تر بودند کمتر اجازه می دادم توی کوچه بازی کنند. بزرگتر که شدند توی کوچه بازی می کردند؛ ولی حواسم بهشان بود. دائم چادر سرم می کردم و می رفتم نگاه می کردم کجا هستند یا با کی بازی می کنند.

جلوی بچه ها همیشه روحیه ام خوب بود. از دلنگی و تنهایی خسته که

می شدم، وقتی بچه‌ها می رفتند مدرسه، عقده دلم را باز می کردم. یک وقت‌هایی می رفتم جلوی عکس محمدعلی و باهاش حرف می زدم. گله هم می کردم که رفتی با شش تا بچه منو دست تنها گذاشتی. یادم است آن اوایل روزهای سخت‌تری داشتم. از مشکلات زندگی و حقوق کم که کفاف خرج و مخارج را نمی داد؛ اذیت می شدم. گاهی پیش می آمد که بچه‌ها خواهسته‌ای داشتند و من نمی توانستم برایشان تأمین کنم. دوست هم نداشتم از کسی کمک بگیرم یا اختیار زندگی خودم و بچه‌هایم را به کسی بدهم. یادم است سمیه شلوار لی خیلی دوست داشت. چند باری به من گفت که برایش بخرم. هر بار می گفتم: «فعالاً نمی شه. بذار پول دستم بیاد بعد.» سمیه از بقیه بچه‌ها سر و زبان‌دارتر بود. توی مدرسه شاهد درس می خواند. رفته بود پیش مدیر مدرسه و به او گفته بود: «چرا بنیاد این قدر کم حقوق می دهد که مادرم نمی تواند برای من شلوار لی بخرد؟» مدیر مدرسه من را خواست و جریان را پرسید. معذرت خواهی کردم و گفتم: «چیزی نیست خودم حلش می کنم.» بالاخره هم هر طور بود پولش را جور کردم و سمیه به خواهسته‌اش رسید.

اوایل که محمدعلی شهید شده بود به خاطر فشارهای عصبی، شب‌ها اصلاً نمی توانستم بخوابم. بی خوابی می زد به سرم. بچه‌ها که می خوابیدند قرآن می خواندم، خیاطی می کردم، بافتنی می کردم. بیشتر هم دوست داشتم تنها باشم. تا مدت‌ها دوست نداشتم خانه هیچ‌کس بروم. حتی

خانه مادر و پدرم هم که می‌رفتم یک روز بیشتر نمی‌توانستم بمانم. هنوز هم همین‌طور هستم. هر جا بروم سریع برمی‌گردم خانه خودم. یعنی دوست ندارم سربار کسی باشم، چه سربار بچه‌هایم چه مادر و پدر و خواهر و برادرهایم. به خاطر نبود محمدعلی نگرانی‌هایم برای بزرگ کردن بچه‌هایم چند برابر شده بود. شب‌ها بچه‌ها که می‌خوابیدند من هنوز بیدار بودم. از نگرانی و فکر کردن در مورد آینده بچه‌ها خوابم نمی‌برد. بعضی وقت‌ها حسن یا سمانه بهانه می‌گرفتند که: «بابا چرا نمی‌یاد.» این جور موقع‌ها قلبم فشرده می‌شد. نمی‌دانستم بهشان چه جوابی بدهم. سریع حواس‌شان را پرت جای دیگری می‌کردم و از جواب دادن طفره می‌رفتم. بچه‌های دیگر که کوچکتر بودند، کمتر متوجه نبود پدرشان بودند. ابوالفضل فرزند کوچکترم فقط چهل روزش بود که پدرش شهید شد. یادم است تکیه می‌دادم به دیوار و ابوالفضل در بغلم شیر می‌خورد. خواهرش را روی پایم تکان می‌دادم و یکی دیگر از بچه‌ها هم کنارم می‌نشست. گاهی توی همین حالت که تکیه داده بودم به دیوار خوابم می‌برد. احساس می‌کردم که تنها تکیه‌گاه بچه‌ها خودم هستم. این تنها تکیه‌گاه بودن، توانایی زیادی می‌خواست و گاهی فکر کردن به این موضوع دلم را می‌لرزاند. با خودم فکر می‌کردم واقعاً من توانایی‌اش را دارم؟ از خدا می‌خواستم این توانایی را به من بدهد. موقع شهادت محمدعلی من یک زن جوان بیست و هشت نه ساله بودم، با شش تا بچه

قد و نیم قد. یک جورهایی مغرور هم بودم. دوست نداشتم از هیچ کس غیر از خدا کمک بخواهم، حتی از پدر و مادر و خانواده خودم که دوست داشتند حمایت کنند. می خواستم خودم از پس زندگی خودم و بچه هایم برآیم.

پسرهایم پر جنب و جوش و پرانرژی بودند. کنجکاوی زیادی می کردند. بعضی شبها خواب که بودند دورشان می چرخیدم و قل هو الله برایشان می خواندم و می گفتم: «خدایا بچه هام رو سالم نگهدار. کاری کن که آروم بشن و آینده خوبی در انتظارشون باشه.» بعد هم دو رکعت نماز می خواندم و از خدا برای بزرگ کردن بچه هایم کمک می خواستم. افتخارم هم این است که در تمام سالهایی که بچه ها بزرگ شدند و خدا را شکر به ثمر رسیدند از هیچ کس غیر از خدا طلب کمک نکردم.

بعد از شهادت همسرم وقتی یکی از بچه ها مریض می شد خیلی بهم سخت می گذشت. خانواده ام روستا بودند و من گرگان بودم. اگر شبی نصفه شبی برایمان اتفاقی می افتاد به دردمر بدی می افتادم. یک بار یادم است نصف شبی حال دختر بزرگم نرگس بد شده بود. بچه ها که مریض می شدند معمولاً می بردمشان درمانگاه کیانی که مسیرش تا خانه دور بود. آن موقع شب باید نرگس را هم می بردم درمانگاه. برای اینکه تنها نباشم حسن پسرم را هم از خواب بیدار کردم و با خودم بردم. حسن آن موقع کلاس پنجم ابتدایی بود. از خانه تا جایی که بشود تاکسی گرفت را پیاده

آمدیم. چون دیروقت بود کلی کنار خیابان ایستادیم تا بالاخره تاکسی گیرمان آمد و رفتیم درمانگاه. درمانگاه خیلی شلوغ بود. همه‌اش می‌گفتم: «خدایا کی می‌خواد نوبتم بشه که زودتر بتونم داروها را بگیرم و برم خونه پیش بچه‌ها.» دلم پیش بچه‌های دیگرم بود که توی خانه تنها بودند. داروخانه شبانه روزی از درمانگاه دور بود. با خودم می‌گفتم: «حالا این نصفه شبی بدون مرد چطور بروم دارو ها رو بگیرم؟ توکل به خدا. اشکال نداره. خدا بزرگه.» بالاخره نوبتمان شد و دکتر داروها را نوشت. از روی اجبار و با نگرانی پسرم را فرستادم که تک و تنها برود داروها را بگیرد. توی داروهایش آمپول هم بود که باید همان شب تزریق می‌شد. من و نرگس توی همان درمانگاه منتظر ماندیم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید؛ ولی چاره‌ای نداشتم. اتفاقاً آن شب حسن خیلی هم دیر کرد. آن ساعت ماشین نبود و بچه‌ام تا داروخانه پیاده رفته بود. تا بیاید دلم هزار راه رفت که خدایا این بچه کجاست و چرا نمی‌آید؟ بعد از کلی استرس پسرم آمد و دخترم آمپول را زد و خواستیم که به خانه برگردیم. حالا مگر ماشین گیرمان می‌آمد. مدتی که گذشت به ذهنم رسید که دور فلکه کاخ گرگان، مسافری ترمینال می‌ایستند و تاکسی‌ها هم به خاطر این مسافرها ممکن است آنجا باشند. با همان حال خراب دخترم پیاده راه افتادیم سمت فلکه کاخ. توی راه چند بار حسابی ترسیدم. خیابان‌ها خلوت و تاریک بود. هر مردی، هر غریبه‌ای که از

کنارمان می‌گذشت یا در مسیرمان بود ترسم را بیشتر می‌کرد. یک زن جوان بودم با دو تا بچه. خدا می‌داند که تا فلکه کاخ چقدر سخت گذشت تا رسیدیم و تاکسی دربست گرفتم و برگشتیم خانه. مثل این اتفاق را برای بچه‌های دیگر هم داشتم. مثلاً یک بار که پسرم حسن یک هفته تمام تب کرده بود و خوب نمی‌شد. سر آخر خود بنیاد شهید از یک دکتر خوب برایمان وقت گرفت و رفتیم و خدا را شکر پسرم بهبود پیدا کرد.

مشکلاتم موقعی که بچه‌ها کوچکتر بودند و محصل بودند بیشتر بود؛ ولی خوشحالم از اینکه بدون اینکه از کسی کمک بگیرم آنها را پشت سر گذاشتم. یعنی برادر و خواهر و دوست و همسایه و حتی پدر و مادر از مشکلات من بی‌خبر بودند.

اگر می‌خواستم لباس فرم مدرسه را برایشان بگیرم وقتی می‌دیدم خودم بدوزم ارزانتر تمام می‌شود، خودم این کار را می‌کردم. شاید باورتان نشود که حتی روی دکمه‌ای که برای لباسشان هم می‌گرفتم دقت می‌کردم که مثلاً هزینه‌ها پایین بیاید. آن اوایل چون حقوقم کم بود باید حساب کتاب می‌کردم تا دخل و خرجم جور در بیاید.

شاید بچه‌هایم دوست نداشته باشند که من این چیزها را بگویم؛ ولی می‌خواهم بدانید که آنها هم خیلی سختی کشیدند تا به راحتی رسیدند. خوب یادم است که وقتی حسین و نرگس و سمیه دانشگاه درس

می خواندند، چون شهرهای دیگر بودند به هر کدامشان ماهیانه دو هزار تومان می دادم. می دانستم به خصوص برای حسین که پسر جوانی بود و دانشگاه تهران درس می خواند و راهش دور بود، سخت است که یک ماه فقط با این مقدار پول سر کند؛ اما چاره‌ای نداشتم و وسعم به بیشتر از این نمی رسید. بچه‌ام به روی خودش نمی آورد و رویش نمی شد از من پول بیشتری بخواهد. حتی یک بار که ازش پرسیدم: «این پول کفاف هزینه های تو رو می رسونه؟» گفت: «آره! خدا می رسونه.» بعد از چند وقت از زبان دوستش که برای سربازی به تهران رفته بود شنیدم که رفته پیش یکی از آشناهای پدرش که تهران چاپخانه داشت و از او خواسته بعد از ظهرها تا یازده دوازده شب آنجا کار کند. این طور شد که تا درسش تمام شود هم درس می خواند و هم کار می کرد.

اوایل وقت‌هایی که دلم از نبودن محمدعلی می گرفت برای اینکه کمی آرام شوم و به اصطلاح به خودم دلداری بدهم می گفتم: «اشکال نداره! محمدعلی وقتی هم بود برای من و بچه‌هاش نبود. پس در نبودنش نباید روحیه‌م رو از دست بدهم! باید مثل همون قبل زندگی رو ادامه بدم و کارهام رو پیش ببرم.» شاید این طوری می خواستم درد نبودنش را برای خودم عادی تر جلوه دهم. اما ته دلم می دانستم این حرف‌ها دردم را دوا نمی کند. زندگی بدون محمدعلی برای من سخت و پر آسیب بود. خیلی زود به خودم می آمدم و به حرف خودم می خندیدم. آن موقع بود که فقط

ذکر یا زینب (س) و یا حسین (ع) آرامم می‌کرد. انگار آب سرد روی آتش درونم ریخته شود، آرام می‌شدم.

حضور محمدعلی را همیشه احساس می‌کنم. حتی گاهی در فضای خانه بوی عطر و گلاب می‌شنوم. یک بار یادم است حال جسمی‌ام اصلاً خوب نبود. تب شدیدی داشتم و چشمم سیاهی می‌رفت. همهٔ بچه‌ها مدرسه‌ای بودند و رفته بودند مدرسه. کتری را گذاشتم روی بخاری تا آبش جوش بیاید و برای خودم جوشانده درست کنم تا شاید کمی حالم بهتر شود. قرص خوردم و همانجا کنار بخاری خوابم برد. دیدم محمدعلی با عبا و عمامه تر و تمیز و خیلی مرتب آمد کنار من نشست. دستش را کشید روی دست و صورتم و گفت: «خدیجه خانم! ناراحت نباش. الان خوب می‌شی.» یعنی به محض اینکه این جمله را گفت احساس کردم تمام مریضی و درد از تنم بیرون رفت. اصلاً انگار از اول خبری از مریضی نبود. بلند شدم نشستم. حتی صدایش کردم؛ ولی دور و برم هیچ‌کس نبود ولی من حضورش را با تمام وجودم حس کرده بودم.

همان سال‌های اول بعد از شهادت محمدعلی رفته بودم خانهٔ یکی از دوستانم که صحبت ازدواج شد. دوستانم وسط حرف‌هایشان به من گفتند تا جوانی ازدواج کن؛ چند سال دیگر بچه‌ها هر کدام می‌روند سر زندگی خودشان و آن وقت تو تنها می‌مانی. خیلی هم به این موضوع اصرار داشتند. از حرفشان ناراحت شدم. دوست نداشتم در مورد من این

صحبت‌ها به میان بیاید. در جوابشان گفتم: «همان دفعه آخر موقع خداحافظی همسرم دستش رو گذاشت رو دستم و گفت اگه برگشتم که زندگی مون رو ادامه می‌دیم؛ ولی اگه نیومدم و شهید شدم اون دنیا دستت رو می‌گیرم می‌برمت پیش حضرت زهرا(س). حالا من به تنها چیزی که فکر می‌کنم اینه که یه روزی برم پیش همسرم تا دستم رو بگیره و پیش حضرت زهرا(س) ببره و شفاعتم کنه.»

وقتی برگشتم خانه هنوز از حرفهای دوستانم دلخور بودم. تا شب هم ناراحت بودم و با همان حال خوابیدم. شب شهید به خوابم آمد. گوشه دیوار اتاق ایستاده بود و یک دستش عصا بود. با دست دیگرش هم عیایش را جمع کرده بود زیر بغلش. من جلوییش ایستاده بودم. نگاهم کرد و گفت: «بهت چی گفتن؟» سرم را انداختم پایین. دوباره گفت: «یادت نره چه قولی بهت دادم. به حرف هیچ‌کس گوش نکن. من هم سر قولم هستم.» درست نمی‌دانم، الان شاید حدود سی سال از این ماجرا می‌گذرد ولی هنوز هم یاد آن خواب که می‌افتم حس عجیبی به من دست می‌دهد. با تمام وجود حس می‌کنم محمدعلی ناظر و شاهد کارهای من است. انگار با آن خواب محمدعلی به من تلنگر زد که من در کنارت هستم، من پشتت هستم من مواظبت هستم. همان زمان رفتم برای دوستانم تعریف کردم که چه خوابی دیده‌ام. خوابم را که شنیدند، گفتند: «شوهرت چقدر هواتو داره؟!» تمام این سال‌ها همیشه گفته‌ام که

همسر من زنده است.

تربیت بچه‌ها به تنهایی کار سختی بود. برای تربیت بچه‌ها نظارتم همیشه از دور بوده، طوری که حس نکنند دائم کنترلشان می‌کنم. اما همه‌شان می‌دانستند که چقدر کارها و رفتارشان برای من مهم است و انصافاً هم سعی می‌کردند کاری نکنند که ناراحت شوم. به خاطر بچه‌ها برای خودم خیلی وقت نمی‌گذاشتم. گفته بودم که حتی قید ادامه تحصیل را هم زدم. سعی می‌کردم کارهایم همیشه روی نظم باشد. ناهار و شام بچه‌ها همیشه سر ساعت خودش آماده بود. ساعت‌هایی هم بود که دور هم می‌نشستیم و با هم میوه و چای می‌خوردیم و حرف می‌زدیم. خیلی وقت‌ها توی همین دوره‌های خاطرات پدرشان را برایشان مرور می‌کردم تا یاد و خاطره‌اش همیشه در ذهن بچه‌ها باقی بماند و کم رنگ نشود. هنوز هم اگر فرصت شود بچه‌ها را به بهانه‌های مختلف دور هم جمع می‌کنم. هیچ وقت نگذاشتم در نبود پدرشان جمع صمیمی خانواده از هم پاشد. یک زن وقتی همسرش را از دست می‌دهد هر لحظه جای خالی‌اش را حس می‌کند. اما زمانی این حس بیشتر می‌شود که موقع سر و سامان دادن بچه‌هاست. وقت ازدواج هر کدامشان که می‌شد جای خالی پدرشان را بیشتر حس می‌کردم. برای مراسم هر کدامشان تا جایی که در توانم بود سنگ تمام گذاشتم ولی این جور مراسم‌ها استرس خاص خودش را دارد. سر سفره عقد هر کدامشان نمی‌توانستم جلوی

بغضم را بگیرم. تنها حسرتم حضور محمدعلی در کنارم بود. ولی همیشه مطمئن بودم که هوای مان را دارد.

الان چند سالی است که ساکن تهران هستم. خانه قم را فروختم تا بتوانیم خانه ای در تهران اجاره کنیم. به خاطر بچه ها رفتم تهران. سمانه وزارت خارجه امتحان داد و قبول شد. حسین و نرگس هم رفتند. چون گرگان را خیلی دوست داشتم با وجود دلتنگی و تنهایی هنوز گرگان مانده بودم ولی بعد از رفتن حسن و ابوالفضل دیگر نتوانستم طاقت بیاورم.

هر دو بار که محمد علی برای حج به مکه رفت، من در شرایط بارداری بودم. خیلی دوست داشتم حداقل یک بار در سفر حج با هم باشیم؛ ولی انگار قسمت نبود. وقتی دید از این موضوع ناراحتم گفتم: «قول می دم ایشالا بچه ها بزرگتر بشن ببرمت مکه.» پشت بندش هم گفتم: «اگه بودم که خودم به قولم عمل می کنم، اگر نبودم با بچه ها برو. اصلاً به اونا سفارش می کنم ببرنت.» گفتم: «اگه نبودم چیه؟ به این قولت باید خودت عمل کنی. به بچه ها حواله نکن. خودت می دونی من دوست دارم با هم بریم.» خندید و در حالی که دو دستش را می گذاشت روی دو چشمش گفت: «چشم.» اما آخرش خودش نتوانست به قول و قرارش عمل کند. تا به حال دوبار سفر حج رفته ام. یک بار عمره یک بار تمتع. اولین بار پسر دومم حسن اسمم را برای حج عمره نوشت. چند سال

پیش روز مادر به عنوان هدیه این کار را کرد. دو بار کربلا رفته‌ام که آن هم یکبارش همراه دخترم بود که مأموریت سه ماهه به عراق داشت. دوبار هم سوریه رفتیم. آن هم به واسطهٔ بچه‌ها بود. انگار محمدعلی واقعاً سفارشم را به بچه‌ها کرده بود. از طرف بنیاد شهید دو بار مادر نمونه شدم و به عنوان هدیه فرستادم سوریه. خدا می‌داند که چقدر خستگی این سال‌ها از تنم بیرون رفت وقتی به خاطر موفقیت بچه‌ها عنوان مادر نمونه را به من دادند. عنوان مهم نبود. مهم حس افتخاری بود که به خاطر پیشرفت بچه‌هایم در درس و زندگی‌شان داشتم. حالا حس می‌کنم روزهای زندگی‌ام هدر نرفته. حس می‌کنم محمدعلی از دستم راضی است و این حس به من آرامش می‌دهد. حسین فوق لیسانس روابط بین الملل است و توی صدا و سیما کار می‌کند. نرگس و سمانه هم تا مقطع لیسانس خوانده‌اند و کارمند وزارت خارجه‌اند. سمیه دکتر داروساز است و داروخانه دارد. حسن هم دکترای مدیریت دارد و کارمند دانشگاه شهید بهشتی است. ابوالفضل هم فوق لیسانس دارد و کارمند دانشگاه شریف است. بچه‌ها الان دیگر بزرگ شده‌اند و همگی سرخانه و زندگی خودشان رفته‌اند؛ اما باز هم دغدغه‌هایم برایشان تمامی ندارد. خوبی‌اش این است که روزهای سخت دست تنها بزرگ کردنشان را پشت سر گذاشته‌ام. حالا خیالم راحت است که حتی اگر من هم نباشم خودشان آنقدر قوی هستند که از پس مشکلاتشان برآیند یا به همدیگر کمک

کنند. یک وقت‌هایی که می‌نشینم و به گذشته‌ها فکر می‌کنم با خودم می‌گویم: «یعنی این من بودم که بچه‌ها را به ثمر رساندم؟» آن وقت است که لبخندی ملایم می‌نشیند روی لبهایم و با غرور می‌گویم: «خدایا شکر. آخه من چه جوری بزرگشون کردم و از پشش بر او مدم؟»

راستش را بخواهید وضع مالی مان چه قبل از شهادت محمدعلی چه بعد از شهادتش خیلی مناسب نبود. تا زمانی که بچه‌ها خودشان یکی یکی رفتند سر کار و شاغل شدند و کم‌کم اوضاع بهتر و بهتر شد. برای دختری که در خانه پدر طعم نداشتن را نچشیده این شرایط سخت‌تر می‌شود. برای خودم هم جای سؤال بود که چطور مشکلات مالی و کمبودها را تحمل می‌کردم. خیلی وقت‌ها مجبور بودم که بینم و نخرم یا بخواهم و انجام ندهم. یادم است تا بچه‌ها مدرسه نمی‌رفتند من به روی خودم نمی‌آوردم که مثلاً فلان چیز را می‌خواهم ولی بچه‌ها که بزرگتر شدند و مدرسه می‌رفتند، توی مدرسه بچه‌های دیگر را می‌دیدند و خواسته‌هایی داشتند. وقتی اینها را به محمدعلی می‌گفتم باز حرفش این بود که: «باید بازم صبوری کنی.» به جرأت می‌گویم تا آخر عمرش یک ریال هم پس انداز نداشت. گاهی بهش می‌گفتم: «ما چند تا بچه داریم. باید پس انداز هم داشته باشیم.» می‌گفت: «خدا بزرگه. فعلاً مردم واجب‌ترین.» سال‌های اول بعد از شهادتش وقتی سختی بهم فشار می‌آورد عکسش را نگاه می‌کردم و یاد این خاطراتش می‌افتادم و بهش می‌گفتم:

«حتی اگه بمیرم سعی می‌کنم بچه‌ها رو به یه جایی برسونم. توی زندگی مشترکم با تو خیلی سختی کشیدم. تو روحانی بودی، مبارز بودی، همه سختی‌ها رو به جان می‌خریدی و به من هم انتقال می‌دادی. من هم به جان خریدم. ولی تا جایی که امکان داره می‌خوام کاری کنم که بچه‌ها سختی‌های ما رو نبینن.» سعی خودم را هم کردم. حالا وقتی می‌بینم بچه‌ها همگی توی کار و شغل و زندگی‌شان موفق‌اند خستگی همه این سال‌ها از از وجودم بیرون می‌رود.

راوی: غلام رستمی؛ از بستگان نزدیک و کارمند فرمانداری پنج سالی از او کوچکتر بودم. به خاطر کوچکتر بودنم در سنین کودکی هم بازی هم نبودیم؛ ولی از نوجوانی به بعد اوقات زیادی را با هم می‌گذراندیم، به خصوص اینکه قدیم‌ترها افراد فامیل به هم نزدیک‌تر بودند، آن هم در محیطی مثل روستا. محمدعلی پسر خاله‌ام بود. از زمانی که خودم را شناختم با او بودم. بعدها زمانی که فرماندار کردکوی شد، این با هم بودنمان بیشتر هم شد؛ چون در آن مقطع هم من به عنوان راننده فرمانداری باز هم هر کجا می‌رفت همراهش بودم، درست مثل سال‌های کودکی.

بگذارید از همان دوران نوجوانی شروع کنم. چون او از من بزرگ‌تر بود، من همیشه دنبالش بودم. هر کجا می‌خواست برود من هم با او می‌رفتم، درست مثل یک برادر بزرگتر که بخواهی کارهایش را تقلید کنی. تعریف از خود نباشد، چون بچه تپیل و بامزه‌ای بودم، توی دل اطرافیان جا داشتم. محمدعلی هم از من خوشش می‌آمد. در سال‌های

بعد که بیرون از روستا درس طلبگی می خواند، وقتی برمی گشت روستا؛ حالا بیست روز بود، پانزده روز بود یا یک ماه، باز هم من را تحویل می گرفت من هم ولش نمی کردم و همه جا همراهش بودم.

پدرش مرد ساده ای بود. یک کارگر ساده. در خانواده محمدعلی همه کاره خاله ام بود. اصلاً مدیریت خانه به دست خاله بود. بین اقوام هم زن مقتدر و کاردانی به حساب می آمد و طوری بود که هر کس مشکلی داشت با او مشورت می کرد و از او راهنمایی می خواست. زن مهربانی هم بود و با همه ندری اش خیرش به دیگران می رسید. یادم می آید زمان بچگی یک بار حین کشاورزی دست مادرم را مار نیش زد و خاله ام برای کمک به او تا مدت ها از من نگهداری می کرد تا وقتی دست مادرم خوب شد. زن فعال و پرکاری بود. محمدعلی از این نظر به مادرش رفته بود.

وضع مالی خانواده محمدعلی اصلاً خوب نبود. با اینکه محمدعلی در چنین خانواده ای بزرگ شد؛ ولی همیشه ایده های بزرگی در سرش داشت. می خواست کارهای بزرگ انجام بدهد و به یک زندگی معمولی قانع نبود. از بلند پروازی اش خیلی خوشم می آمد. از همان وقتی که به یاد دارم جاذبه ای در اخلاقش بود که من دوست داشتم همیشه با او باشم. احساس می کردم او چیزی در وجودش دارد که بقیه ندارند. یادم می آید که آن موقع حتی بچه های بزرگتر هم به او خیلی علاقه داشتند و وقتی به روستا می آمد، به دیدنش می آمدند و بس که خاکی بود و روابط

عمومی بالایی داشت، دور و برش جمع می‌شدند. خدادادی بود انگار که این قدر جاذبه داشت و در دل مردم جای می‌گرفت.

زمانی که در قم درس می‌خواند، برای من و جوان‌های فامیل عضویت نشریات ندای حق و مکتب اسلام را گرفته بود و هفته‌ای و ماهانه برایمان می‌فرستاد. این نشریات کتابچه‌هایی بود با قطع جیبی. مقاله‌های خودش هم در این نشریات چاپ می‌شد. یک مدت هم در منزل مرحوم استاد مصطفی زمانی مستأجر بود و در آن مدت هم با او همکاری داشت و بعد از آن هم دوستان صمیمی شدند.

آن اوایل از روستای ما فقط دو تا از جوان‌ها هم‌زمان برای طلبگی درس می‌خواندند. یکی محمدعلی و دیگری هم محمدباقر داوودی. از بزرگترها شنیده بودم زمانی که هر دویشان ملبس شدند، بزرگان محل در مراسمات از سخنرانی هر دو نفر استفاده می‌کردند و اول یکی را می‌فرستادند بالای منبر و بعد دیگری را. آن طور که می‌گویند از همان منبر اول مردم به شیخ محمدعلی علاقه پیدا کردند. به خاطر صدای دلنشین و چهره‌گشاده‌ای که داشت، در همان منبر اولش، مجلس پر از جمعیت شد. از آن به بعد هر سال ایام محرم و ماه رمضان نوبت یکی از این دو نفر بود که منبر بروند و روضه بخوانند. برای منبر محمدعلی، پیر و جوان و نوجوان همه می‌آمدند. هرکسی می‌توانست با او ارتباط برقرار کند. یادم است آن اوایل که تازه مسجد روستا را درست کرده بودند و به

روستا برق‌کشی شده بود، پسر ارباب یک نفر برقکار را آورد تا بلندگو را در مسجد راه بیندازد. آن سال با آمدن بلندگو منبرها پررونق‌تر هم شده بود و شور و هیجانش بیشتر از قبل شده بود. چون منزل ما به مسجد نزدیک بود، محمدعلی کل ماه رمضان را در منزل ما می‌ماند. روزگار با صفایی بود. غروب‌ها با هم می‌رفتیم مسجد و محمدعلی اذان می‌گفت و نمازمان را در مسجد می‌خواندیم و بعد می‌آمدیم خانه برای افطار. بعد از افطار دوباره برمی‌گشتیم مسجد برای روضه. سحرها هم باز باهم می‌رفتیم مسجد برای سحرخوانی. یادم است از جلوی خانه هر همسایه-ای که رد می‌شدیم، آن همسایه به محمدعلی می‌گفت: «یه شب هم برای افطاری یا سحری بیاین خانه ما.» از همان زمان بین مردم محبوبیت داشت و دوستش داشتند.

خودش تعریف می‌کرد: «حدود سال‌های چهل، چهل و یک زمانی که تازه فلکه کریمی گرگان را درست کرده بودند، با ماشین فولکس دو نفری همراه یکی از دوستانم به گرگان اعلامیه آوردیم. صندوق فولکس به جای عقب، جلوی کاپوت ماشین است. اعلامیه‌ها را همانجا توی صندوق جاساز کرده بودیم که ناغافل همان دوستم که راننده بود، حین رانندگی و چند دقیقه قبل از رسیدن به مقصد خوابش برد و به ورودی میدان شهر برخورد کرد. چون محکم به جدول میدان خوردیم، در کاپوت باز شد و بخش زیادی از اعلامیه‌ها بیرون ریخت. سریعا از

ماشین پیاده شدیم و تمام اعلامیه‌ها را جمع کردیم. شانس آوردیم که خودمان زخمی نشدیم. چون صبح زود بود مأمورین ساواک یا شهربانی هم آن اطراف نبودند. می‌خواهم بگویم محمدعلی از همان زمان که من شناختمش اهل خطر کردن بود و اصلاً ترسی نداشت. در همین ماجرا یک بچه طلبه پانزده شانزده ساله بود و هنوز عمامه نداشت.

یادم می‌آید یک بار زمانی که مشهد درس می‌خواند، به گمانم سال ۴۰ یا ۴۱، برای مرخصی به ایلوار آمده بود، عکسی را با خودش به خانه ما آورد و نشان داد. عکس سیاه و سفید بود، به اندازه یک برگه آچار. پدرم ازش پرسید: «این عکس کیه؟» گفت: «این عکس آقای خمینی یه.» آن موقع مردم هنوز خیلی آگاه نبودند و خیلی مسائل سیاسی و اجتماعی را نمی‌دانستند. رسانه‌ای نبود که آگاهشان کند. پدرم دوباره پرسید: «خب! این خمینی چیکار می‌کنه؟» گفت: «با شاه در افتاده، یعنی شاه رو بیچاره کرده.» پشت بندش هم برایمان گفت که او روحانی سیدی است که بر علیه شاه قیام کرده. آنروز حرف‌هایی زد که برای همه‌مان تازگی داشت و من با اینکه یک پسر ده یازده ساله بودم حس کنجکاوی‌ام تحریک شده بود که این سیدی که محمدعلی در موردش حرف می‌زند کیست.

پدرم با اینکه کشاورز بود و سواد نداشت ولی بینشش نسبت به اتفاق‌های دور و برش خوب بود. به محمدعلی گفت: «تورو می‌گیرن‌ها. مواظب باش.» به زبان محلی به شوهر خاله می‌گویند خاله شی.

محمدعلی گفت: «خاله شی! برای من از این حرف ها دیگه گذشته!»
محمدعلی از همان زمان فعالیت های روشنگری اش را داخل روستا شروع کرده بود و خانه هر کسی که می رفت عکس حضرت امام را با خودش می برد و از انقلاب برایشان حرف می زد. مسائل انقلابی را به زبان ساده برای مردم تشریح می کرد.

روحیه اش همیشه عالی و پر از انرژی بود، حتی در سخت ترین شرایطی که برایش پیش می آمد. یک عکسی دارد از سال ۴۲ وقتی که محمدعلی به خاطر پخش اعلامیه در مشهد تحت تعقیب قرار گرفت و در گرگان دستگیر شد و بعد در زندان ارتش گرگان زندانی شد. در این عکس محمدعلی خیلی راحت نشسته روی لبه حوضی که وسط حیاط زندان بوده و دارد به دوربین لبخند می زند. پشت صحنه تصویر سه سرباز اسلحه به دست دیده می شود که هر سه با تعجب به محمدعلی نگاه می کنند و انگار عکس گرفتن او در فضای محوطه زندان نظر آنها را هم جلب کرده. این عکس را سربازی به اسم کمال تیاری عقیلی که اهل کردکوی بوده از محمدعلی گرفته. محمدعلی داخل زندان با این سرباز آشنا شده و گفته که من هم اهل کردکوی هستم و از این سرباز خواسته تا خبر سلامتیش را به خانواده اش بدهد. سرباز هم معرفت به خرج داده و به واسطه هم شهری بودنشان این کار را کرده، وگرنه خانواده خاله ام تا مدتی نمی دانستند ساواک محمدعلی را به کدام زندان انتقال داده و خیلی

نگران بودند. این سرباز الان فوت شده. کمال زمان شاه کتک خور فیلم‌ها بود. به قیافه‌اش هم می‌آمد. توی فیلم‌های مرتضی عقیلی بازی می‌کرد. به خاطر لطفی که سرباز در حق محمدعلی کرده بود، تا مدت‌ها او جویای حال و احوالش بود.

محمدعلی چندین بار زندانی کشید. هر بار که دستگیر می‌شد به همه اعضای خانواده و دوست و آشنا و فامیل استرس وارد می‌شد. همه نگران می‌شدند که این بار ساواک چه بلایی سرش می‌آورد. خاطره یکی از دستگیری‌هایش خوب در ذهنم مانده. من کلاس هفتم دبیرستان بودم و از ایلوار می‌آمدم گرگان در دبیرستان فخرالدین درس می‌خواندم. دبیرستان ما نزدیک میدان عباسعلی بود. یک روز یکی از همکلاسی‌ها که از بچه‌های چهارده، روستای مجاور ایلوار بود پیش من آمد و گفت در مسیر مدرسه نزدیک میدان عباسعلی زنی را دیده که جلوی مغازه پارچه فروشی حاج صالح نشسته و شدیداً گریه می‌کند. اینکه چطور فهمیده بود آن زن اهل ایلوار است را نمی‌دانم. همین که ماجرا را شنیدم انگار یک نفر به من گفت این زن خاله من است. به هر شکل ممکن، دور از چشم ناظم، از مدرسه فرار کردم و دویدم سمت مغازه پارچه فروشی. با تعجب دیدم حدسم درست بوده و مادر محمدعلی نشسته جلوی در مغازه. حاج نجیب؛ یکی از بزرگان روستا هم آنجا ایستاده بود و به خاله‌ام دلداری می‌داد. رفتم جلو و جریان را پرسیدم. خاله‌ام در حالی که گریه می‌کرد

گفت: «دوباره شیخ محمدعلی رو گرفتن. توی همین مغازه بغلی حاج صالح نشسته بوده که ساواکی‌ها دستگیرش کردن. حاج صالح به ما خبر داد. من هم آمدم اینجا ببینم چه خبره.» بغل مغازه حاج صالح مغازه حاج آقا میرشهیدی بود که لباس آخوندی می‌دوخت. محمدعلی با او رفیق بود و گاهی اوقات که فرصت داشت می‌رفت داخل مغازه او می‌نشست. گفتم: «حالا چرا اینجا نشستی؟» گفت: «اومدم میدون عباسعلی پیش امامزاده گریه کنم. شاه رو نفرینش کنم و از حضرت عباس بخوام سزای اینا رو بده.»

میدان عباسعلی گرگان یک امامزاده دارد که مردم هنوز هم برای زیارت او می‌روند. هر بار که دستگیر می‌شد، مادرم هم بدتر از خاله‌ام بی‌تابی می‌کرد. مادرم چندسالی از خاله‌ام کوچکتر بود و خواهرزاده‌اش را خیلی دوست داشت. یادم است نامه‌های محمدعلی که از زندان قصر می‌آمد چقدر من و مادرم ذوق می‌کردیم. برای آدرس فرستنده روی نامه نوشته بود: زندان قصر بند فلان. توی نامه هم نوشته بود که به همین آدرس برابم نامه بفرستید. آن موقع‌ها تازه پاکت نامه و تمبر به روستا آمده بود و من با کلی ذوق و شوق داشتم که نامه فلانی آمده حتی اگر از زندان باشد. جواب نامه را هم مادر و خاله‌ام می‌گفتند و من هم می‌نوشتم. سال‌های بعد آن بار که برده بودنش زندان قصر و کمیته مرکزی، فکر می‌کنم زندانش یک سالی طول کشید. درتمام مدت یک

سال من و محمدعلی نامه‌نگاری داشتیم. خوب یادم است که نامه‌هایش اصلاً رنگ و بوی غم و غصه یا یک زندانی در بند را نداشت. روحیه‌اش خیلی قوی بود و این را از روی متن نامه‌هایی که می‌نوشت به خوبی می‌شد فهمید.

به عقیده من او یک انقلابی صددرصد و تمام عیار بود با این حال هیچ وقت نمی‌گفت من این طرفی‌ام یا آن طرفی. اصلاً بروز نمی‌داد چپی است یا راستی. برای ما که نزدیکش بودیم مشخص بود؛ ولی بیرون با همه حزبی می‌جوشید و این طور نبود که به خاطر مسائل سیاسی از کسی دور یا به کسی نزدیک شود.

سال‌های ۵۰، ۵۱ بود به گمانم. آن موقع من تهران سرباز بودم. چند بار پیش آمد که برای اسکورت ماشین‌های مهمات از تهران به قم بروم. مهمات را با ماشین‌های بزرگ بار زده بودند تا از تهران به یکی از سایت‌های نظامی در قم ببرند. شانزده، هفده تا ماشین هر کدام با دو تا سرباز مسلح، مسئول اسکورت ماشین‌های مهمات بودند. آن موقع محمدعلی در حوزه علمیه قم درس می‌خواند. هر دفعه که می‌رفتم قم سری هم به محمدعلی می‌زدم. ماشین ارتش را می‌گذاشتم جلوی کلاتری و بعد می‌رفتم مدرسه حجتیه. آنجا داخل مدرسه هر کدام از طلبه‌ها یک حجره داشتند. آن زمان دستگیری‌ها هم زیاد بود. یادم است طلبه‌ها من را که با لباس ارتشی داخل حیاط مدرسه می‌دیدند

می ترسیدند. محمدعلی می گفت: «نترسین بابا! این پسر خالمه.» شب را آنجا پیش محمدعلی می ماندم و برمی گشتم. این را می خواهم بگویم که ارتباط ما تا زمان شهادتش هیچ وقت به کلی قطع نشد. هر وقت می توانستم هر جا که بود پیدایش می کردم و در کنارش بودم.

از همان سن نوجوانی و جوانی اعجوبه‌ای بود برای خودش. آرام و قرار نداشت. از همه کاری سر در می آورد. از کارگری گرفته تا کارهای دیگر. مرخصی که می آمد چون پولی نداشت در همان فرصت کوتاه مرخصی هم کار می کرد. گاهی برای کارگری می رفت سر زمین مردم. بعضی وقت‌ها هم ارباب روستا می بردش برای سرکارگری. ارباب از محمدعلی خوشش می آمد و به او علاقه داشت. وقتی ارباب می دید محمدعلی منبع درآمدی ندارد خودش او و جوان‌های هم سن و سالش را سوار تراکتور می کرد و می برد برای وجین. او را هم می گذاشت سر کارگر و روزمزد حقوق‌شان را می داد. می خواهم بگویم فقط کارش درس خواندن نبود. روحیه‌اش طوری بود که می خواست از هر چیزی سر در بیاورد و از هیچ کاری هم ابا نداشت.

بارها پیش آمد از قم که می خواست برود گرگان، سر راه می آمد تهران خانه ما. معمولاً هم غروب می رسید و قرار بود شب پیش ما بماند. همیشه هم یک نان دستش بود. می گفتم: «چرا نون گرفتی؟» می گفت: «من سرزده او مدم. شاید تو خونه تون نون نباشه. این طوری یه لقمه نون

و پنیر با هم می‌خوریم.» توقع هم نداشت که برایش غذایی آماده کنیم. بس که با همه خودمانی بود. تا جایی که من یادم است امکان نداشت کسی جایی دعوتش کند و او دعوتش را رد کند.

برادرش یک ماشین وانت داشت و به محمدعلی که برای کاری به تهران آمده بود، سفارش کرد یک قطعه لوازم یدکی بگیرد. من آن موقع تهران زندگی می‌کردم و یک ماشین سفید آریا داشتم. برای خرید قطعه محمدعلی را بردم خیابان امیرکبیر و شب هم با هم آمدیم و خانه ما خوابید. صبح بردمش ترمینال و سوار اتوبوس شد. همین که رسید گرگان ساواک دستگیرش کرد. خودش گفت در بازجویی‌ها ازش پرسیده‌اند: «ماشین آریای سفید مال کی بود؟ خونه کی رفتی خوابیدی؟» معلوم شد از تهران تعقیبش می‌کردند.

ماه رمضان سال ۵۴ به گمانم. محمدعلی از طریق حاج آقا غلامرضا صفایی شده بود روحانی مسجد میدان بروجردی در تهران. خود حاج آقا صفایی بعد از انقلاب به عنوان نماینده امام در کل ارتش منصوب شد. یک شب که محمدعلی برای نماز به مسجد رفته بود، ساواک آمد دستگیرش کند که مردم از در پشت مسجد فرارایش می‌دهند و خانه یکی از اهالی محل پنهان می‌شود. آن شب من با تاکسی‌ام که تازه خریده بودم رساندمش مسجد و برگشتم خانه که فردایش برایم ماجرا را تعریف کرد. به خاطر خرید تاکسی دست و بالم باز نبود و خیلی بدهکار بودم. همینکه

شرایطم را فهمید برایم از صندوق قرض الحسنه مسجد پانصد تومان وام گرفت. آن زمان پانصد تومان پول زیادی بود و حسابی به درد من خورد. خیلی خاکی بود. این روحیه را وقتی که مسئولیت هم داشت کاملاً حفظ کرده بود. به فقیر که می‌رسید خودش را یک سر و گردن از او پایین‌تر می‌گرفت. خیلی وقت‌ها می‌رفت منزل فقرا و به آن‌ها سر می‌زد. حرفشان را گوش می‌کرد. با آن‌ها همسفره می‌شد و صحبت می‌کرد که فقیر احساس کوچک بودن نکند. من عقیده دارم اعجوبه‌ای بود در کارش. کار فرمانداری را می‌گویم. فرماندار کردکوی چه کار دارد که برود گمیشان سراغ دوستان اهل سنت. اصلاً این کارها نه برایش تعریف شده بود و نه وظیفه‌اش بود. این کارها را خودش برای خودش تعریف کرده بود. آن‌قدر با همه صنف و همه جور آدمی رفاقت داشت که زمان برای دیدار و مراوده با آنها کم می‌آورد. من فکر می‌کنم یکی از رمزهای موفقیت‌اش در همین روابط عمومی بالایش بود.

با غیبت خیلی مخالف بود. وقتی می‌دید کسی دارد غیبت دیگری را می‌کند، گوش نمی‌کرد. وسط حرفش حرف می‌آورد. در مورد خود من هم وقتی می‌دید دارم بی‌راهه می‌روم و حرف دیگری را می‌زنم، نصیحتم می‌کرد. مثلاً اگر یک وقت از روی جوانی صحبتی می‌کردم که فلانی وضع مالیش این‌طور است و آن فرماندار فلان چیز را دارد و چرا وضع شما این‌طوری نیست و از این صحبت‌ها می‌گفت: «بخیل مال مردم

نباشیم، بخیلِ کارِ مردم باشیم.» یا می‌گفت: «تو هم برو کار کن و برای خودت درآمد داشته باش. فلانی داره که داره، دزدیده یا ندزدیده، تو چرا غیبت می‌کنی؟»

به عکس گرفتن خیلی علاقه داشت. خودش هم یک دوربین کوچک لوبیتل قدیمی داشت که همیشه همراهش بود و با آن عکس می‌گرفت. من هر چه عکس از بچگی‌هایم دارم را محمدعلی گرفته. از آن کتاب‌خوان‌های حرفه‌ای هم بود. طبقه بالای خانه پدری‌اش را تبدیل کرده بود به کتابخانه شخصی و تعداد زیادی کتاب داشت. یک بار که خانواده‌اش با خبر شدند ساواک دنبالش است و هر لحظه ممکن است بریزد داخل خانه و آنجا را بگردند، با همکاری همسایه‌ها کتاب‌ها را ریختند داخل و بردند و در زمین پشت خانه دفن کردند.

سال ۵۸ محمدعلی در کنکور شرکت کرد و وارد دانشکده الهیات و معارف اسلامی دانشگاه فردوسی مشهد شد. همان سال‌ها تازه حزب جمهوری اسلامی در تهران تشکیل شده بود و در مراکز استان‌ها و شهرستان‌ها هم باید تشکیل می‌شد. محمدعلی مأموریت داشت این حزب را در منطقه کردکوی و گرگان تشکیل دهد. خیلی پیگیر شد تا حزب جمهوری اسلامی در این منطقه پا بگیرد. حتی یادم است اوایل جلسه که داشتند، آدرس منزل روحانی‌ها را می‌داد به من تا یکی یکی بروم جلوی درب خانه دنبالشان. سال ۵۸ من تهران هم مشغول کار بودم.

به گمانم او هم آمده بود تهران کارهای مربوط به تأسیس حزب جمهوری اسلامی در منطقه گرگان و کردکوی را انجام دهد. خبر داشتم همان موقع برای مسئولیت‌های اجرایی در تهران هم پیشنهادهایی دارد. بهش گفتم: «چرا همین تهران نمی‌مونی؟» گفت: «می‌خوام برگردم گرگان. اگر کاری از دستم بریاد، باید برم برای مردم منطقه خودم انجام بدم. مردم اونجا حق به گردن من دارن. یادم نمی‌ره اون موقع که قم درس می‌خوندم هر وقت ساواک تعقیب می‌کرد و فرار می‌کردم، اونا به من پناه می‌دادن.»

غیر از فعالیت‌های حزب جمهوری کارهای فرهنگی دیگری هم انجام می‌داد. تأسیس کانون فرهنگی اسلامی گرگان و دشت و تأسیس اتحادیه اسلامی روستائیان و کشاورزان گرگان هم از کارهایی بود که در همان سال‌های اول بعد از انقلاب پیگیرش بود و انجامش داد. پیگیری برای انتشار نشریه پیام مستضعفین هم در همین سال‌ها بود. برای فعالیت فرهنگی بیشتر یک لحظه آرام و قرار نداشت. گاهی هم برای سخنرانی با رادیو گرگان همکاری می‌کرد.

یکی از شاخص‌ترین کارهای فرهنگی‌اش چاپ نشریه بود. ایده چاپ

نشریه پیام مستضعفین^۱ از خودش بود. همه مطالب نشریه در کردکوی و گرگان جمع‌آوری و نوشته می‌شد؛ ولی امکانات چاپ در خود گرگان فراهم نبود. مطالب آماده را باید به گونه‌ای می‌فرستاد تهران برای چاپ. آن زمان سیستم پست بین شهرها هم خیلی راه نیفتاده بود و این موضوع کار چاپ را برای نشریه‌ای که هفتگی چاپ می‌شد سخت می‌کرد. گاهی اگر از دوست و آشنا کسی مسیرش به تهران می‌افتاد، به او می‌گفت تا مطالب نشریه را برای چاپ ببرد. اگر کسی پیدا نمی‌شد خود من مطالب را می‌بردم و می‌رساندم دست حاج نجیب شایسته نامی که چلوکبابی داشت. حاج نجیب آدم با مرامی بود. چون وضع مالی خوبی داشت و یک آدم مذهبی بود، تمام هزینه‌های چاپ نشریه را تقبل کرد. آشنایی محمدعلی با حاج نجیب به زمان شاه برمی‌گشت، وقتی محمدعلی مریض شده بود و در بیمارستان الوند خیابان منیریه تهران بستری بود.

۱. پیام مستضعفین اولین نشریه‌ی بومی بعد از انقلاب در منطقه گرگان بود که با نگرش اسلامی و سیاسی در راستای آرمان‌های دینی و انقلابی امام خمینی و مردم، تدوین و چاپ می‌شد. این نشریه نشانگر نیرومندی و چابکی شهید روحانی فرد در عرصه روزنامه‌نگاری است که در آن شرایط سخت سیاسی و کمبود چاپخانه و فقر مادی و مالی با سبکی نوین و روشنفکرانه منتشر می‌شد. او نشریه‌ای بزرگ و حجیم به قطع روزنامه‌های سراسری منتشر می‌کرد. از جمله ویژگی‌های این نشریه تیتر بندی مناسب، انعکاس اخبار، گزارشات، تحلیل‌ها و مقالات مهم و مفید منطقه‌ای و کشوری در آن بود که بسیار مورد توجه مردم اعم از شهری و روستایی قرار گرفت. لذا شهید روحانی فرد را باید یکی از پیشگامان مطبوعات انقلابی در دوره جمهوری اسلامی نامید. این نشریه تقریباً از مرداد سال ۵۸ تا سال ۶۳ ادامه داشت. او در یادداشتی، هفته‌نامه‌ی پیام مستضعفین را نشریه‌ای با ایدئولوژی اسلامی و «زائیده‌ی انقلاب اسلامی» معرفی نمود.

روحانی فرد اولین روزنامه‌نگار انقلابی استان گلستان و «منادی اخلاق روزنامه‌نگاری» بود. روحانی فرد از اواسط دهه چهل به طور حرفه‌ای به نویسندگی و روزنامه‌نگاری پرداخت، اما اوج کار رسانه‌ای او از اوایل دهه پنجاه آغاز شد و پس از پیروزی انقلاب با انتشار هفته‌نامه «پیام مستضعفین» به شکوفایی مضاعف رسید.

هم زمان با او حاج نجیب هم همانجا توی همان اتاق محمدعلی بستری بود. محمدعلی که روابط عمومی بالایی داشت، دوستی نزدیکی با حاج نجیب پیدا کرد. خلاصه اینکه کارهای چاپ نشریه را پسر حاج نجیب پیگیری می‌کرد و وقتی چاپ می‌شد نشریه‌ها را با اتوبوس برای ما می‌فرستاد.

نشریه برایش نفع مالی نداشت. حتی در موقعیتی که دست و بالش خیلی باز نبود، خرج و مخارج هم روی دستش می‌گذاشت. قیمت روی نشریه آن اوایل سال پنجاه و هشت ۱۰ ریال بود و آن اواخر شده بود ۱۵ ریال؛ ولی یادم است برای دوستان و آشنایان رایگان می‌فرستاد. برای بعضی اداره‌ها هم می‌فرستاد. پخش نشریه را خودمان؛ همین دور و بری‌های محمدعلی انجام می‌دادیم. اگر محل دورتر بود، از طریق پست هم می‌فرستاد. آدرس‌ها را می‌نوشت و من می‌بردم پست می‌کردم. همیشه تعدادی نشریه داخل ماشینم بود، مثلاً می‌رفتیم مرکز بهداشت استان مازندران دو سه تا می‌داد یا فلان اداره دیگر که گذرمان می‌افتاد چند تا می‌داد. تیراژ نشریه درست خاطریم نیست؛ اما این قدر بود که نمی‌ماند. هدفش از چاپ هفته نامه هدف فرهنگی بود نه چیز دیگر. مقاله‌های نشریه را خودش و دوستانش می‌نوشتند. البته خیلی وقت‌ها مطالب خودش را با نام مستعار چاپ می‌کرد.

یادم است چندباری که برای بازسازی سوسنگرد رفتیم جبهه، سفرنامه

می نوشت و در نشریه چاپ می کرد. بیشترش را داخل ماشین می نوشت. آنجا هم معمولاً بیکار نمی نشست. همیشه یا می نوشت یا کتاب می خواند. گاهی دعا و قرآن هم تلاوت می کرد. بالاخره مشغول بود. اگر موقع اذان داخل ماشین بودیم خودش شروع می کرد به اذان گفتن. به اینکار علاقه داشت.

پیش از چاپ نشریه کتاب هم نوشته بود. کتاب اسلام در آمریکا و کانادا. مقالات بسیاری هم در روزنامه های مختلف می نوشت.^۱ حتی زمانی که فرماندار بود، برای دهه فجر که مهمان های خارجی از کشورهای مختلف به ایران می آمدند، حتماً می رفت تهران و در مراسمشان شرکت می کرد. مخصوصاً با سیاهپوستان مسلمان کشورهای آفریقایی ارتباط نزدیکی داشت. انگار ارتباط با آنها برایش جذاب بود و

۱. شهید روحانی فرد قبل از پیروزی انقلاب در جلسات تحقیق و ترجمه و نویسندگی آیت الله حسین نوری همدانی و مرحوم استاد مصطفی زمانی نجف آبادی و نشر کتاب فعالیت داشت که حاصل آن یک کتاب مشترک با عده ای از نویسندگان حوزه ی علمیه ی قم بود به نام «ما و مسائل روز»، مقالات و نکته ها، به اضافه کتابی به نام «اسلام در ایالات متحده آمریکا و کانادا» که شهید روحانی فرد به تنهایی نوشته و تاکنون سه بار به چاپ رسیده و انتشارات پیام اسلام قم ناشر آن در سراسر کشور بوده است. این کتاب از سری مباحث نفوذ اسلام در غرب می باشد او در مقدمه این کتاب در خرداد ۱۳۵۶ چنین نوشته است: «پیدایش و نفوذ اسلام در جهان غرب مساله ای است که طنین شکوهمندی یافته است و آوای رسالتی است انسانی و آزادی بخش که پس از قرن ها سلطه ی کلیسائی بر جامعه و سقوط اخلاقی نسل ها، به یاری و کمک آنها شتافته است. اسلام در ایالات متحده آمریکا و کانادا به صورت یک مذهب پر محتوا و اصیل و عدالت جو، اینک حتی دانشگاه ها و دانشجویان آمریکایی را به تعظیم و تکریم و ستایش و هواخواهی واداشته است...» این کتاب یکی از اولین آثار مکتوب درباره نفوذ اسلام در غرب است.

علاوه بر کتاب های فوق، نامبرده حدود ۲۵۰ مقاله علمی، سیاسی، مذهبی، اجتماعی و انتقادی نیز در مجلات مذهبی قم و مشهد و تهران به چاپ رسانده است.

از معاشرت با آنها لذت می‌برد. بعدها وقتی یک بخشنامه‌ای آمد که کارمندان در صورت تمایل می‌توانند به تهران بیایند و برای وزارت خارجه امتحان بدهند، محمدعلی به دلیل همین علاقه‌ای که داشت مصاحبه داد و قبول شد. برای مصاحبه من هم همراهش بودم. کسی که با محمدعلی مصاحبه می‌کرد وقتی صحبت‌های او را در مورد مسلمانان آفریقا و آمریکا و جنبش‌های آزادی‌بخش سایر کشورها شنید همانجا محمدعلی را قبول اعلام کرد و حتی گفت: «حاج آقا تو تا حالا کجا بودی؟ با این همه اطلاعات باید از اول میومدی وزارت خارجه.» محمدعلی به خاطر کتابی که در این مورد نوشته بود و همچنین به خاطر ارتباطی که با مهمانان خارجی برقرار کرده بود، اطلاعات خوبی داشت. در همان دوره فرمانداری یک سفر پانزده روزه به آفریقا داشت. هدف از این سفر دولتی کمک به مردم مسلمان و فقیر آفریقا بود. بعد از آن سفر تعریف می‌کرد که مردم آفریقا خیلی فقیرند. باید خدا را شکر کنیم که با وجود همه مشکلات، در وضعیت خوبی هستیم. تعریف می‌کرد که وقتی یکی از کیسه‌های آردی که برایشان برده بودیم پاره شد و مقداری از آردها روی زمین ریخت، مردم فقیر آنجا از روی گرسنگی کف زمین را زبان می‌زدند و آردها را تا ذره آخرش می‌خوردند.

سال ۵۸ دوره اولی بود که برای نمایندگی مجلس کاندید شد. آن موقع بخشدار بود. آقای متکی و چند نفر دیگر هم کاندید شده بودند. با اینکه

برای تبلیغات هیچ بودجه‌ای نداشت؛ اما با روحیه خاصی که داشت کم نیاورد و مثل همیشه کاری را که دوست داشت انجام داد. انصافاً بچه‌های روستا و همه هم سن و سال‌های من به خاطر علاقه‌ای که به او داشتند آن زمان برایش سنگ تمام گذاشتند. خود من وانت داشتم و با همان وانت از صبح زود تا ساعت دوازده و حتی دیرتر با یک گروه از جوان‌های روستا می‌رفتیم برای کار تبلیغات. برادرش هم با مینی‌بوسش با گروه دیگری می‌رفت تبلیغات و پوسترهایی را که خودمان دست‌نویس کرده بودیم را روی در و دیوار شهر می‌چسباندیم. البته نهایتاً رأی نیاورد. طبیعی هم بود. تبلیغات زرق و برق و بودجه می‌خواست که او نداشت. حتی پول چاپ پوستر را نداشت و پوسترهایش همه دست‌نویس بودند. انقلاب که شد مدتی بازپرس دادگاه انقلاب بود؛ ولی بازپرسی را دوست نداشت و با روحیه‌اش جور در نمی‌آمد. دوست داشت مسئولیت اجرایی داشته باشد. بعد از انقلاب، کردکوی هنوز بخش بود اما چیزی نگذشت که شهر شد. همان ساختمان بخشداری را تبدیل به فرمانداری کردند. من خودم آنجا نبودم. می‌گویند آقای رجائی که برای بازدید به گرگان آمده بود، در راه برگشت، وقتی از کردکوی می‌گذرد، مردم کردکوی راه را می‌بندند تا درخواست کنند کردکوی هم مثل بندرترکمن از بخش به شهر تغییر کند. آقای رجائی هم می‌پذیرد و به مردم قول می‌دهد وقتی به تهران برگشت دستورش را صادر کند. این طور که

می‌گویند یکی از آن افراد سرشناس کردکوی همین محمدعلی روحانی فرد بود که ترتیب این درخواست را داده بود.

سال ۵۹ فرمانداری را به او پیشنهاد کردند. یادم است تا چند ماه به عنوان سرپرست فرمانداری کردکوی بود و حکمش را به او نمی‌دادند. با این همه کاری که می‌کرد، نمی‌دانم چه شده بود حکمش از وزارت کشور نمی‌آمد. شاید هم دلیلش دو دستگی شدید بین مردم منطقه بود. بالاخره هم خودش دست به کار شد. با هم رفتیم قم. می‌خواست از اساتید حوزه‌اش آیت‌الله نوری همدانی و آیت‌الله مشکینی کمک بگیرد. آنها با وزیر کشور که آن زمان آیت‌الله مهدوی کنی بود در ارتباط بودند. قصدش این بود که با وساطت آنها بخواهد تکلیفش را مشخص کنند. یادم است وقتی رفتیم منزل آیت‌الله نوری همدانی زمستان بود و آیت‌الله گوشه‌ اتاق ساده‌اش یک بخاری هیزومی گذاشته بود. من پیش خودم گفتم: «چه جالب! قم و بخاری هیزومی؟!» آیت‌الله نوری تا چشمش به محمدعلی افتاد لبخندی زد و با لحن محبت‌آمیزی گفت: «شاگرد اول من کجایی تو؟». منزل آیت‌الله مشکینی هم که رفتیم، ایشان هم با لطف و محبت محمدعلی را تحویل گرفت و همین که فهمید مشکلش چیست فوراً به آیت‌الله مهدوی کنی تلفن کرد. تا ما برگشتیم حکم محمدعلی هم به استانداری رسیده بود. یادم است حکمش را آقای مهدوی کنی با

خودکار سبز امضاء کرده بود.^۱

در قم برای خودش یک خانه کوچک در خیابان طلاب ساخته بود و خانواده‌اش را برده بود پیش خودش. بنایی‌اش را با کمک برادر بزرگترش انجام داد. بعد از انقلاب از قم که آمد کردکوی و فرماندار شد. مدتی به همراه خانواده‌اش در روستای خودمان و در همان خانه پدری‌اش زندگی می‌کردند. آن قدری سرمایه نداشت که بتواند داخل شهر خانه بخرد یا اجاره کند. بعدها خانواده‌اش را پشت ساختمان فرمانداری، محل اقامت خانواده فرماندار آورد و همانجا سکونت داشتند. آن اوایل ساختمان فرمانداری پنج شش تا اتاق داشت که فقط یکی‌اش رسیده بود به خود فرماندار. اتاقش یک اتاق سه در چهار بود. کردکوی بسیاری از ادارات را نداشت و اداراتی هم که داشت تازه تأسیس بودند و مکان نداشتند. به همین خاطر هر اتاق از فرمانداری شده بود دفتر آن اداره. نمونه‌اش اداره ارشاد بود که یک اتاق در فرمانداری داشت. آن زمان بیشتر مدیران به همان یک اتاق قانع بودند و تمام کار مردم را هم از داخل همان اتاق انجام می‌دادند. حالا اما اوضاع خیلی فرق کرده. خودم چند سال پیش مدیر یکی از ادارات شهرمان را دیدم که فقط چند ده میلیون تومان برای تغییر دکور اتاق‌اش هزینه کرد. اعتقاد داشت اتاق

^۱ روحانی فرد از ۲۵ شهریور سال ۱۳۵۹ طی حکمی از سوی آیت الله مهدوی کنی - وزیر کشور وقت - به سمت فرماندار شهرستان کردکوی منصوب گردید و تا سه سال در این منصب فعالیت کرد. ایشان اولین فرماندار شهرستان کردکوی و نخستین طلبه روحانی فرماندار در نظام جمهوری اسلامی ایران بود که توانست در مدت سه سال در این سمت خدمات قابل توجهی به مردم منطقه ارائه نماید.

مدیرکل باید چنین و چنان باشد. من فکر می‌کنم اوایل انقلاب عمل به اسلام واقعی را می‌دیدیم، چیزی که به مرور کم‌رنگ‌تر شد. بودجه که می‌آمد اول حقوق همه کارمندها را می‌داد، حقوق من و خودش می‌ماند آخر همه. خرج و مخارج فرماندار زیاد بود. مهمانان زیادی برای فرمانداری می‌آمد و همه را باید خود فرماندار رفع و رجوع می‌کرد. با اینکه برای پذیرایی از مهمان جداگانه مبلغی را در نظر می‌گرفتند، باز هم آخر ماه در خرج و مخارج خانه و زندگی خودش می‌ماند، بس که مهماندوست و مردمدار بود. از وقتی که فرماندار شد، با اینکه آخر ماه کم می‌آورد به دفتر امام نامه نوشت تا سهم امامش را قطع کنند. یادم است آن اوایل خودش حقوق‌ها را تقسیم می‌کرد. آخر هر ماه بودجه به دست‌اش می‌رسید.

هر روز در فرمانداری نماز جماعت برگزار می‌شد و خودش هم پیش‌نماز بود. آخر ماه بعد از نماز بر می‌گشت به همکاران می‌گفت: «بمونید حقوقاً رو تقسیم کنم.» کار همیشه‌اش هم این بود که آهسته من را می‌کشید گوشه‌ای و بهم می‌گفت: «پسرخاله! ناراحت نمی‌شی که حقوق من و تو باشه آخر، اگه رسید بگیریم؟» می‌گفتم: «نه! اشکال نداره.» به حسابدار می‌گفت: «پس من و آقا غلام آخر می‌گیریم.» گاهی اتفاق می‌افتاد که حقوق به ما نمی‌رسید و منتظر می‌ماندیم بودجه ماه بعد بیاید. یادم است حقوقش که کمی بالاتر رفت و شده بود هفت هزار

تومان به قم نامه نوشت که دیگر شهریه من را قطع کنید. مخارج فرمانداری به خاطر هزینه پذیرایی مهمان و پول بنزین و رفت و آمدهای زیاد بالا بود. با اینکه حقوقش بالا رفته بود باز هم به خودش و زن و بچه‌اش نمی‌رسید. حقوق که می‌گرفت اول قرض‌هایش را می‌داد. به کارمندانش می‌گفت: «حالا هرکی طلبکاره بگه.» چون وقتی کم می‌آورد از خود کارندهای فرمانداری قرض می‌کرد. بارها می‌شد که می‌دیدم قرض‌هایش را که می‌داد پول زیادی برای خودش باقی نمی‌ماند. بیشتر وقت‌ها جیبش خالی بود. یکبار برای شرکت در یک جلسه اداری با هم رفته بودیم ساری. در راه برگشت فرماندار یکی از شهرهای اطراف کردکوی به خاطر کاری که داشت همراه ما آمد. آن فرماندار توی مسیر برگشت گفت: «خیلی گرسنمه. اگه موافق باشین بریم رستوران ناهار بخوریم.» آن روز محمدعلی مثل همیشه کنار من روی صندلی جلو نشسته بود. خیلی آهسته با ایما و اشاره به من رساند که: «من هیچی پول توی جیبم نیست.» مهمان خودش را دعوت کرده بود و چون او سوار ماشین ما شده بود، اگر می‌رفتیم رستوران وظیفه او بود که حساب کند. آرام گفتم: «ناراحت نباش من دارم.» خیالش راحت شد. این برای خود من سنگین بود که او با وجود اینکه بیشتر از حد توانش زحمت می‌کشید به اندازه یک وعده غذا پول توی جیبش نبود. خود من به خاطر حقوق کم و جور نبودن دخل و خرج، چندین بار می‌خواستم از فرمانداری

بیرون بیایم که پدرم نگذاشت. می‌آمدم خانه برای پدرم تعریف می‌کردم. می‌گفتم: «من دیگه طاقت ندارم. ماشین فرماندارای دیگه رو ببین، مال مارو ببین. همه‌اش هم پنجر می‌کنیم، بس که حاضر نیست یه لاستیک نو واسه ماشین بگیره. می‌گه بودجه نداریم.»

از همان بودجه اضطراری هم برای ماشین اداره خرج نمی‌کرد. می‌گفتم: «تو میگی بریم مسیر دور. من صد کیلومتر سرعت برم این لاستیکا می‌ترکه. صاف صافن این لاستیکا.» می‌گفت: «حالا مدارا کن.» بیشتر جاده‌ها هم آن موقع شن ریزی بود، مثل الان آسفالت نبود. از وسط شهر نوکنده رودخانه می‌گذشت. رودخانه نوکنده را با سنگ دیوارچینی کرده بودند. عین همان دیوارچینی را برای روستای خودمان هم انجام داد. رودخانه سیل‌گیر هم شد. به نماینده مجلس فشار می‌آورد که مثلاً تو که برای آنجا تیشه می‌زنی، فلان جا هم نیاز دارد. تلاش و زحمات او، فقط برای زادگاه یا شهر خودش نبود. علاقه‌اش به خدمت‌رسانی برای سراسر منطقه بود. حتی شهرهای ترکمن نشین و دورافتاده. وسعت دو هزار هکتار زمین از روستای دنگلان و نامن و مهترکلا تا سر پیچ قره تپه و بندر ترکمن جزء منطقه کردکوی به حساب می‌آمد. آن وقت‌ها سرتا سر این منطقه آنقدر سیل می‌آمد که کشاورزان نمی‌توانستند زراعت کنند؛ چون گل می‌شد یا زراعت هم که می‌کردند محصول‌شان را سیل می‌برد. در همین وسعت دو هزار هکتاری سه چهار

تا کانال زد که کشاورزان را از این وضعیت نجات داد. می‌توانم به جرأت بگویم بسیاری از کارهای عمرانی که در منطقه کردکوی می‌بینید پی و ریشه‌اش برمی‌گردد به دوران فرمانداری محمدعلی روحانی فرد. خیلی خوش فکر بود؛ اصلاً اعجوبه‌ای بود در کارهای عمرانی.

آن زمان برای ساخت یک بیمارستان در کردکوی برآورد شده بود حدود بیست هزار متر زمین نیاز است. با پیگیری‌های او به عنوان فرماندار شصت هزار متر زمین گرفت. من و همکاران دیگر در فرمانداری به او گفتیم: «می‌خواهی چیکار کنی با شصت هزار متر زمین؟ دنبال دردسر می‌گردی که پروژه رو بزرگترش می‌کنی؟» گفت: «نه! شما نمی‌دونین! پزشک اگه خونه نداشته باشه نمی‌یاد این منطقه. می‌خوام یه بخشی از زمین رو برای واحدهای مسکونی پرسنل بیمارستان در نظر بگیرم.» الان بیماران در همین بیمارستان امیرالمومنین کردکوی عمل قلب انجام می‌دهند. یادم است پزشکان بدون مرز، دستگاه آنژیو هم برای بیمارستان آوردند؛ چون از بیمارستان‌های دیگر منطقه امکانات بهتری داشت. در حال حاضر روزی هشت تا ده عمل قلب باز در این بیمارستان انجام می‌شود. پزشکان خوب و حادثی هم از تهران آمده‌اند و در همان خانه‌ها ساکن شده‌اند. درست همان‌طور که محمدعلی می‌خواست با احداث این بیمارستان خدمات پزشکی در این منطقه رونق گرفت.

خرید زمین بیمارستان هم حکایت خودش را دارد. یک هکتار، دو

هکتار. کمتر یا بیشتر با پول فرمانداری از مردم زمین می‌خرید متری چهارده پانزده تومان. گاهی هم خود مردم مشارکت می‌کردند و زمین‌های کوچکتر را خیریه و مجانی می‌دادند تا صرف ساخت بیمارستان شود. با همین سختی شش هکتار زمین را گرفت. من عکس کلنگ زدن این بیمارستان توسط محمدعلی را دارم. گرچه بیمارستان بعد از شهادت او به بهره‌برداری رسید؛ ولی شاید اگر او پیگیری نمی‌کرد و کلنگش را نمی‌زد و شروع به ساخت نمی‌کرد، هیچ وقت بیمارستانی در این منطقه ساخته نمی‌شد.

خدمات زیادی به عمران و آبادانی منطقه کرد، مثلاً وزارت کشور بخشنامه می‌داد که در فلان استان فلان چیز را درست کردند. فوراً همان موقع آن را یک علامت می‌زد و یک نامه می‌نوشت و می‌گفت این را تایپ کنید و بفرستید وزارت کشور که چی؟ که ما هم در شهرمان کردکوی به همین امکانات نیاز داریم.

در گذشته جاده روستای دنگلان از رودخانه می‌گذشت. یعنی عملاً جاده‌ای برای عبور و مرور مردم نبود. مردم از مسیری که رودخانه ایجاد کرده بود رفت و آمد می‌کردند. محمدعلی تصمیم گرفت برای روستا کانال و جاده بزند. احداث کانال را از جنگل نامن شروع کرد و رسید پشت روستا. در همان ورودی روستا زمینی بود متعلق به یک پیرمرد کشاورز که راضی نمی‌شد این کانال از زمین او بگذرد، درحالی که برای

تکمیل کانال و رسیدن آن به روستا چاره‌ای غیر از این کار نبود. یادم است من و محمدعلی برای بازدید و سرکشی از کانال رفته بودیم که همین پیرمرد جلو آمد و شروع کرد به داد و بیداد کردن سر محمدعلی. با صدای بلند و عصبانی داد می‌زد: با این کار شما من بیچاره شدم و فلان و بهمان. بعد هم رفت و جلوی بیل مکانیکی را گرفت و روی بیل نشست و گفت: «من نمی‌ذارم کار کنین و ادامه بدین.» حالا تمام مردم روستا موافق بودند و همکاری می‌کردند غیر از این یکی. تا آنجا پنج کیلومتر کانال زده بود و آن همه خرج کرده بود. آن موقع کارگرها ساعتی دوازده تومن و پنج زار می‌گرفتند. پیرمرد خیلی لج باز بود. هر چه محمدعلی دلیل و برهان می‌آورد، به هیچ وجه کوتاه نمی‌آمد. من پشت سر محمدعلی ایستاده بودم و می‌دیدم که بحث‌شان کم‌کم دارد بالا می‌گیرد. روی دوش پیرمرد کشاورز یک تبر بود. پیرمرد می‌خواست تبر را از پشت بکوبد روی سر محمدعلی. آن روز زمین گِل بود و دائم مواظب بودیم سر نخوریم. به سختی تعادل را حفظ کردم و تبر را از پشت گرفتم. محافظش هم که پشت سر من بود دوید و دست پیرمرد را گرفت. خلاصه هرطور که بود جلوی پیرمرد را گرفتیم. من هم رو کردم به محمدعلی و گفتم: «آقا همین حالا بیا برگردیم. نزدیک بود تو رو بکشه. فعلاً از خیر این کار بگذر.» اول که راضی نمی‌شد؛ ولی بعد که سماجت پیرمرد را دید به ناچار راضی شد و برگشتیم و کار تا همان‌جا

نیمه کاره ماند. درست چند روز بعد از این ماجرا در همان روستا سیل آمد و به خاطر نداشتن کانال، سیل به سمت خانه و زمین‌های روستائیان آمد و آسیب‌های زیادی به روستا زد. یک روز دیدیم که مردم روستا به همین خاطر آمدند فرمانداری و خواهش که آقا بیا کانال را ادامه بده. ما خودمان جواب پیرمرد را هم می‌دهیم. می‌خواهم بگویم با تمام دلسوزی‌هایی که داشت متأسفانه بعضی‌ها بخاطر ندانستن و عدم آگاهی مقاومت می‌کردند و او گاهی مجبور بود با وجود چنین شرایطی کارها را پیش ببرد.

شهید یک حسابی باز کرده بود بابت خیریه و اضطراری و نام‌اش را گذاشته بود: صندوق قرض الحسنه. یعنی پول‌های خیریه را برای پروژه‌های عمرانی اضطراری که بودجه و ردیف نداشت صرف می‌کرد. این صندوق ابتکار خودش بود. آن اوایل هیچکس چنین ابتکاری نداشت. الانش هم کسی حوصله این حرف‌ها را ندارد. مثلاً به فلان مهندس که کارخانه نئوپان داشت یا فلان سرمایه‌دار که مرغداری داشت و وضع مالی‌اش خوب بود و برای کاری می‌آمد فرمانداری می‌گفت: «آقا ما برای فلان طرح عمرانی به اعتبار نیاز داریم. دولت الان در شرایط جنگه. کمک شما می‌تونه خیلی کارساز باشه. اگه می‌خواین اوضاع منطقه درست بشه باید شما هم همکاری کنین.» بعد هم با همان زبانی که خودش بلد بود و بیشتر هم زبان شوخی و ملایمت بود بهش می‌گفت:

«اول برو به اون حساب پول واریز کن تا واسه منطقه خودت کاری کرده باشی، بعد ما هم به کار تو می‌رسیم.» اکثرشان با رضایت کامل پول را واریز می‌کردند. اینها اصلاً جزء وظایفش نبود. الان کدام فرماندار وقتی بودجه برایش نیامده کار می‌کند. خیلی بیشتر از آن چیزی که در توانش بود، شاید به اندازه ده تا فرماندار کار کرد. منطقه را خوب می‌شناخت. مثلاً مصوبه بود که در چند روستا شن‌ریزی بشود و این مصوبه همه روستاهای منطقه را شامل نمی‌شد. آنجا از بودجه صندوق خیریه و اضطراری استفاده می‌کرد و همه روستاها را شن‌ریزی می‌کرد. طوری بود که مردم تمام روستاهای منطقه او را به اسم می‌شناختند. فکرهای زیادی برای آبادی روستاها در ذهن‌اش بود و به محض این که می‌توانست، عملیاتی‌شان می‌کرد.

وزیر راه برای بازدید میدانی به منطقه ما آمده بود و همه فرمانداران حضور داشتند. در جلساتی که در استانداری با وزیر داشتند، به وزیر راه گفت: «ما در منطقه بالای کردکوی جاده‌ای داریم که مردم نمیتونن از اون جاده زراعتشون رو بیارن شهر برای فروش. چون جاده باریکه و ماشین‌رو نیست.» آن جاده به جاده شاه عباسی معروف بود. با پیگیری‌های او این جاده بالاخره آسفالت شد و جاده قدیمی احیا شد. فرماندار که بود تا مدت‌ها ماشین نداشت. بعداً برای خودش یک پیکان خرید. یادم است بعد از ظهرها که فرمانداری تعطیل می‌شد، هر روز

می گفت با هم برویم از جایی در منطقه سر بزیم. یک مدت هر روز بعد از ساعت اداری می رفتیم شهر و روستاهای اطراف کردکوی برای سرکشی. مثلاً می گفت: «بریم یه سری از آخوندای ترکمن گمیشان بزیم.» آن زمان آخوند عبدی جان، امام جمعه گمیشان بود. گاهی می رفت به او و شاگردانش سر می زد. اگر موقع اذان بود می ایستادیم پشت سرشان و نماز می خواندیم. برای آنها این تواضع و یکدلی ارزش زیادی داشت و از برخورد محمدعلی خیلی خوششان می آمد. ارتباطش با آخوندهای اهل سنت خیلی خوب بود و با آنها تعامل خوبی داشت. برای بحث تبلیغات دینی میان مردم آن منطقه، با آنها تبادل نظر می کرد. آنها خیلی قبولش داشتند. من از پرکاری اش شاکی بودم. وظیفه ای نداشت برای این کارها. نه حق مأموریتی بود و نه تکلیفی؛ ولی نمی توانست بیکار بنشیند. من بهش می گفتم: «بابا ول کن. بعد از ظهرها رو بذار استراحت کنیم.» می گفت: «نه! کار برای انجام دادن زیاده. الان وقت استراحت نیست.» این برنامه هر روزمان بود. خیلی از شبها تا ساعت دوازده شب یا یک صبح به خانه برمی گشتیم. باز فردا صبح هم خیلی زود باید سر کار حاضر می بودیم. این شرایط برای من خیلی سخت بود؛ ولی خودش با علاقه این کارها را انجام می داد.

یک مدت منطقه گنبد و ترکمن صحرا درگیری و آشوب شده بود. در همان بحبوحه محمدعلی خیلی رفیق ترکمن پیدا کرده بود. یک نفر بود

به نام حلیم بردی عادل از فعالان سیاسی و فرهنگی ترکمن‌ها. آقای عادل کاندید مجلس هم شده بود. روزنامه‌ای هم داشت به نام ندای ترکمن. محمدعلی کمکش کرد تا برای روزنامه‌اش امتیاز بگیرد. برای وحدت بین شیعه و سنی تلاش زیادی می‌کرد. به خاطر همین ارتباطات و تلاش‌ها بود که وقتی محمدعلی شهید شد، ترکمن‌ها خیلی عزادار شدند. یکی دو هفته قبل از شهادتش برای تمام آخوندهای ترکمن نامه‌ی تبریک پیروزی انقلاب را در بیست و دوم بهمن فرستاده بود.

به عنوان برادران دینی دوست داشت با ترکمن‌ها ارتباط نزدیکی داشته باشد. می‌گفت: «بذارید با وحدت شیعه و سنی منطقه‌مون امنیت و آرامش داشته باشه.» گاهی درمورد انقلاب برایشان صحبت می‌کرد. با رجب آخوند حنفی از علمای اهل سنت ارتباط خوبی داشت و یک ماه تمام او را با خودش به برنامه‌های رادیو می‌برد که آن زمان پخش می‌شد. خودش یک ساعت پیش از اذان به فارسی صحبت می‌کرد و بعد از اذان هم آخوند حنفی به زبان ترکمنی صحبت می‌کرد.

سرنترسی داشت. خودش یک بار برای من خاطره‌ای تعریف کرد و گفت: «اون سال‌هایی که طلبه‌ها ماه رمضان‌ها برای روضه خوانی به شهرها و روستاهای مختلف می‌رفتن، من هم با اتوبوس داشتم می‌رفتم طرف‌های کرمانشاه. لباس روحانی هم تنم بود. راننده اتوبوس داخل ماشین با صدای بلند موسیقی پخش می‌کرد. من به راننده اعتراض کردم

که آقا این رو یا کم کن یا خاموش کن. راننده آدم ناجوری بود و کاری کرد که مسافرها برعلیه من شدن و حتی می خواستند منو بززن.» گفتم: «آخه تو چیکار داشتی اعتراض کنی؟ تو تک و تنها؛ یه طلبهٔ جوون نگفتی بززن ناکارت کنن؟» گفت: «نه! باید حرفمو می زدم. ما برای همین انقلاب کردیم.» یا همان سال های اول انقلاب زمانی که فرماندار بود، مسئولین را ترور می کردند. وقتی برای انجام کارها یا شرکت در جلسات اداری به تهران رفت و آمد می کرد، می گفتم: «بابا! این عبا و عمامه ات رو بردار و رفت و آمد کن. الان یکی ریش هم داشته باشه خطرناکه! چه برسه به اینکه تو مسئولی و لباس روحانی هم تنته.» ولی او اصلاً قبول نمی کرد. ترورها که زیاد شده بود، مسئولین را مسلح می کردند. یک کلت هم به او داده بودند که مسلح باشد. کلتش همیشه خدا خالی بود. کلت را می گذاشت توی جیب یک طرفش و فشنگ هایش را هم در جیب طرف دیگرش. می گفتم: «بابا این طوری چه فایده ای داره اسلحه همراهِ؟ یکی به تو حمله کنه تو کی میخوای کلت رو در بیاری و مسلحش کنی؟» می خندید و می گفت: «من که اصلاً بلد نیستم از این استفاده کنم.» راست هم می گفت. بیشتر وقتها اسلحه را می داد دست من.

حدود سال ۶۰ یا ۶۱، قیمت محصول پنبه شده بود حدوداً کیلوئی یک تک تومانی. این قیمت یعنی پنبه ارزان شده بود و این به ضرر زمین داران بزرگ و سرمایه دارها بود. سرمایه دارها بدون اینکه خودشان جلو بیایند

روستایی‌ها را تحریک کردند که بروید جلوی فرمانداری به خاطر ارزان شدن پنبه تظاهرات کنید. روستایی‌ها می‌خواستند نرده‌های فرمانداری را بکنند. بسیاری از کشاورزان منطقه از سه‌راه یساقی گرفته تا نزدیکی‌های بندرگز به فرمانداری آمده بودند. جلوی فرمانداری راه را بند آورده بودند. ما داخل فرمانداری می‌گفتیم الان است که شیشه‌های فرمانداری را بشکنند. محمدعلی خیلی خونسرد گفت: «نگران نباشید! فقط یه صندلی بیارید.» صندلی را داخل محوطه برد و روی صندلی ایستاد و اول از اهالی روستای خودمان شروع کرد و به یکی از آنها که وضع مالی خوبی هم نداشت گفت: «تو چند هکتار زمین داری؟» گفت: «یک هکتار.» دوباره پرسید: «جایزه چی گرفتی؟» جواب داد: «پنج کیلو روغن.» پرسید: «ماشین هم گرفتی؟» گفت: «نه.» این دفعه از اهالی روستای چهارده پرسید: «چند هکتار زمین داری؟» جواب داد: «دو هکتار.» پرسید: «شما چی جایزه گرفتی؟» جواب داد: «هفت کیلو روغن گرفتیم.» پرسید: «ماشین هم گرفتی؟» جواب داد: «نه.» به همین ترتیب از کشاورزان روستای النگ و روستاهای دیگر هم همین سئوال‌ها را پرسید. بعد اسم چند تا سرمایه‌دار و زمین‌دار بزرگ را برد و از جمعیت پرسید که مثلاً آقای فلانی و فلانی که چند صد هکتار زمین دارند بین شما هستند؟ جمعیت جواب دادند: «نه، اونا نیومدند.» اینجا محمدعلی با استدلال و منطق برایشان گفت که اداره کشاورزی در برابر مقدار فروش جایزه

گذاشته و زمین‌دارهای بزرگ به خاطر محصول بالا ماشین و تراکتور جایزه می‌گیرند. آنها برای قیمت پایین پنبه از این لحاظ متضرر شده‌اند و شما را تحریک کرده‌اند. در حالی که برای شما که محصولتان کم است قیمت پایین پنبه تأثیری ندارد. این قانون فقط به نفع سرمایه‌دارها تمام می‌شود. بعد هم گفت که سیستم غلط است و ما باید نامه بنویسیم و بخواهیم این قانون را بردارند. بعد از سخنرانی محمدعلی بود که کشاورزان متوجه ماجرا شدند و از اعتراضشان دست کشیدند و ختم به خیر شد.

خودش رانندگی بلد نبود. تازه اواخر دوره فرمانداری، خودم بهش رانندگی یاد داده بودم. اما دست فرمان خوبی نداشت. گاهی که من نمی‌توانستم بعد از وقت اداری بمانم خودش پشت ماشین می‌نشست و می‌رفت. یادم است یک‌بار که برای نماز جمعه به روستای خطیرآباد می‌رفت، چون هوا بارانی بود و جاده لغزنده شده بود، بین کردکوی و گرگان با ماشین چپ کرد. یک سرباز محافظ هم کنارش نشسته بود که هیچ کدامشان آسیب جدی ندیدند. می‌خواهم بگویم محمدعلی تا زمان شهادتش یک لحظه آرام و قرار نداشت.

افرادی می‌آمدند فرمانداری و فحش و ناسزا می‌دادند. انگار از جایی تحریک شده باشند. من هیچ وقت یادم نمی‌آید که اوجواب داده باشد. آن موقع هر از گاهی یک سری لوازم برمبنای جمعیت هر منطقه‌ای

می فرستادند فرمانداری. آن بار سه تا پلوپز آمد. یکی را فرستاد برای بخش بندرگز، یکی را فرستاد بخش کردکوی و یکی را هم روستای یساقی. یادم است آقای از اهالی روستاهای اطراف که قد کوتاهی هم داشت به فرمانداری آمد و گفت: «چرا فقط یه پلوپز برای روستای ما فرستادین؟» هرچه فرماندار می گفت: «بابا برای این منطقه فقط سه تا اومده. من یکی رو دادم بندرگز یکی رو دادم کردکوی به شما یه پیچشم نمی رسید. اون یک دونه رو هم اضافه فرستادم.» ولی مگر طرف ول کن بود. به خاطر یک پلوپز همین طور به سر و صدا و توهین به فرماندار جلوی چشم مردم دیگر ادامه می داد. من دیدم نمی شود. خدا خودش می داند که خود محمدعلی فقط سرش را انداخته بود پایین و هیچی نمی گفت. بالاخره صبر من تمام شد و آمدم از پشت یقه اش را گرفتم و کشان کشان از حیاط تا دم در بردمش. من آن موقع لاغر بودم؛ ولی قوی بودم. نگاه نکنید به الانم. آدم پیر می شود جثه اش کوچک هم می شود. فرمانداری یک حیاط پنجاه متری داشت. آنقدر عصبانی بودم که تمام این مسیر را کشیدمش و بردمش جلوی در و انداختمش بیرون و گفتم: «برو گمشو.» وقتی آمدم داخل، محمدعلی کلی تویخم کرد که چرا این کار را کردی؟ از خدا هم حلالیت طلبیدم؛ ولی آن آدم خودش مقصر بود. راستش دلم برای محمدعلی می سوخت. با خودم می گفتم: «ای بابا این مرد چیکار کنه دیگه؟ چرا باهش این طوری رفتار می کنن؟» از این موارد

زیاد داشتیم. درب اتاقش همیشه به روی مردم باز بود. نه منشی جلوی درش نشسته بود نه کسی. مردم بدون گرفتن نوبت و خیلی راحت می آمدند توی اتاقش و حرفشان را می زدند. گاهی من و همکاران دیگر به او می گفتیم: «بابا درب اتاق رو ببند. مردم نوبتی بیان تو که این قدر راحت سر و صدا نکنن.» می گفت: «نه! این مردم انقلاب نکردن که حالا مسئولین خودشون رو از اونا جدا بدونن.» در باز بود و کشاورز، پولدار، بی پول، مریض، اصلاً هرکس هر مشکلی داشت می آمد پیشش. یادم است که یک نفر با زنش دعوا کرده بود آمده بود فرمانداری طلاقش بدهد. فکر می کرد فرمانداری محل رسیدگی به دعوای زن و شوهری هم هست. یکی برای دو لیتر بنزین می آمد فرمانداری. برای هر مشکلی که شما فکرش را بکنید مردم به فرمانداری مراجعه می کردند و با اینکه خیلی از موارد وظیفه فرماندار نبود، اگر کاری از دستش بر می آمد برایشان انجام می داد. هیچ وقت هم برای خودش به اندازه ذره ای موقعیت و مقام و شأن بالاتری قائل نبود. مثلاً یک دفعه توی فرمانداری سه نفر باهم بلند بلند صحبت می کردند. یکی شان از نفر دیگر آدرس جایی را پرسید. محمدعلی از همان پشت میزش جواب داد آدرسی که می پرسى فلان جاست. فکرش را هم نمی توانید بکنید که این آدم تا چه حد ساده و صمیمی با مردم برخورد می کرد. یادم است یک بار گوشت منجمد آورده بودند فرمانداری تا بین مردم تقسیم شود. یک پیرمرد

روستایی آمده بود گوشت منجمد بگیرد. پیرمرد یک پیراهن سفید تنش بود که پر از لکه بود. تا چشم محمدعلی به لباس پیرمرد افتاد با خنده و خیلی بی آرایش به پیرمرد گفت: «تمام لباس تو رو که کک خورده بابا جان!» پیرمرد هم که مرام صمیمی فرماندار را دید سر شوخی را با فرماندار باز کرد و کلی حرف زد و درد دل کرد. دوست داشت مردم با او احساس راحتی کنند و بدانند او هم از جنس خودشان است.

آن زمان روغن جامد در سبد غذایی مردم جزو کالاهای اساسی بود. حتی سر قضیه گرفتن روغن جامد برای مردم منطقه کلی نامه نگاری کرد و وقتی به نتیجه نرسید، به اداره بازرگانی تهران رفت و گفت: «آقا چرا کردکوی روغن جامد نمی دین؟» مسئول آنجا که او را نمی شناخت گفت: «این آقای فرماندار شما هم هر روز نامه می نویسه برای روغن جامد.» محمدعلی گفت: «من خودم فرماندارم.» مسئول که تعجب کرده بود بلند شد و بغلش کرد و بوسیدش و گفت: «حاج آقا شما برای روغن مردم پاشدید اومدید تهران؟» باورش نمی شد یک فرماندار این قدر دغدغه مردم را داشته باشد که برای گرفتن روغن بیاید اداره بازرگانی.

کردکوی یک کارخانه پنبه داشت. محمدعلی جوانهای دیپلمه و بیکار را تشویق کرد که از تولید روغن پنبه درآمد داشته باشند و کارآفرینی کنند. شرایطش را هم از طریق فرمانداری برایشان فراهم کرد. روغن پنبه روغن مرغوبی است. همان زمان فرستاده بودند آزمایشگاه و اعلام کردند

بی‌ضررترین روغن است. خیلی خوش فکر بود. ایده‌های خوب و بکری داشت و با همین ایده‌ها خیلی از جوان‌های بیکار صاحب درآمد شدند. استان مازندران پانزده تا فرمانداری داشت. گاهی استانداری که جلسه می‌گذاشت، موقع نهار که می‌شد، فرماندارها با استاندار که آن زمان آقای مرتضی حاجی بود در یک اتاق نهار می‌خوردند و محافظین و راننده‌ها هم با هم در یک اتاق دیگر. از بین پانزده تا فرماندار همیشه فقط محمدعلی من و محافظش را صدا می‌کرد تا پیش خودش غذا بخوریم. محافظ‌های دیگر می‌گفتند: «یعنی چی؟ شما چه فرمانداری دارید، ما چه فرمانداری داریم.» یادم است موقع یکی از همین نهار خوردن‌ها، استاندار از فرماندارها خواست برای فرمانداری گنبد کسی را معرفی کنند. فرماندار گنبد می‌خواست به جای دیگری منتقل شود و جای او می‌خواستند فرد دیگری را بگذارند. من بغل دست استاندار نشسته بودم. یک دفعه استاندار به من اشاره کرد و شوخی یا جدی گفت: «اصلاً همین آقا رو می‌ذاریم فرماندار گنبد.» محمد علی با دست زد به پشت من و گفت: «خوبه! فقط بدیش اینه که ایشون دیپلم نداره.» مرتضی حاجی گفت: «واقعاً تو دیپلم نداری؟» گفتم: «نه.» بعداً محمدعلی یک نفر را به استاندار پیشنهاد کرد که در نهایت هم همان فرد شد فرماندار گنبد. جالب است که همان روز وقتی به خانه برگشتم و ماجرا را برای پدرم تعریف کردم، سری تکان داد و گفت: «خداروشکر تو همین دنیا به

سرت او مد. چقدر بهت گفتم درس بخون لا اقل دیلمت رو بگیر.» این هم خاطره‌ای بود که به خاطر سرزنش پدرم توی ذهنم باقی مانده.

مردم برای همه امور شهر از فرماندار انتظار داشتند. حتی بیشتر از نماینده مجلس و شهردار و مسئولین دیگر از فرماندار توقع داشتند. با اینکه شاید اختیارات فرماندار در این حد نبود. مردم از کیفیت نان هم که شکایت داشتند می‌آمدند فرمانداری. محمدعلی به همه نانوائی‌های منطقه از طرف فرمانداری اطلاعیه داده بود باید از شب قبل خمیر کنند تا نانشان خوب ور بیاید. من را هم می‌فرستاد برای بازدید نانوائی‌ها.

فرمانداری شورای حل اختلاف هم بود، دادگاه هم بود. مرد با زنش دعوایش می‌شد، خانم صبح پا می‌شد می‌آمد فرمانداری که طلاق من را از این مرد بگیرید. می‌گفتم: «بابا درسته این آقا آخوند هست؛ ولی اینجا دفترخونه ازدواج و طلاق که نیست، اینجا فرمانداریه. باید بری دادگاه.» مردم هنوز نمی‌دانستند که فرمانداری یعنی چی؟ ما کارمندها گاهی خسته و کلافه می‌شدیم از حجم این همه کار و مراجعه. به محمدعلی می‌گفتم: «بذار در رو ببندیم.» می‌گفت: «نه مردم هنوز نمی‌دونند که برای مشکلاتشون باید کجا مراجعه کنن. بذارین اگه کاری از دستمون برمیاد براشون انجام بدیم.»

توقع مردم از محمدعلی زیاد بود. فردی حتی طویله‌اش را می‌خواست درست کند، انتظار داشت مصالحش را از فرمانداری بگیرد. منطقه

کردکوی منطقه کوچکی است و مردم همه همدیگر را می شناسند. گاهی که در توانش نبود و خواسته کسی را انجام نمی داد ازش دلخور می شدند. بارها خودم شاهد بودم که بالاخره به نحوی از دل طرف در می آورد. حالا شده در مراسم جشنی، عروسی ای، یا خدای نکرده عزایی، می رفت خانه آن طرف و از دلش در می آورد. گاهی مثلاً به کسی که از دستش ناراحت شده بود می گفت: «فلان چیز را که تو می خواهی نداریم؛ ولی بیا فرمانداری ببینیم چی کار می شه برات کرد.» خیلی مهربان بود. مخصوصاً برای طبقه ضعیف. گفتم که مدتی آن اوایل سرپرست بنیاد شهید هم بود. یادم است یک روز رفتیم منزل یک پدر شهید. منزلش در یکی از محله های دورافتاده و فقیرنشین کردکوی بود. محمدعلی برای سرکشی از خانواده شهدا بیشتر این طور محله ها را انتخاب می کرد. پیرمرد در یک خانه شبیه آلونک زندگی می کرد. محمدعلی به پدر شهید گفت: «من می خوام برات خونه درست کنم.» پیرمرد گفت: «بابا جان. تا حالا هیچکس از مسئولین پیش من نیومده و خبری از من نگرفته. همین که اومدی و خبرم رو گرفتی برام کافیه. من پام لب گوره و به خونه هم نیاز ندارم. پسر من برای رضای خدا رفته و شهید شده و من برای شهید شدن اش از هیچکی طلبکار نیستم.» حرف های پیرمرد که تمام شد محمدعلی پیرمرد را بغل کرد و پیشانی اش را بوسید. خوب یادم هست که روی زمین خانه پیرمرد که نشسته بودیم رطوبت را کاملاً حس

می کردیم. در راه برگشت محمدعلی از مناعت طبع پدر شهید حرف می زد و دائم می گفت که ما مدیون این مردم هستیم و از هیچ خدمتی نباید برایشان دریغ کنیم.

خانه اش پشت ساختمان فرمانداری حمام نداشت. با این که مردم کردکوی همه می شناختنش، برای استحمام می رفت حمام عمومی. برایش این چیزها کسر شأن نبود. من هم گاهی همراهش می رفتم. مردم به هم می گفتند: «فرماندار او مده حموم!» شاید باورتان نشود که توی همان حمام هم مردم ولش نمی کردند و خواسته هایشان را می گفتند. او هم با روی باز به حرفشان گوش می داد.

بارها پیش آمد برای مأموریت کاری و سرزدن از پیشرفت کار ساخت حمام یا مسجد یا کانال، در مسیر جاده خاکی یک روستا می رفتیم که توی راه اگر کسی را می دید می گفت: «وایستا سوارش کن.» خیلی وقت ها کشاورزانی بودند که از سر زمین آمده بودند و سر تا پایشان گلی بود. می گفتم: «ماشین رو تازه تمیز کردم. این بابا تا زانو تو گل بوده، بیاد سوار ماشین بشه فاتحه ماشین خونده می شه.» می گفت: «اصلاً این ماشین مال ایناست. نگه دار سوارش کن.» آن کشاورز روستایی وقتی پیاده می شد کلی دعا می کرد. یاد مدیران و مسئولان این دوره و زمانه افتادم که ماشین های مدل بالایشان را اسکورت هم می کنند. گاهی هم با وانت می بردمش به روستاهای اطراف. یکبار یادم است جلو نشسته بود. دوتا

زن و دو تا بچه کنار جاده ایستاده بودند. پیاده شد و به زنها گفت: «هوا سرده. شما بچه بغلتونه. برید جلو بشینید من میرم عقب.» آن دو تا خانم هرگز نمی دانستند که این روحانی فرماندارشان است. اگر می خواست می توانست طوری نشان بدهد که فرماندار است و مثل بعضی از مسئولین خودش را مردمی جلوه بدهد؛ ولی او همیشه مخلصانه کاری را می کرد و این طور وقتها اصلاً حرفی از مسئولیتش نمی زد.

در چندین روستا صندوق قرض الحسنه تشکیل داد. هیئت های زنجیرزنی و سینه زنی راه اندازی کرد. با کلی نامه نگاری به وزارت کشور و پیگیری برای تعدادی از اهالی روستاهای سالیکنده، النگ، چهارده، ایلوار و یساقی مینی بوس گرفت تا بتوانند کار کنند و بحث معاش و زندگی شان تأمین شود. چون خودش بچه روستا بود، نیازهای مردم روستا را درک می کرد و از ته دل دوست داشت برایشان کاری کند.

هیچ وقت خواب و خوراک درست و حسابی نداشت. آن اواخر مریض شده بود و به خاطر اینکه کردکوی بیمارستان نداشت، در بیمارستان بندرگز بستری شد. یادم است نامه های فرمانداری را می بردم و او روی همان تخت بیمارستان آنها را می خواند و پیش نویس می نوشت و امضا می کرد و سفارش می کرد که پیگیر کارها باشیم.

آن زمان فرمانداری فقط شانزده هفده نفر پرسنل داشت. مسئول دفتر امور اجتماعی، دفتر عمران امام، خدمتگزار و سرباز و نگهبان و همه اینها

را که حساب می کردی پانزده شانزده نفر بیشتر نبودند؛ ولی با همین پرسنل کم کارهای بزرگی انجام داد. فلکه بزرگ کردکوی را با وجود مقاومت خود کردکویی ها درست کرد. دودستگی بین مردم باعث شده بود عده ای همیشه جلوی کارهای عمرانی شهرستان مقاومت نشان بدهند. یادم است روز شروع کار احداث فلکه خودش آنجا ایستاد تا بیل مکانیکی را آوردند و بخش هایی از جاده را خراب کردند تا فلکه بزنند. فرمانداری بیل مکانیکی نداشت. از گلوگاه ساعتی اجاره می کردیم. کارگرها را هم خودم با همان ماشین اداره صبح می آوردم و غروب برمی گرداندم. یک روز صبح که با ماشین رفته بودم صبحانه کارگرها را بدهم محمدعلی همراهم بود. در مسیر، ماشین اداره خراب شد. تا من تسمه پروانه را عوض کنم، محمدعلی رفت پیش کارگرها. کارم که تمام شد آمدم صدایش بزنم که دیدم نشسته است و با کارگرها خوش و بش می کند و چای و صبحانه می خورد. تا چشمش به من افتاد با خنده گفت: «بیا تو هم بشین یه چایی بخور.» یکی از کارگرها که محمدعلی حسابی با او گرم گرفته بود را شناختم. مادر و پدرش درست چند روز قبلش آمده بودند فرمانداری و بخاطر گرفتن قند و روغن برای عروسی پسرشان کلی بد و بیراه نثار محمدعلی کرده بودند و خلاصه یک قشقرق حسابی به پا کرده بودند. آن روز محمدعلی فقط سعی می کرد آرامشان کند و دائم می گفت: «خانوم الان قند و روغن تموم شده، بذار بیاد من

خودم بهت می‌دم.» درست خاطر من نیست که زن از روی عصبانیت چه چیزی را سمت او پرت کرد که به صورتش خورد و قسمتی از صورتش زخمی شد. حالا محمدعلی نشسته بود کنار پسر همان زن و همین‌طور که با هم صبحانه می‌خوردند کارگر در حال صحبت در مورد فرماندار بود. محمدعلی که پسر را شناخته بود به روی خودش نیاورد و فقط به حرف‌هایش گوش می‌داد. کارگر همین‌طور که از فرماندار بد می‌گفت ماجرای قند و روغن را هم برای محمدعلی تعریف کرد. این‌ها را که شنیدم از کوره در رفتم و به محمدعلی گفتم: «آقای فرماندار پاشو بریم.» کارگر که حسابی جا خورده بود سرش را از خجالت پایین انداخت. محمدعلی همان‌طور که از جایش بلند می‌شد با خنده گفت: «این دفعه قند و روغن آوردند خودم خبرتان می‌کنم، بیاید فرمانداری از خودم تحویل بگیرید.» بعد هم با دست زد روی شانه‌های کارگر و خداحافظی کرد و نشست توی ماشین. چند روز بعد از این ماجرا هم خودش برایشان قند و روغن فرستاد و در عروسی‌شان هم شرکت کرد.

یک روز یادم است بچه برادر محمدعلی مریض بود و آمده بود برای بردن بچه‌اش به تهران از فرمانداری سهمیه بنزین بگیرد. اگر غریبه بود برای این کار حتماً به او سهمیه می‌داد ولی برای برادرش این کار را نکرد. برادرش با دلخوری از فرمانداری بیرون آمد. برای خودش هم سخت بود که به نزدیکانش جواب رد بدهد. با این حال هیچ‌وقت از

موقعیتش به نفع نزدیکانش استفاده نمی‌کرد و اهل پارتی بازی نبود. یک روز یکی از کارمندان فرمانداری پیش من آمد و بهم گفت: «تو فامیل فرمانداری. سفارش منو بکن یه کم حقوق منو اضافه تر کنه.» آن زمان افزایش حقوق از اختیارات فرماندار بود. خودم هم خیلی وقت‌ها تا ساعت پنج اداره می‌ماندم ولی خبری از اضافه کار نبود. خود فرماندار اختیاراتی داشت و می‌توانست اضافه کار هم بدهد ولی محمدعلی اهل این حرفها نبود. وقتی اعتراض خودم و پیغام آن کارمند را به او رساندم گفت: «مگه خود من اضافه کار می‌گیرم؟» گفتم: «نه! ولی...» نگذاشت حرفم تمام شود و گفت: «مگه این مردم انقلاب کردن پول گرفتن که حالا ما واسه یه کم اضافه کار کردن از بیت‌المال پول بگیریم؟ مگه اون پیرزن رو ندیدی که هر چی توی توانش بود واسه کمک به جبهه آورده بود؟» بعدش هم گفت: «از این به بعد هر کس ناراحته بعد از ساعت اداری نمونه.» یادم است به خاطر تند حرف زدن محمدعلی قهر کردم و دو سه روز سر کار نرفتم. اما بعد از دو سه روز خودش به خانه‌مان آمد و من را بغل کرد و با لحنی ملایم از من دلجویی کرد. کاری که می‌کردیم در ازای حقوقی که می‌گرفتیم ناچیز بود و این برای من که زن و بچه‌دار بودم و کفاف مخارجم را نمی‌داد سخت بود، با این حال دلم نمی‌آمد کار کردن با او را رها کنم.

چند باری زمان شاه وقتی که ساواک تعقیبش می‌کرد رفته بود در یکی

از روستاهای اطراف دامغان مخفی شده بود. روستایی به نام چهارده کلاته که الان اسمش شده دیباج و به گمانم شهر یا بخش شده باشد. یک روز به من گفت: «پسر امام جمعه سمنان شهید شده. بریم چهارده کلاته مراسم.» زمستان بود و هوا خیلی سرد و جاده‌ها برفی. فردایش هم قرار بود در مراسم دیگری در گرگان شرکت کنیم. گفتم: «واجبه این همه راه رو تا اونجا بریم؟» گفت: «واجبه.» من و محافظش با یک ماشین لندرور راه افتادیم. یادم است وقتی رسیدیم آنجا شب بود. در مراسم شرکت کردیم و شب را همانجا ماندیم. صبح که می‌خواستیم برگردیم کاسه فیلتر ماشین سوراخ شد. ازش روغن می‌ریخت. به هر شکل ممکن، با همان وضعیت، خودمان را به شاهرود رساندیم. رفتیم فرمانداری شاهرود تا بلکه ماشین را بگذاریم آنجا و ماشین دیگری بگیریم. فرماندار شاهرود در محل کارش نبود. به محمدعلی گفتم: «هوا خیلی سرده، حالا کجا بریم؟» گفت: «بریم خونه امام جمعه شاهرود.» گفتم: «می‌شناسی؟» گفت: «نه! اون آخونده، منم آخوندم. می‌ریم یه طوری می‌شه دیگه.» به خانه امام جمعه شاهرود رسیدیم. جلوی درب خانه یک کیوسک درست کرده بودند که محافظی در آن نشسته بود. آن زمان به خاطر اینکه ترورها زیاد شده بود جلوی درب خانه امام جمعه‌ها و مسئولین در همه جای ایران کیوسک‌های نگهبانی و مراقبت وجود داشت. خودمان را که به محافظ معرفی کردیم، بدون معطلی به داخل راهنمایی‌مان کرد و رفتیم

در یکی از اتاق‌ها نشستیم. هفت هشت دقیقه بعد خود امام جمعه آمد. بعد از احوالپرسی و روبوسی، گرم صحبت با محمدعلی شد. در حین صحبت، یک دفعه چشم امام جمعه به اسلحه یوزی‌ای که محافظ زیر کتش گذاشته بود افتاد. امام جمعه گفت: «شما محافظ هستید؟» گفت: «بله.» گفت: «یوزی مال کیه؟» محافظ جواب داد: «مال خودمه. برای محافظت از حاج آقااست.» امام جمعه همان‌جا محافظش را صدا کرد و به حالت توبیخ و با صدای بلند به او گفت: «شما نباید اسلحه این آقارو بگیرین؟» محافظش لباس روحانیت محمدعلی را بهانه کرد و گفت: «آخه حاج آقا همراهشون بود و به خاطر همین من اعتماد کردم.» امام جمعه گفت: «آمدیم و یه منافق لباس پوشیده بود و خواست بیاد منو ترور کنه. شما چه محافظی هستید؟» خلاصه اینکه رفتن ما به خانه امام جمعه این ماجرا را برای محافظش پیش آورد. البته بعد از آن امام جمعه و محمدعلی حسابی با هم گرم گرفتند و صمیمی شدند. به فرماندار شاهرود هم زنگ زدیم و گفتیم که خانه امام جمعه شهر هستیم. نزدیک غروب فرماندار آمد و گفت: «بابا شما ماشین‌تون خرابه. شب همینجا بخواهید. زمستونه. گردنه خوش بیلاق ناجوره.» من دلم نبود که برویم؛ ولی محمدعلی اصرار داشت که امشب جایی شام دعوتیم و بدقولی می‌شود و باید حتماً برویم. با اصرار او برای رفتن، فرماندار یک ماشین پیکان به ما داد با دوتا لاستیک یخ شکن. زنجیر چرخ هم نه، فقط یخ

شکن که برای شهر است نه جاده برفی. با همین شرایط راه افتادیم. چون شب بود و جاده هم برفی موقعیت خطرناکی بود. ساعت تقریباً یازده یا دوازده بود که رسیدیم آزادشهر. در مسیر آزادشهر یک دفعه محمدعلی که کنار من نشسته بود با صدای بلند فریاد زد: «ترمز کن! ترمز کن..!» یک لحظه از شدت ترس پایم رفت روی ترمز و ایستادم. عرق کرده بودم و قلبم شروع کرد به تندتند زدن. از شدت فریاد محمدعلی، محافظ هم که صندلی عقب خوابش برده بود یک دفعه از خواب پرید. صدای قلبم را کاملاً می شنیدم. با اینکه جاده یک طرفه بود، فکر کردم به کسی زدم؛ ولی هیچی دیده نمی شد. از ترسم به سرعت پیاده شدم و با دقت به دور و اطراف ماشین و جاده نگاهی انداختم و دیدم نه خبری نیست. نمی دانم در حالت خواب و بیداری بود یا اصلاً خواب دیده بود که ماشین با یک نفر تصادف کرده که آن طور فریاد زده بود و باعث ترس مان شده بود. اینقدر از این وضعیت عصبانی شده بودم که با همان لهجه محلی شروع کردم به داد و بیداد کردن سر محمدعلی. از دستش کلافه بودم و با عصبانیت گفتم: «ول کن! تو آخرش ما رو به کشتن می دی. یه بار می گه با کاسه فیلتر خراب رانندگی کن. یه بار دیگه می گه شب بدون زنجیر چرخ برو تو جاده برفی. اصلاً دیگه از این به بعد من هیچ جا همراهِت نمیام.» نشستم داخل ماشین و حرکت نمی کردم. خوب خاطر من هست که آن شب حسابی سرش داد و بیداد کردم و خدا شاهد است که آن

خدایا مرز اصلاً جواب نمی‌داد. کمی که گذشت و قدری آرام‌تر شدم محافظ گفت: «آقا غلام! نصفه شبه. لج نکن. بیا حرکت کنیم.» دوباره رو کردم به محمدعلی و گفتم: «آخه این چه وضعیه؟ نه وضعیت زن و بچه خودت معلومه، نه زن و بچه ما. نصف شبی آخه ما تو این جاده برفی چیکار میکنیم؟» من هم آن موقع زن و بچه دار بودم. بنده خدا حق را داد به من و سعی کرد من را آرام کند. خلاصه این که ساعت دوازده و نیم، یک نیمه شب رسیدیم گرگان و رفتیم جلوی درب خانه حاج آقا کلاتی در زدیم. حاج آقا آدم شوخ طبعی بود، گفت: «کیه؟» گفتم: «فلانی» از همان پشت در به شوخی گفت: «برگردین همونجایی که بودین. این چه موقع اومدنه؟» بعد آمد و در را باز کرد. برای من جالب بود که محمدعلی صرفاً به خاطر این که بدقولی نکرده باشد آن موقع شب ما را برد درب خانه آقای کلاتی. آن زمان تلفن و موبایل هم نبود که زنگ بزند و عذرخواهی کند و بگوید که نمی‌تواند بیاید. در این مورد خیلی حساس بود که بدقولی نکند. این طور بگویم حرفش حرف بود.

معمول بود مسئولین گاهی می‌رفتند یک سری به جبهه و مناطق جنگی می‌زدند و برمی‌گشتند. در دوره فرمانداری چندین بار پیش آمد که خودش شخصاً به جبهه سر بزند و من هم همراهش بودم. هیچ وقت هم دست خالی نمی‌رفت. یک بار قرار بود یک ماشین بلیزر آخرین مدل را ببریم جبهه اهواز. زمستان هم بود و خدا می‌داند با چه سختی ماشین را

رساندیم آنجا. ماشین را از یک شرکت راه سازی گرفته بود. «شرکت قزوین متال» آن زمان راه‌های روستایی را شن‌ریزی می‌کرد و محمدعلی با همان زبان و ارتباطی که بلد بود مجابشان کرد که یک ماشین هم برای کمک به جبهه هدیه کنند. خلاصه اینکه چند روزی در جبهه ماندیم و در راه برگشت هم ماجرای جالبی برایمان پیش آمد که هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. برای برگشت چون ماشین را تحویل دادیم، سوار قطار دزفول قم شدیم تا خودمان را به تهران برسانیم. یادم است چون عراقی‌ها دائم آن منطقه را بمباران می‌کردند، تعداد زیادی از مسافران قطار خانواده‌های دزفولی و اندیمشکی بودند. به خاطر سردی هوا داخل کوپهٔ قطار بخاری‌های پلار روشن بود. تقریباً ساعت سه صبح بود که رسیدیم ایستگاه قم. مقصدمان تهران بود و باید تا صبح برای رفتن به تهران صبر می‌کردیم به خاطر این‌که آن موقع شب وسیله‌ای نبود، من و محمدعلی توی سالن بزرگ ایستگاه که پر از خانواده‌های جنگ زده بود، یک نیمکت دوطرفه دیدیم که خالی بود. محمدعلی که خیلی خوابش می‌آمد سریع کیف سامسونت بزرگش را مثل بالشت گذاشت زیر سرش و روی نیمکت دراز کشید و عبایش را هم مثل پتو انداخت روی خودش. من هم طرف دیگر نیمکت دراز کشیدم. هنوز خوابمان عمیق نشده بود و در حالت خواب و بیداری بودیم که یک دفعه زلزله آمد. همان سالی بود که زلزله گلدسته‌های حرم حضرت معصومه(س) را پایین انداخت. نمی‌دانم

زلزله چند ریشتری بود، ولی خیلی شدید بود. برق سالن ایستگاه قطع شد. توی آن سالن نیمه تاریک فقط صدای جیغ و فریاد زن و بچه‌هایی شنیده می‌شد که با وحشت از خواب پریده بودند. من هم بدون اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاده ناخودآگاه به سمت درب خروجی سالن فرار کردم. جمعیت همه فرار می‌کردند و هجوم می‌آوردند سمت درب خروج. خیلی‌ها زیر دست و پا مانده بودند. حالا بین آن همه معرکه و شلوغی صدای یک نفر را شنیدم که به زبان مازنی می‌گفت: «فرار هکنین، توپ و خمپاره دانه». یعنی: «فرار کنین، توپ و خمپاره داره می‌یاد». چون هنوز محمدعلی حال و هوای جبهه در سرش بود، فکر کرده بود توپ و خمپاره زده‌اند. از روی صدا پیدایش کردم. آمدم جلو و صدایش کردم. اما او همین‌طور فریاد می‌زد. بعد از چندبار فریاد فرار کنید، خمپاره زدند! تازه چشمهایش به من افتاد و با تعجب پرسید: «چرا نگاه می‌کنی؟ فرار کن!» با خنده به او گفتم: «خیلی ترسیدیا.. توپ و خمپاره کجا بود. زلزله بود!» تازه فهمید اوضاع از چه قرار است و خنده‌اش گرفت. بعد از آن تا اذان نشده با هم رفتیم حمام عمومی و بعد هم زیارت. آنجا دیدیم که به خاطر زلزله هر دو گلدسته حرم روی زمین افتاده.

در منطقه کردکوی مردمی که هم سن و سال من هستند او را خوب می‌شناسند. اگر هم کوچکتر هستند حتماً پدر و مادرهایشان از محمدعلی روحانی فرد برایشان گفته‌اند. با وجود دودستگی بین مردم منطقه و جو

محمدعلی همه‌اش در تلاش بود یک وقت ملاقات بگیرد و به دیدن ایشان برود. از آقای هاشمی که آن موقع معاونش بود خواست که این کار را بکند. به گمانم یکی از دوستان آقای هاشمی در ریاست جمهوری کار می‌کرد. بالاخره وقت ملاقات گرفته شد. روزی که به ملاقات رفتیم را خاطر می‌هم هست. من بودم و محمدعلی و آقای هاشمی. زمانی بود که رئیس جمهور می‌خواست بین غرضی و موسوی نخست وزیر انتخاب کند. گویا آنها هم بعد از ما با آقای خامنه‌ای جلسه داشتند؛ چون آن روز آنجا بودند. آقای خامنه‌ای توی یکی از اتاق‌ها روی تخت دراز کشیده بودند. هنوز نمی‌توانستند پشت میز بنشینند. من و محمدعلی و آقای هاشمی که آن موقع شهردار گنبد شده بود رفتیم داخل اتاق. به محض ورود به اتاق ایشان، چهره‌شان از دیدن شاگرد و دوست قدیمی‌شان شاد شد. آقا رو کردند به محمدعلی و با تبسم به شوخی گفتند: «شیخ بچه تو هنوز زنده‌ای؟ شهید نشدی؟ آنجا که شعار می‌دادند، شیخ بچه را گرفتند تو بودی؟» محمدعلی در جواب آقا گفت: «بله.» همه خندیدند. آقا گفتند: «آن شب داستانی با شما در گرگان داشتیم!». داستان از این قرار بود که آقای خامنه‌ای در مسجد گلشن گرگان سخنرانی داشتند. ساواکی‌ها هم در مسجد حضور داشتند تا ایشان را دستگیر کنند. توی این شرایط وقتی سخنرانی شروع می‌شود و محمدعلی فضا را برای دستگیری آقا مهیا می‌بیند، برای منحرف کردن توجه ساواکی‌ها به آقا،

نامناسبی که خیلی وقت‌ها علیه او بود، تا جایی که در توانش بود خدماتش به مردم منطقه رسید و این را مردم خوب می‌دانند و باور دارند. یادم است زمان فرمانداریش، توی مراسم تشییع یکی از شهدا که از اهالی یکی از همین روستاهای منطقه بود، شرکت کرد. من هم همراهش بودم. دلم برای مظلومیتش سوخت. تعدادی از شرکت‌کنندگان در مراسم تا او را دیدند فریاد زدند: مرگ بر فرماندار. مرگ بر فرماندار... جوابشان را چطور داده باشد خوب است؟ واکنشش چه بوده باشد خوب است؟ فقط ایستاد و نگاهشان کرد. بدون اینکه حرفی بزند به احترام شهید چند دقیقه‌ای هم در مراسم ماند و بعد به خانواده شهید تسلیت گفت و بیرون آمد. جالب است که شب همان مراسم تشییع جنازه، در خانه یکی از همان‌هایی که در آن مراسم شعار می‌داد دیدمش. گفتم: «تو اینجا چیکار می‌کنی؟ مگه اینا علیه تو شعار ندادن؟» گفت: «پسر خاله و لش کن! اینا انقلابین. دلشون با ماست، اما نمی‌دونن، اگه بدونن این طور رفتار نمی‌کنن. تو اینا رو ملاک قرار نده.» آن طور که یادم می‌آید، مخالفت مردم آن روستا با محمدعلی در مورد قضیه‌ای بود که اصلاً ربطی به محمدعلی نداشت. با وجود اختلافش با مردم آن روستا می‌توانست در آن مراسم هم شرکت نکند؛ ولی اصلاً کینه به دل نمی‌گرفت.

در دوره فرمانداری‌اش آقای خامنه‌ای رئیس‌جمهور بودند. بعد از این که ایشان را ترور کردند و سر و صورت و دستشان آسیب دیده بود،

برود به کسی سر بزند که زندانی سیاسی نبوده. مثلاً کسی که برای بدهکاری زندان بوده و با او رفیق شده. برایم جالب بود که یک روحانی چطور می‌تواند با یک فرد مثلاً سبیل کلفت یا با تیپ‌های خاص آن دوره دوستی برقرار کند و به این دوستی حتی بعد از آزاد شدن هم پایبند باشد و برود به آن آدم سر بزند. مرامش طوری بود که با همه جور آدمی می‌جوشید و بین آدم‌ها فرق نمی‌گذاشت. همه را بنده خدا می‌دانست و به همه خوبی می‌کرد و همه را دوست داشت. شاید هم قصدش این بود که از این طریق روی آن آدم‌ها تأثیر مثبت بگذارد.

همان اواخر دوره فرمانداری‌اش، دو نفر را کیف سامسونت به دست و با ظاهری مرتب از تهران از وزارت کشور فرستاده بودند تا در موردش تحقیق کنند. یادم است یکی از آن‌ها سنش بالا بود و آن یکی کم سن و سال‌تر بود. خود محمدعلی بدون اینکه علتش را به من بگوید گفت: «این دو تا رو سوار کن ببر ایلوار توی روستا یک دوری بزنند و برگردند.» سوارشان کردم و بردمشان روستای ایلوار همان روستای خودمان. توی راه با اینکه خیلی کنجکاو شده بودم که اینها برای چه آمده‌اند کردکوی و می‌خواهند بروند ایلوار، جلوی خودم را گرفتم و اصلاً سوالی نکردم. به مقصد که رسیدیم گفتم آقا اینجا ایلوار است. یکی شان گفت: «چرا از اون جاده آسفالت نیومدی، از این جاده اومدی؟» من که آن موقع اصلاً خبر نداشتم جریان چیست با تعجب گفتم: «کدوم

جاده آسفالت؟ جاده ایلوار آسفالت نیست. ایلوار سه تا جاده داره که یکی شن ریزیه و دوتای دیگه هم خاکی اند.» و بردم آن دو جاده دیگر را هم نشان‌شان دادم. بعد گفتند: «خونه فرماندار رو هم نشونمون بده» گفتم: «خونه شخصی که از خودش نداره. توی همون خونه پدریش زندگی می‌کنه.» بعد هم خانه را نشان‌شان دادم و برگشتیم. بعداً فهمیدم یک عده از روستاهای اطراف شکایت کرده بودند که فرماندار کردکوی روستای خودش را آسفالت کرده و برای بقیه روستاهای منطقه کاری نمی‌کند. یا گفته بودند که فرماندار برای خودش یک خانه بزرگ و مجلل توی روستای خودش ساخته. آن دو مأمور آمده بودند صحت و سقم ماجرا را بفهمند. حالا این عده از طرف چه کسانی تحریک شده بودند خدا می‌داند. می‌خواهم بگویم تا این حد زیر سوال بود و برایش شایعه می‌ساختند. اواخر فرمانداریش هم این شایعه‌ها بیشتر شده بود و اذیتش می‌کرد و شاید یکی از دلایلی که ترجیح داد به وزارت امور خارجه برود همین بود. بعد از شهادتش خیلی از مخالفانش شرمند شدند. یادم است برای مراسم تشییع پیکرش مردم از همه جا آمده بودند. از موافق تا مخالف. از لب جاده تا روستا دو کیلومتر جمعیت بود. ما رسم داریم در مراسم تشییع، پیکر کسی را که از دنیا رفته تا خانه خودش حمل می‌کنیم. پیکر شهید را که بردند خانه پدری‌اش، همکاران و دوستان دورتر که شایعات به گوششان رسیده بود می‌گفتند: «ای داد بیداد! اینجا خونه این

شهیده؟» خانه پدری چوبی‌ای که هنوز هم هست. خاطر من هست یک ماشین خرید برای صندوق قرض الحسنه. خیلی‌ها قضاوت کردند و گفتند فرماندار این ماشین را ظاهراً برای قرض الحسنه خریده، ولی در اصل ماشین را برای پسرخاله‌اش یعنی برادر من خریده و سند به اسم اوست. وقتی شهید شد و خواستند ماشین صندوق قرض الحسنه را بفروشند مردم دیدند که ماشین به اسم شخص نبود و به اسم صندوق بود. آنجا هم آنهایی که قضاوت می‌کردند و برچسب می‌زدند شرمند شدند. قبل از شهادتش می‌گفتم این صحبت‌ها در مورد تو سر زبان‌هاست، ولی او اهمیتی به این حرف‌ها نمی‌داد و کار خودش را می‌کرد.

وزارت خارجه که پذیرفته شد به تهران رفت و از طرف آیت الله مهدوی کنی امام جماعت فرحزاد شد. بعد از مدتی که امام جمعه آنجا بود همانجا به او خانه دادند و خانواده‌اش را هم با خودش برد. در همان مدت کمی که امام جماعت فرحزاد بود کارهای عمرانی زیادی برای مردم فرحزاد انجام داد و این بود که خیلی توی دل آنها هم جا باز کرده بود و به او علاقه مند شده بودند. محمدعلی هر جا که بود نمی‌توانست بیکار بنشیند. جاده فرحزاد به امامزاده داوود ماشین رو نبود و با پیگیری‌های محمدعلی مردم می‌توانستند با اتوبوس به امامزاده بروند. گرفتن سند برای زمین‌های مردم و باز کردن صندوق قرض الحسنه و

کارهای بسیار دیگری را انجام داد. مردم فرحزاد خیلی دعایش می کردند. وقتی شهید شد، از حسینه که پایین محله فرحزاد بود تا بالای محله که دو سه کیلومتر می شد را تاج گل گذاشتند و استقبال با شکوهی از پیکر شهید کردند و برایش سنگ تمام گذاشتند. درست نمی دانم محمدعلی یک سال بیشتر یا کمتر امام جماعت فرحزاد بود و این برای خود من خیلی جالب بود که توانسته بود ظرف این مدت کوتاه این محبوبیت را به دست بیاورد.

سال ۶۴ گرگان زندگی می کردم. آخرین بار شیخ محمدعلی را یکی دو روز قبل از اعزام به جبهه در تهران ملاقات کردم. به من گفت: «این چند روز که تهرانی به خونه ما هم سر بزنی و از زن و بچه ام خبر بگیر.» گفتم: «خیالت راحت باشه.» یادم است صحبت پیش آمد از مشکلات مردم منطقه خودمان. وقتی فرماندار بود این همه کار کرد برای آبادی منطقه خودمان، ولی باز هم آن روز همه اش تکرار می کرد: «من هیچ کاری برای منطقه خودمان نکردم. بچه های اونجا خیلی زحمت کشیدن برای من و برای انقلاب. من باید برم اونارو انسجام بدم. سرشون رو جمع کنم. بذار برم جبهه و برگردم بیام، تو رو بذارم توی یکی از این سفارتخونه ها که با ماشین کار کنی. بعد هم پنجشنبه، جمعه ها و روزای تعطیل با همون ماشین با همدیگه می ریم کردکوی و به مشکلات اونجا می رسیم.» خودش که ماشین نداشت. گفتم: «پس یه پاترول بگیر.» گفت: «پاترول

«چیه؟» نمی دانست پاترول چه ماشینی است. گفتم: «از همین ماشین جدیدا که تازه در اومده.» خندید و گفت: «باشه از همونا که تو می گی می گیرم.» با اینکه آمده بود تهران و مشغله اش هم خیلی زیاد بود، شهر و دیار خودش را رها نمی کرد و دائم به آنجا فکر می کرد.

شب شهادت خانه برادر خانمم بودم و سر سفره شام بودیم که خبر زدن هواپیمای ایرانی توسط موشک عراقی را از اخبار شنیدم. دلم هری ریخت. به برادر خانمم گفتم: «نکنه همون هواپیمایی بوده که شیخ محمدعلی توش بوده؟» گفت: «نه بابا! می دونی روزی چندتا هواپیما می ره جبهه؟» صبح دوباره سر صبحانه ساعت هشت رادیو اعلام کرد که داخل هواپیما تعدادی از مسئولین بودند. قلبم شروع کرد به تندتند زدن ولی هنوز هم شک داشتم. بعد که رادیو از شهید محلاتی نام برد دیگر یقین پیدا کردم و طاقت نیاوردم و به برادر خانومم گفتم: «دیگه مطمئنم خودشونن. فقط پاشو زودتر بریم فرحزاد.» خودم هم نمی دانم چطور خودم را به فرحزاد که منزل شهید آنجا بود رساندم. تمام مسیر خاطراتم با محمدعلی توی ذهنم مرور می شد.

توی مراسم تشییع پیکر شهید روحانی فرد در فرحزاد جوانی را دیدم که تمام مراسم را فیلمبرداری می کرد و چهره اش نشان می داد که خیلی متأثر است. جوان فیلمبردار تا گرگان هم آمد و از مراسم گرگان هم فیلم گرفت. چون هیچکس او را نمی شناخت و ما هم فیلمبردار خبر نکرده

بودیم کنجکاو شدم که بینم او از طرف چه کسی آمده و انگیزه‌اش از این کار چیست. در همان مراسم فرصتش که پیش آمد نشستم پیشش و سوالاتم را ازش پرسیدم که این طور جواب داد: «من کارمند بانک صادراتم. تازه هم با این شهید آشنا شده‌ام و با این حال ارادت خاصی نسبت به او پیدا کرده‌ام.» پرسیدم: «چطور با شهید آشنا شدی؟» جواب داد: «راستش من توی مراسم یکی از شهدای فرحزاد که از اقوامون بود فیلمبرداری می‌کردم. مراسم که تموم شد توی حسینیه اتفاقی نشستم کنار ایشان که امام جماعت فرحزاد بودن. از مردم تعریفشون رو زیاد شنیده بودم. همانطور که گفته بودن خیلی خاکی بود و با لحنی صمیمی به من گفت: آفرین خیلی عالی‌ه که این کارو می‌کنی. این فیلمبرداری سال‌ها می‌مونه و برای خانواده شهید خیلی ارزش داره. بعد هم ازم پرسید خونتون کجاست و آدرسو گرفت. من هم آدرس رو دادم. یک هفته طول نکشید که اومد قلعه‌ک در خونه ما. یادمه غروب بود که زنگ زد و مادرم نگاه کرد گفت یه آخوندی هست با تو کار داره. پدر و مادرم میانه خوبی با آخوندها نداشتن ولی بعد از آشنایی با شهید روحانی فرد حسابی مرید ایشان شدند و نظرشان برگشت. توی همون برخورد اول حسابی خودش را توی دلما جا کرد آنقدر که شام را هم پیش ما ماند. وقتی شنیدم شهید شد به خاطر علاقه‌ای که نسبت به شخصیت او پیدا کرده بودم تصمیم گرفتم از مراسم فیلمبرداری کنم.» جوان فیلمبردار

در مراسم چهل‌م محمدعلی فیلمی را که از مراسم تشییع شهید گرفته بود آورد. اهالی روستای ایلوار توی حیاط مسجد روستا جمع شدند و پرده گذاشتیم و فیلم را پخش کردیم که با استقبال خوب مردم مواجه شد. محمدعلی سال ۶۴ شهید شد. با اینکه بیشتر از سی سال از شهادتش می‌گذرد، اما روزی نیست که یادش نکنم. بعضی وقت‌ها خوابش را هم می‌بینم. همین تازگی‌ها خواب دیدم یک لباس ترو تمیز پوشیده و آمده گرگان. کیف سامسونتش هم دستش بود. همان کیف سامسونت قدیمی‌ای که همیشه خدا همراهش بود. بهش گفتم: «بابا! کجا بودی؟ چرا بی‌خبر اومدی؟ خیلی دلم تنگ شده برات.» در همین حین از خواب پریدم. وقتی یادم آمد که محمدعلی شهید شده و من توی خواب او را دیده‌ام، غصه‌ام گرفت.

راوی: جمشید فرحزادی؛ دوست و همکار

دوستی من و او با همه عمقش دوستی بلند مدتی نبود. یک دوستی تقریباً یک ساله. آن زمان من یک جوان سی ساله بودم و او یک جوان حدوداً چهل ساله. من ده سالی از او کوچکتر بودم. برایم یک جورهایی حکم استاد را داشت و حاج آقا صدایش می‌کردم. آشنایی‌ام با او برمی‌گردد به کمی قبل‌تر از این‌که امام جماعت فرحزاد بشود، یعنی به آمدنش به وزارت خارجه. من آن موقع در انجمن اسلامی وزارت خارجه کار می‌کردم و شهید روحانی فرد در اداره هفتم سیاسی مشغول به کار بود. تا اینجا هم ارتباط زیادی نداشتیم و برخوردمان فقط در محیط کاری و در حد کارهای اداری و رسمی بود. بعداً که از طرف جامعه روحانیت و آقای مهدوی کنی به عنوان امام جماعت فرحزاد انتخاب شد و به فرحزاد آمد، ارتباط ما بیشتر و بیشتر شد و تقریباً خیلی وقت‌ها با هم بودیم.

مردم فرحزاد طی همان مدت کوتاه کمتر از یک سال انس عجیبی به حاج آقا گرفتند. دوران قبل از انقلاب فرحزاد یک امام جماعت داشت که مردم با او انس گرفته بودند؛ چون تقریباً پنجاه سال امام جماعت فرحزاد

بود. اما چون دوران قبل از انقلاب بود و مردم هم در حال و هوای قبل از انقلاب بودند، نوع ارتباطشان با او فرق می‌کرد. تا نزدیکی انقلاب هم ایشان بود ولی به خاطر کهولت سن فعالیت انقلابی نداشت. به قول معروف پیرمرد بود و سنتی عمل می‌کرد تا اینکه در همان سال‌های نزدیک به انقلاب فوت کرد. بعد از او چند روحانی دیگر به عنوان امام جماعت آمدند و رفتند؛ ولی هر کدام اخلاق خاص خودشان را داشتند. آخرین امام جماعت پیش از حاج آقا روحانی‌ای بود که تقریباً یک دهه در فرحزاد ماند ولی او هم نخواست یا نتوانست با مردم آنچنان ارتباط خوبی برقرار کند. وقتی شهید روحانی فرد آمدند فرحزاد، انگار از همان اول که مردم او را دیدند احساس کردند او را خدا برایشان فرستاده. ظرف مدت کوتاهی این ارتباط بین مردم فرحزاد و حاج آقا پیش آمد. من فکر می‌کنم مدتش فرقی نمی‌کند. یک روز باشد یا یک سال یا هر چند سال. کسی که به فکر خودش نباشد و از خودش بگذرد، کسی که همه چیزش را فدای خدمت به مردم بکند، مردم به او علاقه‌مند می‌شوند. یعنی مردم کاملاً درک کرده بودند و فهمیده بودند که او کسی است که سینه‌اش را سپر مردم قرار می‌دهد. در مدت نه ماهی که فرحزاد بود تقریباً شش ماهش را به شدت صرف فعالیت‌های عمرانی کرد. در این شش ماه هنوز نتایج فعالیت‌هایش بروز نکرده بود. سه ماه آخر قبل از شهادتش، تازه داشت تلاش‌هایش ثمر می‌داد و مردم از برکات آن

فعالیت‌ها بهره‌مند می‌شدند. دو سه ماه آخر مردم را حقیقتاً جذب مرام و معرفتش کرده بود، طوری که شهادتش برای مردم فرحزاد ضایعه‌ای سنگین به حساب می‌آمد و در فراقش واقعاً سوختند.

آن زمان فرحزاد هنوز رشد شهری نکرده بود. جزئی از حومه تهران به حساب می‌آمد و اطرافش شهرک‌هایی را که الان می‌بینید نبود. مردم فرحزاد یک مشکل اساسی در مورد زمین‌هایشان داشتند و آن این بود که به خاطر نداشتن سند، دولت زمین‌هایشان را به ارگان‌ها واگذار می‌کرد و آن‌ها هم هر روز می‌آمدند و می‌خواستند این زمین‌ها را تصرف کنند که با مقاومت مردم روبرو می‌شدند. حاج آقا برای سر و سامان دادن به این اوضاع از همان ابتدای ورودش به فرحزاد تلاش‌های زیادی کرد. با ارتباط‌هایی که با ارگان‌ها و اشخاص مختلف در سطوح مدیر کل یا حتی بالاتر می‌گرفت، سعی می‌کرد ثابت کند که مالکیت این زمین‌ها حق این مردم است. مردم این احساس را داشتند که یک وکیل مدافع دلسوز و صادق دارند که با تمام وجود می‌خواهد از حقشان دفاع کند. من خیلی از تماس‌های تلفنی که برای حل شدن این قضیه می‌گرفت را می‌شنیدم. یا در آن جلساتی که شب‌ها با هم می‌رفتیم حضور داشتم. خدا را شاهد می‌گیرم که درست مثل یک وکیل مدافع دلسوز از حقوق مردم فرحزاد دفاع می‌کرد. می‌گفت: «فرحزاد یه منطقه‌ای هست که قدمتش زیاده. تازه تأسیس نیست. شاید بالای هزار سال، هزار و پانصد سال قدمت داشته

باشه. اجداد این مردم سر این زمین‌ها کار کردن، کشاورزی کردن، زحمت کشیدن، باید حق اینا رو بدین.» با این استدلال‌ها توانست برای کشاورزان منطقه حق ریشه و حق کشاورزی بگیرد. این در حالی بود که خودش در این قضیه به اندازه ذره‌ای ذی‌نفع نبود و تمام این کارها را صرفاً به خاطر رضایت خدا و خلق خدا انجام می‌داد. این را هم بگویم که او از نظر اداری و رسمی هیچ وظیفه‌ای در قبال احقاق حق مردم نداشت و این احساس وظیفه تنها از خصلت انسان دوستی‌اش منشاء می‌گرفت. سه ماه آخری که مانده بود به شهادتش دوندگی‌هایش قدری نتیجه داد و تعدادی از مردم به حقشان رسیدند. بعد از شهادتش هم یک تعداد دیگر به خاطر تعهد دولت حقشان را گرفتند؛ ولی حق بقیه مردم ماند و دیگر کسی نبود که از آن‌ها دفاع کند. با شهادت حاج آقا دیگر کسی نتوانست یا بهتر بگویم شجاعتش را نداشت که مثل او پیگیری کند و مردم را به حقشان برساند. بعضی از ادارات هم متأسفانه از این موقعیت سوء استفاده کردند و حق مردم را ندادند. حاج آقا حقیقتاً شجاع بود؛ نه شجاعی که هیچ ابایی نداشته باشه از کسی. می‌خواهم بگویم جسارت این را داشت که برای حل مشکلات مردم حتی به رئیس جمهور نامه بنویسد و از مشکلات مردم بگوید و تقاضای رفع مشکلات را بکند. ممکن بود اگر برای فلان وزیر نامه بنویسد به شغل خودش لطمه بزند. ممکن بود به او بگویند: «آقا اصلاً تو چی کاره‌ای که تو این

کارا دخالت می‌کنی؟» ولی او می‌نوشت. یعنی شجاعتش را داشت که از خودش و موقعیت خودش برای حل مشکل مردم هزینه کند.

با پیگیری‌هایی که کرد بودجه گرفت و یک دستگاه بولدوزر خرید و جاده فرحزاد به امامزاده داوود را تکمیل کرد. جاده قبلی مالرو بود و در زمان شاه بودجه‌ای را تعیین کرده بودند که جاده را عریض و آسفالت کنند ولی نمی‌دانم چه دست‌هایی در کار بود که وسط کار این بودجه را قطع کردند و بردند سمت یک جاده دیگر. تکمیل این جاده از اولین کارهایش در فرحزاد بود و بلافاصله بعد از این که در جریان نیمه‌کاره ماندن این کار قرار گرفت آن را انجام داد. هنوز هم این جاده به همان صورت خاکی است ولی ماشین رفت و آمد می‌کند. بعد از شهادتش این کار تا مدتی ادامه پیدا کرد؛ ولی به مرور بودجه‌اش قطع شد و دیگر در توان خود مردم نبود که آسفالتش کنند و پیچ و خم‌ش را بگیرند. اگر بود حتماً خودش این کارها را می‌کرد.

به جرأت می‌توانم بگویم او در همان مدت چند ماه بزرگترین کارها را در فرحزاد انجام داد. پشتکارش واقعاً زیاد بود. یعنی هیچ کاری را نصفه کاره نمی‌گذاشت و تا آخرش می‌رفت. می‌توانم بگویم شاید اگر بود فرحزاد را به یکی از بهترین مناطق ایران تبدیل می‌کرد.

افتتاح صندوق قرض الحسنه هم از کارهای خیر دیگری بود که به برکت وجود حاج آقا تاسیس شد. خودش هم مسئول صندوق بود.

تقریباً دو سه ماه بعد از آمدنش به فرحزاد این صندوق فعالیتش را شروع کرد. صندوق هم مدتی بعد از شهادت حاج آقا منحل شد. افتتاح شرکت تعاونی در فرحزاد هم اولین بار در فرحزاد به دست ایشان بود. بعد از افتتاح شرکت تعاونی مردم دیگر برای خرید مایحتاجشان مشکلی نداشتند. این شرکت تا همین الان هم فعال است و خیلی از مردم سهام دارند. اولین دفترچه سهام هم متعلق به خود حاج آقا است.

فعال کردن بسیج مساجد فرحزاد از کارهای دیگرش بود. آن زمان فرحزاد هفت هشت تا مسجد داشت. مهاجرین در فرحزاد هر کدام مسجد مخصوص خودشان را داشتند. حاج آقا روحانی مسجد جامع یا همان مسجد امام خمینی (ره) فرحزاد بود و آنجا نماز می خواند؛ ولی به همه مساجد دیگر هم سر می زد و با هیئت امنای آنها در ارتباط نزدیک بود. آن موقع مثل الان نبود که هر کدام از مساجد روحانی داشته باشد. گاهی می رفت در مساجد آنها نماز می خواند و برایشان صحبت می کرد و بهشان توصیه می کرد که بسیج را در مسجدشان فعال کنند. بعد هم کمکشان می کرد که فعالیت های اجتماعی مثل کلاس های آموزشی، تشکیل شرکت تعاونی، تشکیل صندوق قرض الحسنه را در مساجدشان انجام دهند. بهشان می گفت: «این فعالیت ها رو داشته باشین برای مسجدتون، برای کوچه هاتون، محله تون، مردم تون، برای مستضعفین تون.»

در حسینیه فرحزاد در ایام محرم و صفر دو ماه تمام یعنی ظهر و شب، شام و نهار می دهند. این طور هم نیست که از افراد خاص یا بومی پذیرایی شود. هر کس از هر جایی بیاید در این ایام مهمان حسینیه است. یک موقعی می شود که تا دو سه هزار نفر را هم غذا می دهند. حاج آقا از چنین موقعیتی هم در فرحزاد خوب استفاده می کرد. با مردم صحبت می کرد و بین شان اتحاد و یکرنگی بوجود می آورد.

با افراد خارجی که در تهران تحصیل می کردند ارتباط داشت و با بیشترشان در تماس بود. جوان هایی که در سن بیست، بیست و پنج شش سالگی از اندونزی، مالزی، سومالی، تایلند و یا کشورهای دیگر آمده بودند و در تهران تحصیل می کردند. چون در وزارت خارجه کار می کرد بیشتر تماسش با افراد کشورهای آن حوزه بود. هر هفته یک نفر از تازه مسلمان ها یا دانشجویهای مسلمان خارجی را می آورد فرحزاد تا بعد از نماز برای مردم از چطور مسلمان شدن شان صحبت کنند.

خودش به زبان انگلیسی و عربی مسلط بود و صحبت دانشجویها را ترجمه می کرد. این برنامه ها برای مردم جذابیت خاصی داشت. هم بخش صحبت های تازه مسلمان خارجی و هم این بخش اش که خودش به عنوان یک روحانی می توانست به زبان های دیگر صحبت کند. یادم است چند نفر از همین تازه مسلمان ها در مراسم تشییع پیکرش در فرحزاد شرکت کردند و یکی شان که اهل مالزی بود خیلی متأثر شده بود و به

شدت گریه می کرد.

با تمام مشغله ای که داشت سعی می کرد مشکلات مردم را حل کند. از ساعت شش صبح می رفت سرکار تا پنج بعدازظهر. ساعت کاری من هم همین بود. آن زمان یک ماشین وانت داشتم که شخصی بود. کارهای وزارتخانه مثل جابجا کردن کتاب یا وسیله را با همین وانت انجام می دادم. از وقتی حاج آقا ساکن فرحزاد شد، هم برای رفتن سر کار و هم برای برگشتن به منزل، او را سوار می کردم و به اتفاق هم می رفتیم و می آمدیم. یادم است بعضی روزها در دانشگاه شهید مفتح تدریس الهیات هم داشت. دانشگاه هم خودم می رساندمش. هیچ ابایی هم نداشت که پشت وانت بنشیند و مثلاً برود دانشگاه یا وزارتخانه یا هر جای دیگر. به اصطلاح امروزیها اصلاً اهل کلاس گذاشتن و این حرفها نبود.

هیچ وقت ارتباط و رفت و آمدش با مردم را قطع نکرد؛ حتی تا آخرین شبی که می خواست برود جبهه با مردم ارتباط تنگاتنگی داشت. در مدتی که در فرحزاد ساکن بود به ندرت شبی می شد که با هم به خانه کسی سرکشی نکنیم. چه از اهالی فرحزاد چه دوستان دیگری که داشت. گاهی با مخالفت خانواده هم روبرو می شد که بهش اعتراض می کردند: «بابا! شما صبح تا غروب که می ری سرکار، شب هم که می ری ساعت دو بعد از نصف شب می یای. پس بچه ها چی؟» به همین خاطر آن اواخر یکی دو شب را بعد از نماز با خانواده می گذراند. روابط عمومی اش فوق العاده

بود. از وزیر و نماینده مجلس و معاون بگیر تا حتی کارگر و فراش مدرسه در سه راه آذری تهران. قصدش هم فقط سرزدن و احوال‌پرسی از آن شخص بود نه چیز دیگر. یعنی کار اداری یا چیز دیگر نداشت. زنگ می‌زد و می‌گفت: «فلانی امشب می‌بینمت.» این‌ها هم برمی‌گشت به روحیه فعال و مردم دوستی که داشت. سرزدن به خانواده شهدا چه در خود فرحزاد چه در تهران جزء یکی از برنامه‌های هفتگی‌اش بود. ارادت زیادی به خانواده شهدا داشت. حتی اگر کوچکترین آشنایی با یک نفر داشت با او ارتباط دوستی برقرار می‌کرد. تلفنش را می‌گرفت و پیدایش می‌کرد و یک شب می‌رفت پیشش. حتی یادم است بعضی‌ها را بهش می‌گفتم: «حاج آقا می‌شناسی شون؟» می‌گفت: «فلان شب، فلان جا، رفته بودم برای سخنرانی ایشون رو دیدم.» یعنی با آن آدم فقط یک بار برخورد داشت. این نوع ارتباط برقرار کردن با آدم‌ها برای خود من عجیب و البته آموزنده بود.

در هفته دوشب با هم می‌رفتیم جلسه روحانیت که مکانش در مسجد سپه سالار قدیم و شهید مطهری امروز بود در میدان بهارستان. زیر ساختمان فعلی مسجد سالن بزرگی بود که شخصیت‌ها از وزیر و نماینده‌های مجلس و روحانیون همه می‌آمدند آنجا. هر شب هم یکی از وزرا می‌آمد که به پرسش‌های مسئولین پاسخ دهد. جلسه تا ساعت دوی بعد از نصف شب طول می‌کشید. من هم همراهش می‌رفتم و تا آخرش

تا همان ساعت دوی نصف شب می‌ماندم. دوستی با او را قبول کرده بودم و به شخصیت‌اش علاقه داشتم و از همراهی و معاشرت با او لذت می‌بردم. می‌دانستم فردا صبح زود باید بروم اداره؛ ولی می‌ماندم. به نظر من راحتی‌اش در ارتباط با آدم‌ها در هر مقام و موقعیت، خیلی جذاب به نظر می‌آمد. در همان جلسه گاهی اگر اتفاقی وزیر یا مسئولی را می‌دید که گره کار مردم به دستش بود می‌نشست خیلی راحت مسائل و مشکلات مردم را مطرح می‌کرد و قول می‌گرفت که حل شود. مثلاً یک شب آقای ولایتی آمده بود آنجا. حاج‌آقا رفت خدمت ایشان و بعد از احوال‌پرسی از فرصت استفاده کرد و همان‌جا درخواست‌ها و مشکلات چند نفر از کارمندان وزارت خارجه را مطرح کرد. آن زمان آقای ولایتی وزیر امور خارجه بود. من کنار حاج‌آقا ایستاده بودم و صحبت‌هایش را می‌شنیدم. خوب یادم هست که چقدر دقیق مشکلات همکارانش را عنوان کرد.

یا یک بار دیگر همانجا آقای حبیبی که آن موقع شهردار تهران بود را دید. وقتی جلسه تمام شد جلوی ایشان را گرفت و آورد داخل مسجد شهید مطهری و با خنده و شوخی گفت: «بشین کارت دارم.» نشستند و روبروی همدیگر و یک ربع بیست دقیقه در مورد مشکلات مردم فرحزاد با آقای حبیبی صحبت کرد. طوری با تعصب مشکلات مردم فرحزاد را مطرح می‌کرد که انگار خودش هم فرحزاد به دنیا آمده و آنجا بزرگ شده

و سال‌ها آنجا زندگی کرده. همین بود که در همان مدت کوتاه کمتر از یک سال این قدر با مردم اخت شده بود.

به مردم واقعاً علاقه‌مند بود. مردم را خیلی دوست داشت و همیشه جویای حال و احوال و کار و مشکلاتشان بود. اگر می‌فهمید کسی مشکلی دارد تا کاری برایش نمی‌کرد خیالش راحت نمی‌شد. یادم است یک شب داشتیم با هم از مسجد جامع فرحزاد بیرون می‌آمدیم که خانمی جلویش را گرفت و بهش گفت: «حاج آقا دو هفته ست بچه‌هام گوشت نخوردن.» حاج آقا هم از سر شوخی برگشت گفت: «این که غصه نداره، منم یک ماهه گوشت نخوردم.» زن دوباره گفت: «حاج آقا من بچه‌هام ضعیف هستن. شوهرم کار نمی‌کنه. نمی‌تونم به بچه‌هام برسیم و این حرفها.» حاج آقا گفت: «باشه انشاءالله فردا شب بیا همین‌جا، من می‌گم چیکار بکن.» زن که خدا حافظی کرد و رفت رو کرد به من و گفت: «آقای فرحزادی مرغ فروشی جایی آشنا نداری؟ بیست تا دونه مرغ می‌خوام.» گفتم: «چرا سراغ دارم؛ ولی چرا بیست تا؟» گفت: «ده تا خانواده هستن که نیاز دارن. یکیش همین خانومی که الان دیدی. برای هر کدوم دو تا مرغ می‌بریم می‌دیم. فقط هیچکس نفهمه‌ها. من می‌دونم و شما. حالا اون مرغ فروشی کجاست؟» گفتم: «بریم درکه یه آقای سیدی مرغداری بزرگی داره پشت زندان اوین. خیلی هم آدم خوبی. بدونه برای کار خیر می‌خوای باهامون راه می‌یاد.» رفتیم و مرغ‌ها را گرفتیم. یک

دانه‌اش را برای خانه خودش نبرد، در صورتی که خودش شش تا بچه داشت. اصلاً قشنگی کارش به این بود که خودش هم توی زندگی‌اش کم و کسری زیاد داشت. آن موقع ها؛ سی و پنج شش سال پیش، حقوق کارمندان وزارت خارجه حقوق بالایی نبود. خلاصه مرغ‌ها را داد به من تا ببرم خانه. روی ده تا تکه کاغذ را مهر زده بود و نوشته بود دو تا مرغ تحویل شود. بهم گفت: «هر خانومی که اومد کاغذش را نشان داد، دو تا مرغ بهش تحویل بده.»

منزلشان در فرحزاد همان منزل کوچک و محقری بود که یکی از اهالی فرحزاد وقف امام جماعت کرده بود. هر روحانی‌ای که برای امامت جماعت مسجد جامع فرحزاد می‌آمد توی همین خانه ساکن می‌شد. وقتی هم شهید شد خود من با وانت اسباب و وسایل‌شان را بردم گرگان. کل وسایلش توی یک وانت جا می‌شد.

صبح به صبح با همین وانت می‌رفتم دنبالش و با هم می‌رفتیم اداره و بعد از ظهر هم با هم برمی‌گشتیم. گاهی وقت‌ها برای برگشت توی ماشین که می‌نشست، بس که خسته بود خوابش می‌برد. در طول روز هم مطالعه‌اش زیاد بود هم مسئولیت‌هایش. احساس می‌کردم حجم کارهایی که می‌کند بیشتر از توان جسمی‌اش است. دلم می‌سوخت برایش. نگاه می‌کردم می‌دیدم حتی شب‌هایی هم که جایی نمی‌رفتیم و به صحبت کردن در خانه می‌نشستیم تمام فکر و ذکرش، تمام هدفش در مورد رفع

مشکلات مردم است. مثلاً می‌گفت: «بیا با هم بشینیم مشورت کنیم ببینیم برای فلان مشکل مردم فرحزاد می‌شه چیکار کرد؟»

دوست داشت، اصلاً علاقه‌مند بود که بتواند برای مردم کاری کند. در خانه‌اش از همان روز ورودش به فرحزاد به روی مردم باز بود. دو تا اتاق کوچک سه در سه طبقه پایین بود و دو تا هم اتاق سه در چهار طبقه بالا. خانواده‌اش بیشتر پایین بودند و اتاق بالا مخصوص کار خودش بود. هرکس می‌آمد راهنمایی‌اش می‌کرد اتاق بالا و می‌نشست به حرف‌هایش گوش می‌داد تا به مشکلی رسیدگی کند. امکان نداشت هیچ شبی کمتر از دو نفر بیایند در خانه. حتی برای دعوی زن و شوهری هم می‌آمدند. شورای حل اختلاف برای خودش درست کرده بود. این‌ها هیچ‌کدام جزء وظایف امام جماعت نبود؛ ولی می‌گفت: «مردم از من به عنوان یه روحانی که آمده‌ام محله‌شان، انتظار دارند.» در همین فرحزاد افرادی را دیده بودم که اعتیاد داشتند و از طرف خیلی از مردم طرد شده بودند. آن زمان تعداد افراد معتاد در فرحزاد مثل الان نبود. تک و توک بودند. حاج آقا با محبت آنها را هم به سمت خودش کشید تا بلکه بتواند برای اصلاحشان کاری کند. کار خاصی هم برایشان نکرده بودها. فقط محبت. همین. آنها که هیچ وقت پایشان را توی مسجد نمی‌گذاشتند، به خاطر ارادتی که به حاج آقا پیدا کردند، برای مراسمات و حتی هر شب برای نماز به مسجد می‌آمدند.

می خواهم بگویم بعد از آمدن حاج آقا مسجد پر رونق شده بود. یادم است همان اوایل که آمده بود فرحزاد به من گفت: «آقای فرحزادی توی مسجد، شب چهارشنبه دعای توسل برگزار می شه؟» گفتم: «بعضی مواقع ها اگه کسی نذر داشته باشه برگزار می شه.» گفتم: «نه! از این به بعد هر هفته دعای توسل رو برگزار می کنیم.» گفتم: «آخه برگزاری این مراسمات هم یه روحانی می خواد، هم یه پذیرایی مختصر.» گفتم: «مشکلی نیست، اینا رو حلش می کنیم.» از آن به بعد در مسجد فرحزاد نه فقط دعای توسل بلکه زیارت عاشورا و دعای کمیل و دعای ندبه هم برگزار می شد. گاهی خودش دعا را می خواند، گاهی من می خواندم و گاهی هم دیگران. از خانه اش تا مسجد پنجاه متر فاصله بود. به خانمش سفارش می کرد چای درست کند. آخر مراسم من می رفتم کتری چای را می آوردم و به مردم چای می دادیم. این طور بود که این مراسمات در مسجد فرحزاد باب شد و جا افتاد. هنوز هم هر وقت در این مراسمات شرکت می کنم یاد و خاطره او برایم زنده می شود.

از همکارانش می شنیدم گزارشاتی که او در مورد آینده روابط ایران و آفریقا نوشته بود، خیلی کاربردی بودند. به خاطر سفری که سال ۶۲؛ زمانی که در فرمانداری مشغول بود، به آفریقا داشت، تجربه مفیدی در مورد مسائل مربوط به آفریقا به دست آورد. در آن سفر پنج شش تا کشور آفریقایی را به همراه یک هیئت بلند پایه ی ایرانی بازدید کرد.

تجربیات مفید و عشق و علاقه‌اش به کاری که انجام می‌داد باعث شد که خیلی زود توانایی‌هایش را نشان دهد و چهره‌ای موفق در کارش جلوه کند به طوری که در ابتدای ورودش به وزارت خارجه در اداره هفتم سیاسی مشغول به کار بود و ظرف مدت کوتاهی معاونت اداره نهم سیاسی را به عهده گرفت. این را هم بگویم در بدو ورودش به وزارت خارجه عده‌ای از افراد مشغول در آنجا با ورود یک روحانی به وزارت خارجه موافق نبودند و می‌گفتند یک روحانی نمی‌تواند چنین مسئولیتی را به عهده بگیرد. اما او اداره بخشی را به عهده گرفت که دیپلمات‌هایی با سابقه بیست و پنج سال و سی سال در آن کار می‌کردند. بعد از مدتی هم به همه ثابت شد که از پس این کار به خوبی برآمده. سپردن یک اداره سیاسی به دست او به خاطر توانایی‌اش بود.

با وجود شرایط خاص محیط کار و ارتباط همیشگی با مهمان‌های خارجی خیلی ساده پوش بود. سر و وضع‌اش همیشه تمیز و مرتب بود؛ ولی اینکه برای محل کار لباس‌های نو با فلان پارچه و فلان دوخت داشته باشد نبود. بعضی وقت‌ها همکارها بهش می‌گفتند «حاج آقا! این لباسی ساده و معمولی رو جلوی دیپلماتای کشورای دیگه نپوش، اوضاع و احوال شون رو ردیف کن!» اصلاً ناراحت نمی‌شد از حرفشان. با خنده جواب می‌داد: «ول کنین این حرفارو. این چیزا اینقدرم که شما بهش اهمیت می‌دین مهم نیست.»

در محیط کار بیشتر وقت‌ها که می‌دیدمش در حال تحقیق و مطالعه بود. به خصوص مطالعه در مورد کشورهای آفریقایی و مسلمان. در تمام مدت ده یازده ماهی که در وزارت خارجه خدمت کرد، امام جماعت بود و همکارها پشت سرش نماز می‌خواندند. بعد از نماز دورش را می‌گرفتند و مثل همان فرحزاد از او راهنمایی و کمک می‌خواستند. یکی سوال شرعی داشت، آن یکی وام قرض‌الحسنه می‌خواست یا می‌خواست برای حل مشکلش راهنمایی بگیرد. یادم است یک روز با هم رفتیم آشپزخانه وزارت خارجه نهار بخوریم. باز آنجا هم من می‌دیدم که بعضی از همکارانش می‌آیند سر میزش و همان چند لحظه‌ای هم که می‌خواهد ناهار بخورد در مورد مشکلاتشان با او صحبت می‌کنند.

یک بار به من گفت: «امشب بیا با هم بریم پیش یه سید روحانی. دیدن این روحانی و شخصیت جذابی که داره می‌تونه برات جالب باشه. پدرش امام جماعت یکی از مساجد لندنه. خودش هم لندن به دنیا اومده و بزرگ شده. خانومش هم هندیه.» با تعریف‌هایی که حاج‌آقا کرد دوست داشتم این روحانی را از نزدیک ببینم. اینکه چرا و چطور شد که با همسرش آمده بودند ایران ماجرای جالبی داشت که جزئیاتش را درست یادم نیست؛ ولی هر چه بود آشنایی با این روحانی همان‌طور که حاج‌آقا گفت واقعاً برایم جالب بود. آن شب حاج‌آقا طوری با روحانی گرم و صمیمی صحبت می‌کرد که انگار سال‌هاست او را می‌شناسد. شام

را هم پیش آن روحانی ماندیم. آخر شب وقتی می خواستیم خداحافظی کنیم روحانی یک کاغذ به حاج آقا داد که اسم و آدرس بیست سی نفر رویش نوشته بود. توی ماشین که نشستیم حاج آقا شروع کرد به مطالعه. از روی کنجکاوی پرسیدم: «حاج آقا اینا اسامی کیه؟» گفت: «این خانواده شهدا هستن. باید بریم یکی یکی به اینا سر بزنین بینیم نیازی اگه دارن نیازشون رو بر طرف کنیم.» باید بگویم که این کار را هم کرد.

چهره اش همیشه حال روحی اش را کاملاً نشان می داد. توی ماشین که می نشست از حالت صورتش می فهمیدم که امروز سر حال است یا نه. وقت هایی که توی ماشین می نشست و شروع می کرد به زمزمه شعر در مورد شهدا می فهمیدم خبر شهادت یا مجروحیت یکی از دوستانش را در جبهه بهش داده اند. خیلی عاطفی بود. شعر می خواند و اشک می ریخت. می گفتم: «چیه حاج آقا؟» مثلاً می گفت یک نفر با من آشنا بود، در فلان جا باهم بودیم، امروز اطلاع پیدا کردم شهید شده. گاهی تا برسیم فرحزاد خودش برای آن شهید شعر می گفت. دفترچه یادداشتش را بیرون می آورد و شعرش را می نوشت، مدام تکرار می کرد و خودش غلط شعرش را می گرفت و دوباره تصحیح می کرد. تا برسیم فرحزاد شعرش را تکمیل کرده بود. من الان فعالیت های شعرخوانی و مداحی دارم؛ ولی آن زمان خیلی اهل شعر و این چیزها نبودم. با این حال وقتی حاج آقا با آن لحن پر از سوز و عاطفه شعری را که خودش برای یک شهید گفته بود

می خواند، ناخودآگاه اشک من هم در می آمد و بدجور به دلم می نشست. آن روزها به خاطر مسائل جنگ و شهدا جو حاکم بر جامعه کمی با حالا تفاوت داشت و جو شادی نبود. علاوه بر آن او یک روحانی بود؛ ولی اصلاً آدم خشکی نبود. برعکس روحیه اش خیلی هم شاد بود. یادم می آید یک شب موقع برگشتن از جلسه جامعۀ روحانیت خیلی گرسنه مان شد. در این جلسات شام نمی دادند و وقتی جلسه طولانی می شد و تا نیمه شب طول می کشید حسابی گرسنه مان می شد. گفتم: «آقای فرحزادی من خیلی گرسنمه، شما چی؟» گفتم: «منم همین طور.» گفتم: «خب پس بریم یه جا یه چیزی بخوریم.» گفتم: «باشه! بریم.» یادم می آید هر چه نگاه می کردیم همه جا بسته بود، تا اینکه توی خیابان ملاصدرا یک ساندویچ فروشی دیدیم که باز است. گفتم: «آقای فرحزادی بریم همین جا.» با خنده گفتم: «حاج آقا شما روحانی هستید، بریم ساندویچ فروشی؟» گفتم: «آره! مگه روحانی ساندویچ فروشی نمی ره؟» گفتم: «برای من که مهم نیست. گفتم شاید شما سختون باشه.» با خنده گفتم: «نه، بریم. هیچ سختی ای نداره.» خلاصه رفتیم و وارد ساندویچ فروشی شدیم. آنها هم داشتند جمع می کردند. حس من این بود که انگار کمی هم از دیدن حاج آقا تعجب کردند. خلاصه ساندویچ مان را سفارش دادیم و خیلی هم تحویل مان گرفتند. حاج آقا خندید و آهسته و به شوخی در گوشم گفتم: «انگار اینا اولین باره که تو ساندویچ فروشی

روحانی می‌بینن. بین چقدر تحویل مون می‌گیرن.»

یادم است تقریباً دو هفته مانده به شهادتش؛ که می‌شد چند روز مانده به بیست و دو بهمن، یک شب توی مسجد بعد از نماز به من گفتم: «آقای فرحزادی! شب بیا خونه ما کارت دارم.» معمولاً شب‌ها بعد از نماز تا آخر شب با هم بودیم. خلاصه شب که رفتم منزلشان دیدم یک بسته سیصدتایی کارت پستال و پاکت تهیه کرده و یک لیست سیصد نفره از اسامی هم دستش است. گفتم: «حاج آقا اینا چیه؟» گفتم: «می‌خوام یه متن تبریک به مناسبت سالگرد پیروزی انقلاب پشت کارت پستال‌ها بنویسم و برای این افرادی که اسمشون توی این لیسته بفرستم. می‌خوام امشب کمکم کنی این کارو بکنم.» کار قشنگی بود. از حسن سلیقه و خوش‌فکری‌اش خوشم آمد. با آن همه مشغله که داشت باز به فکر این بود که پیروزی انقلاب را به این شکل تبریک بگوید. تا ساعت سه صبح نشستیم و من متن داخل پاکت‌ها می‌نوشتیم و او اسامی پشت پاکت‌ها را. اول وقت هم رفتیم و همه را پست کردیم. بعداً که جواب این کارت پستال‌ها آمد، تازه متوجه شدم که حتی برای مخالفانش هم کارت پستال فرستاده بود. برای کسانی که حتی به نوعی به او ضربه زده بودند و آسیب رسانده بودند. چون برای آدرس فرستنده آدرس محل کارش یعنی وزارت خارجه را داده بود، جوابش آنجا می‌آمد. بعضی‌ها حتی خبر نداشتند که شهید شده و جواب نامه را بعد از شهادتش می‌دادند. از امام

جمعه و فرماندار مرودشت، اهواز و فلان شهر و منطقه همه برایش جواب نامه می فرستادند. اسامی بعضی ها را که نگاه می کردم بی اختیار اشک توی چشمانم جمع می شد.

تقریباً هفت هشت روز مانده به شهادتش، یعنی شب قبل از بیست و دو بهمن به من گفتم: «آقای فرحزادی صبح زود بیا باهم بریم هتل لاله. اونجا قبل از راهپیمایی مراسمی برای مهمونای خارجی گرفتن که من هم دعوتم. شما هم بیا با هم بریم.» الان که به این خاطره فکر می کنم ناخودآگاه خنده ام می گیرد. صبح ما با همان وانت رفتیم جلوی هتل لاله. آقای که جلوی در هتل مهمانها را راهنمایی می کرد و در ماشین را برایشان باز می کرد، تا ما را با وانت دید دوید جلویمان و با تعجب گفت: «آقا شما با وانت اومدین اینجا؟ بینین همه مهمونا با ماشین چی و چی میان.» حاج آقا خیلی آرام و با لبخند همیشگی بهش جواب داد: «فرقی نمی کنه. ما ماشین مون همین بود با همینم اومدیم.» بعد ما پیاده شدیم و یکی از کارندهای هتل آمد و سویچ را از من گرفت و برد ماشین را برایمان پارک کرد. می خواهم بگویم این تشریفات برایش کوچکترین اهمیتی نداشت و توی همه موقعیتها خودش بود. وارد هتل لاله که شدیم از همان اول ورود تا زمانی که همه مهمانها برای مراسم داخل سالن جمع شوند با همه شان مراوده و سلام و علیک داشت. برایم جالب بود که خیلی از شخصیت های خارجی را از قبل می شناخت. به گمانم با

بعضی هاشان مکاتبه هم داشت. مراسم که تمام شد با ماشین‌های هتل رفتیم میدان آزادی. آنجا هم با شخصیت‌های بالای مملکتی یکی یکی رفت و روبروسی کرد. دوربین‌اش را هم با خودش آورده بود و با آنها عکس هم می‌انداخت. بعد از راهپیمایی دوباره برگشتیم هتل لاله که برنامه نهار بود و بعد از آن مراسم اختتامیه برگزار شد. بعد از مراسم اختتامیه تقریباً تا سه صبح اتاق به اتاق می‌رفت و با مهمان‌ها صحبت می‌کرد. ساعت سه و نیم چهار صبح بود که دیدارهایش تمام شد و با هم برگشتیم خانه. تا صبح چیزی نمانده بود. گفت: «ایا بریم خونه ما. یه ساعت دیگه باید بریم سر کار.» همین کار را کردم و باهم رفتیم منزل آنها و یکی دو ساعت خوابیدیم و بلند شدیم رفتیم محل کار. توی ماشین هم که داشتیم می‌رفتیم از فرط خستگی و خواب چشم‌هایش بسته بود. جالب است عصر همان روز بیست و سوم بهمن وقتی داشتیم برمی‌گشتیم خانه گفت: «آقای فرحزادی یه سر بریم تا دانشگاه و برگردیم. من یه کاری دارم اونجا.» با وجود خستگی شدید نمی‌توانستم به حاج آقا نه بگویم. گفتم: «باشه بریم دانشگاه.» رفتیم دانشگاه و او کارش را انجام داد و خواستیم که برگردیم که دیدیم خیابان شهید مطهری شلوغ شده. پرسیدیم چه خبره که گفتند: «مردم اونجا تظاهرات کردن. خیابون واسه تظاهرات شلوغه.» حاج آقا این را که شنید به من گفت: «آقای فرحزادی یواش‌تر برو ببینیم چه خبره؟» زمستان بود و

روزها کوتاه. گفتم: «حاج آقا به نماز نمی‌رسیم. بریم زودتر به نماز برسیم.» گفت: «حالا بیا بریم ببینیم چه خبره. خیلی معطل نمی‌کنیم.» از آنجا به بعد با ماشین نمی‌شد رفت. پیاده شدیم و راه افتادیم سمت خیابان ولی عصر. دفتر نهضت آزادی نرسیده به ولی عصر بود. آنجا که رسیدیم دیدیم جلوی دفتر نهضت آزادی شلوغ است. جلوتر رفتیم و به جمعیت نگاه می‌کردیم که یک سرهنگ نیروی انتظامی آمد جلو و رو به حاج آقا کرد و گفت: «حاج آقا! می‌شه ازتون یه خواهش کنم؟» حاج آقا گفت: «بله. بفرمایین.» سرهنگ دوباره گفت: «اینجا دفتر نهضت آزادیه. مردم به این خاطر اومدن که به عملکرد این حزب اعتراض کنن. الان توی این ساختمون هیچکس نیست. دشمن از این اوضاع سوء استفاده می‌کنه. خواهش می‌کنم شما برو یه صحبتی با مردم بکن تا مردم متفرق بشن و برن.» این را هم بگویم این سرهنگ هیچ شناختی از حاج آقا نداشت و صرفاً به خاطر روحانی بودنش این خواهش را از او کرد. حاج آقا خواهش او را پذیرفت. جلوی در ساختمان نهضت آزادی سه چهارتا پله داشت. حاج آقا رفت و روی بالاترین پله ایستاد و پنج دقیقه صحبت کرد. به نهضت آزادی توپید که این‌ها اگر واقعاً با مردم بودند اگر چنان و چنین بودند می‌آمدند در راهپیمایی بیست و دو بهمن دیروز شرکت می‌کردند. حالا هم اینجا نیستند و از ترس‌شان رفته‌اند قایم شده‌اند. بعد از صحبت‌هایی با این مضمون از مردم خواهش کرد که

متفرق شوند تا دشمن از این موقعیت سوء استفاده نکند. برایم خیلی جالب بود که بعد از صحبت‌های او بلافاصله مردم متفرق شدند. در دلم به قدرت بیان اش احسنت گفتم. نفس گیرایی داشت و حرف‌هایش بر روی مخاطبینش تأثیر می‌گذاشت. در همین بین که مردم خیابان را ترک می‌کردند و ما داشتیم پیاده می‌آمدیم سمت ماشین یک آقای جوانی آمد کنار ما و سلام کرد و با ما هم‌قدم شد. بعد هم کارت خبرنگاریش را نشانمان داد و از حاج آقا خواست خودش را معرفی کند تا بداند چه کسی سخنرانی کرده. با وجود خطراتی که می‌توانست حاج آقا را تهدید کند، او خیلی راحت کارت شناسایی‌اش را درآورد و به آن جوان نشان داد. روی کارت اسم و سمتش در وزارت خارجه نوشته شده بود. من با افراد مسئول زیادی در ارتباط بودم؛ ولی به جرأت می‌گویم به شجاعت ایشان کسی را ندیده‌ام. این ماجرا گذشت و فردا شد. دوباره عصری باهم داشتیم برمی‌گشتیم خانه که دیدم انگار چهره حاج آقا حسابی گرفته است. پرسیدم: «حاج آقا طوری شده؟» اشک توی چشم‌هایش جمع شد و جواب داد: «به خاطر سخنرانی دیروز جلوی در ساختمون نهضت آزادی از ریاست جمهوری باهام تماس گرفتن.» گفتم: «خب مگه چیزی گفتن که اینقدر ناراحت شدین؟» برایم گفت که شخص رئیس جمهور که آن موقع آقای خامنه‌ای بود، خودش با او صحبت کرده و به او گفته من شما را می‌شناسم. اگر هرکس دیگری جای شما این کار را می‌کرد خیلی از او

دلخور می‌شدم. با تعجب از حاج آقا پرسیدم: «چرا؟ محتوای سخنرانی شما که موردی نداشت؟» گفت: «ظاهراً اون جوونی که کارتم رو بهش نشون دادم از خبرنگارای رسانه‌های خارجی بوده و بخش‌هایی از سخنرانی من رو به خبرگزاری‌های خارجی فرستاده و اون‌طوری که خودش می‌خواسته تغییر داده و ازش بهره برداری کرده. ضمن اینکه وانمود کرده من از طرف دولت اومدم اونجا سخنرانی کردم.» می‌خواهم بگویم نترسی‌اش گاهی اوقات برایش هزینه هم داشت.

شب قبل از اینکه برود جبهه رفتیم مسجد نماز خواندیم. بعد از نماز به من گفت: «امشب دیگه جایی نمی‌ریم. برو بخواب صبح ایشالا زودتر بیا که باهم بریم منو ببری تا فرودگاه.» همین کار را هم کردم. فردا صبح زود رفتم دنبالش. اسفند ماه بود و هوا سرد سرد. فرحزاد هم که برف زیاد می‌آمد و آن روز هم زمین یخ‌زده بود. چون خانه حاج آقا توی سر بالایی بود ماشین بالا نمی‌آمد. ماشین را جلوتر روبروی حوزه علمیه پارک کردم و پیاده رفتم در خانه دنبالش. در را که باز کرد دیدم یک دست لباس نو و مرتب پوشیده و خیلی هم برای رفتن مشتاق و سر حال است. داشتیم با هم پیاده می‌آمدیم تا دم ماشین که توی سرازیری پایش لیز خورد و محکم زمین خورد. به اندازه پنج شش متر سُر خورد روی زمین و عمامه‌اش از سرش افتاد. لباس‌هایش کمی گلی و خیس شدند. دویدم سمتش و دستش را گرفتم و بلندش کردم. کمرش حسابی درد

گرفته بود. تا آمدم حرفی بزنم گفت هیچی نمی‌خواد بگی، من باید برم. گفتم: «ولی حاج‌آقا نمی‌خواد بری. خوردی زمین کمرت این‌طوری درد می‌کنه. برای چی می‌خوای بری؟ حالا یک دفعه دیگه برو.» هر چه اصرار کردم به نتیجه نرسید و گفت نه باید بروم. رساندمش فرودگاه. نزدیک ترمینال دو که رسیدیم تشکر کرد و گفت: «من همین‌جا پیاده می‌شم، شما دیگه برو.» قبول نکردم و تا جلوی سالنی که می‌خواست برود داخل همراهش رفتم. جلوی سالن فرودگاه حاج‌آقای محلاتی ایستاده بود. بعد از سلام و احوال‌پرسی آقای محلاتی به ایشان و حاج‌آقا سلطانی که نماینده کرج بود گفت: «هوایما پر شده. شما و آقای سلطانی باید برگردین.» حاج‌آقا با شوخی گفت: «نه! برای من همیشه جا هست.» آقای سلطانی هم اصرار به رفتن داشت. هر چه آقای محلاتی مخالفت کرد، هیچ‌کدام نپذیرفتند و آخر سر هر دویشان را با دو نفر دیگر جایگزین کردند. خلاصه با حاج‌آقا خداحافظی کردم و رفتم سر کار. عصری ساعت هفت شب بود که رادیو بی‌بی‌سی را روشن کردم. آن سال‌ها مردم خیلی از اخبار دست اول را از رادیو بی‌بی‌سی فارسی گوش می‌کردند. یک‌دفعه گوینده بی‌بی‌سی اعلام کرد امروز عراق یک هوایمای ایرانی را مورد اصابت موشک قرار داد.^۱ تا این را گفت خدا شاهد است

^۱ در روزهای اول اسفند ماه سال ۶۴، اصل خبر در مورد سقوط هوایما در رسانه‌ها این بود: روز اول اسفند ماه

که دلم هری ریخت. قلبم شروع کرد به تند زدن. با خودم گفتم: «تموم شد. همون هواپیما رو زدن.» با اینکه منزل تلفن نداشتیم فوری با تلفن عمومی با دوستان وزارت خارجه تماس گرفتم و بالاخره فهمیدم که حدسم درست بوده. خدا می‌داند آن لحظه که از این خبر مطمئن شدم چه حالی به من دست داد.

رفتم خانه و ماجرا را به همسرم گفتم. او هم در این مدت با همسر حاج آقا صمیمی شده بود و از شنیدن خبر حسابی ناراحت شد. تصمیم گرفتیم با هم برویم خانه حاج آقا ببینیم آنجا چه خبر است. به بهانه سر زدن رفتیم آنجا و از حال و هوای آنجا فهمیدیم همسرش هنوز خبر دار نشده و حتی در تدارک آش پشت پا برای رفتن حاج آقا است. شرایط سخت و تلخی بود. من و همسرم تا چشمانمان به بچه‌های کوچک حاج آقا افتاد حالمان دگرگون شد. به زور خودمان را نگه داشتیم تا

(فرندشیپ) نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران، توسط دو فروند میگ عراقی در نزدیکی‌های شهر اهواز سرنگون شد. آیت الله محلاتی و هیات همراه ایشان، که همگی از نمایندگان وقت مجلس و قضات عالی رتبه دادسرای نظامی بودند، در این سانحه‌ی دلخراش به ندای حق لبیک گفتند. جنگنده‌های شکاری عراق، ابتدا به خلبان هواپیما؛ سرهنگ درویش پیشنهاد داده بودند که در صورت فرود در خاک عراق، به او و سایر خدمه پناهندگی سیاسی در هر یک از کشورهای آزاد جهان را خواهند داد، اما این افسر شجاع، اتخاذ تصمیم نهایی را به آیت الله محلاتی واگذار کرد و ایشان به همراهی سایر همزمان خود، با افتخار، شهادت را به اسارت در نزد دشمنان بعثی ترجیح دادند و آماده هرگونه حادثه‌ای گردیدند.

همچنین جزئیات سقوط این حادثه از زبان یک خلبان ایرانی به نام کاپیتان بهروز مدرسی در ماهنامه شاهد یاران شماره ۵۶ منتشر شد. نکته جالب توجه این روایت این است که کاپیتان مدرسی یکی از چند ده مسافر هواپیمای ساقط شده بود که دقایقی قبل از پرواز از هواپیما پیاده شد و با کمی تأخیر با هواپیمای دیگری به مقصد اهواز پرواز کرد.

همسرش از ماجرا چیزی نفهمد. قرار بود آخر شب دوستانی از وزارت خارجه بیایند و خبر را بدهند. ساعت یازده شب بود که آقای معیری و همسرش آمدند و به خانمش خبر را دادند.

فردای آن روز رفتم نماز صبح را در مسجد فرحزاد خواندم. مدتی بعد از نماز؛ حوالی ساعت هشت صبح از پشت بلندگوی مسجد خبر شهادت حاج آقا را به مردم فرحزاد اعلام کردم. آیه «ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا...» را که می خواندم صدایم می لرزید. خبر را هم با همین شرایط خواندم. با شنیدن خبر مردم یکی یکی و دسته دسته می آمدند داخل مسجد. خیلی نگذشت که مسجد پر شد از جمعیت. همه مات و مبهوت و البته متأثر بودند. برایشان جای سؤال بود که حاج آقا چطور به شهادت رسیده. از سفرش به جبهه خبر نداشتند. شوکه شده بودند و می پرسیدند امام جماعت ما که دیشب نماز را توی همین مسجد خوانده چطور حالا می گویند که شهید شده. این خبر شهادت برای مردم فرحزاد خیلی غیر منتظره بود.

یک هفته تمام به مناسبت شهادت حاج آقا توی فرحزاد مراسم بود. مهمانها از همه جای ایران می آمدند فرحزاد. انگار مردم فرحزاد توی این مراسمات صاحبان عزا بودند. انصافاً هم از جان و دل مایه می گذاشتند. چون مهمانها بیشتر از شهرستانها بودند و خانه خود حاج آقا خیلی کوچک بود، در خانه همه فرحزادیها به روی مهمانها باز

بود. مهمان‌ها را شب‌ها می‌بردند خانه‌شان و از آن‌ها پذیرایی می‌کردند. به جرأت می‌توانم بگویم تشییع جنازه‌ای که در فرحزاد برای شهید روحانی فرد برگزار شد، نمونه بود. بی‌سابقه بود اصلاً. مردم آن‌قدر حس تعلق خاطر به امام جماعت‌شان داشتند و آن‌قدر این شهید برایشان عزیز بود که حتی درخواست کردند که همانجا توی فرحزاد به خاک سپرده شود؛ ولی چون خانواده‌اش گفتند نمی‌توانند در تهران بمانند این کار انجام نشد. پیکرش را در همان زادگاهش روستای ایلوار دفن کردند. مراسم تشییع پیکرش در کردکوی هم خیلی با شکوه بود. یادم نمی‌رود که جمعیت از مسجد جامع کردکوی تا نزدیک جاده ایلوار آن‌قدر زیاد بود که مسیر بسته شده بود. طول این مسیر پیکرش روی دست همشهری‌هایش تشییع شد و از آنجا با ماشین بردنش ایلوار. از فرحزاد هم بیشتر از ده تا اتوبوس آمده بودند. این‌طور بگویم که نصف جمعیت فرحزاد آن موقع در ایلوار بودند. مردم روستای ایلوار هم برای فرحزادی‌ها سنگ تمام گذاشتند. از نزدیک به سیصد نفر از مردم فرحزاد پذیرایی کردند و آنها را اسکان دادند. به نظر من بی‌سابقه بود. من تا به الان هم ندیده‌ام برای تشییع جنازه‌ای سیصدتا مهمان بیایند در یک محل و دو روز از آن‌ها با عزت و احترام پذیرایی شود. تازه مهمان‌هایی که از شهرها و روستاهای اطراف به زادگاه شهید آمده بودند را هم در نظر بگیرید. برگزاری مراسم و حضور جمعیت قابل وصف نبود.

هنوز هم مردم فرحزاد یاد و نام شهید روحانی فرد را از ذهن و روحشان پاک نکرده‌اند. هنوز هم اگر گذرشان به شهر گرگان بیفتد یا راهی سفر مشهد باشند و از گرگان بگذرند در مسیر سری هم به روستای ایلوار و مزار شهید می‌زنند و آنجا را زیارت می‌کنند.

بعد از شهادت حاج آقا رفتن به محل کار یعنی وزارت خارجه حقیقتاً برایم تلخ و سخت شده بود. یک جورهایی از نظر روحی اذیت می‌شدم. تنها رفتن در مسیری که همیشه با حاج آقا می‌رفتم و می‌آمدم حال روحی‌ام را به هم می‌ریخت. خاطراتی که از ایشان داشتم و چیزهایی که از او آموخته بودم یکسره می‌آمد جلوی چشمانم. یک روز می‌رفتم سر کار، دو روز نمی‌رفتم. سه روز می‌رفتم، چهار روز نمی‌رفتم. بچه‌های انجمن اسلامی می‌گفتند: «چرا نمی‌یای؟ چرا فعالیت نمی‌کنی؟ این طوری باشی اخراجت می‌کنن.» با اینکه من هم تازه رفته بودم وزارت خارجه و به کارم هم علاقه داشتم و جای پیشرفت هم داشتم؛ اما دیگر دست و دلم به کار نمی‌رفت. اصلاً دیگر کار برایم مهم نبود. برایم سخت بود که جای خالی ایشان را ببینم. بالاخره هم طاقت نیاوردم و از وزارت خارجه آمدم بیرون. شغل پدرم کشاورزی بود. من هم دیدم به نظرم شغلی سالم‌تر و پاک‌تر از همین کشاورزی نیست. این بود که وارد کار کشاورزی شدم. حالا سال‌هاست که کارم را توسعه داده‌ام و حتی در حوزه صادرات و واردات میوه فعالیت می‌کنم.

راوی: منوچهر متکی؛ دوست و همکار

اولین آشنایی ام با شهید سال ۱۳۵۸ در منطقه خودمان منطقه کردکوی اتفاق افتاد و آن وقتی بود که ما هردو برای نامزدی نمایندگی مجلس شورای اسلامی در مرحله اول انتخابات ثبت نام کرده بودیم. به خاطر تداخل و اشتباهی که در برنامه ریزی‌ها اتفاق افتاده بود هر دو در یک شب و یک ساعت برای سخنرانی به روستای سرکلاته استان گلستان دعوت شده بودیم. وقتی رفتیم آنجا متوجه شدیم که هردوی ما هم‌زمان باید در یک مسجد برای تبلیغات انتخاباتی سخنرانی کنیم. اوضاع را که این‌طور دیدیم با هم مشورتی کردیم و گفتیم در یک رقابت انتخاباتی سالم و برادرانه باید با هم کنار بیاییم. بالاخره هم بعد از کلی تعارف که «اول شما سخنرانی کنید و نه اول شما سخنرانی کنید»، نهایتاً او دعوت من را پذیرفت و به عنوان اولین نفر سخنرانی کرد و بعدش هم من رفتم پشت تریبون و صحبت‌های خودم را کردم. در همین اولین برخورد بود که من بیشتر با روحیات و نوع تعاملش با دیگران آشنا شدم. پیش از آن تصویری که برای من ایجاد شده بود براساس شنیده‌ها و سوابق ایشان بود. این‌طور شنیده بودم که آقای روحانی فرد قبل از انقلاب به تحصیل

علوم دینی پرداخته‌اند و بنابراین به عنوان کسی که با مبانی و دیدگاه‌های اسلامی آشنا شده، مطرح بودند. نکته دیگری که در مورد ایشان گفته می‌شد این بود که در دوران طلبگی و قبل از انقلاب در محضر درس شخصیت‌های بزرگی مثل حضرت آیت الله خامنه‌ای رهبر معظم انقلاب حضور داشته‌اند و این ممارست در ارتباطات با افراد شاخص موجب شده بود که خصلت انقلابی و سیاسی بودن در افکار و رفتار آن عزیز بروز و ظهور پیدا کند. بنابراین شهید روحانی فرد یک فرداسلام شناس انقلابی بودند. اما من با ویژگی سوم شهید بعد از انتخابات مجلس مواجه شدم. وقتی که مسئولیت فرمانداری منطقه را به عهده داشت. اولین چیزی که در مراجعات مردم و پیگیری امور به عنوان یک فرماندار روحانی مشاهده می‌کردید، شور و عشق خدمت به مردم بود. یعنی در این زمینه خستگی ناپذیر بودند و احساس می‌کردید وقف این کار هستند.

جالب است بگویم من و ایشان هر دو در دوران رقابت انتخاباتی مواجه بودیم با کسی که به عنوان کاندیدای رقیب، عضو تشکل مجاهدین خلق و به تعبیر حضرت امام (ره) منافقین بود، بعدها هم به خارج از کشور متواری شد و کماکان هم در خارج از کشور در دام منافقین است. یادم است آن زمان به دلیل فضاسازی‌هایی که در بعضی از مناطق کشور وجود داشت، منافقین از یک پایگاه خوب تبلیغاتی در این

مناطق برخوردار بودند. در شمال ایران از گذشته‌های دور گرایش‌ات چپ به معنای کمونیستیش وجود داشت و چهره‌هایی مثل کیا نوری و دیگران از آن خطه بودند. بعد از انقلاب این گرایش‌ات چپ افراطی خودش را در قالب ارتباط با جنبش ملی مجاهدین خلق و سازمانهای فدایی خلق و از این قبیل بروز می‌داد. بنابراین من و ایشان مصمم بودیم که با تمام قدرت در رویارویی با کاندیدای رقیبی که آن موقع به هر حال صلاحیتش تایید شده بود مواجه شویم.

به هر حال من در دوره اول به عنوان نماینده مردم منطقه انتخاب شدم. ایشان تا پایان دوران مسئولیت بنده به عنوان نماینده، به عنوان فرماندار منطقه بودند و در طول این سه چهار سال با اینکه به لحاظ کاری تعاملات زیادی داشتیم؛ ولی هیچ‌وقت هیچ نوع دلخوری یا کدورتی بین‌مان ایجاد نشد.

ایشان در نوع خود روحیه بساز و دل بسیار بزرگی داشتند. شما هیچ وقت از ایشان نمی‌شنیدید در مورد کسی حرف بدی بزنند، بدگویی بکنند، غیبت بکنند. دلش به قدری بزرگ بود که تمام خوبی‌ها در آن جای گرفته بود. اما اگر بدی از کسی می‌دید توی دلش نگه نمی‌داشت. سعه صدر بسیار بالایی داشت که این در منش اسلامی و آموزه‌های اسلامی ما از اسباب و لوازم ریاست کردن و مدیریت کردن است و در ایشان این صفت به وفور دیده می‌شد. گاهی بعضی از اطرافیان ایشان ناراحت

می شدند از اینکه در مقابل تندی‌های دیگران صبوری می‌کند و او هم تندی نمی‌کند. هیچکس ندید ایشان به کسی جسارتی کرده باشد.

کسانی که با شهید از نزدیک مأنوس بودند به سلامت روح، بی‌اعتنایی به دنیا و اسیر دنیا نشدن ایشان اذعان دارند. مال و اموال خاصی نداشت اما مناعت طبع تا دلتان بخواهد داشت.

اگر نیازمندی برای کاری به ایشان مراجعه می‌کرد و ماده و تبصره اداری اجازه می‌داد حتماً کمکش می‌کرد. اما گاهی اجازه کمک از راه قانونی را نداشت و این جور موقع‌ها از راه امکانات شخصی خودش کمکش می‌کرد.

انسانی که آرمان‌گرا باشد، انسانی که به هدف‌ها نگاه بکند از موانع کوچک و بزرگی که در مسیر راه پیش می‌آید، زده نمی‌شود، خسته نمی‌شود، ناامید نمی‌شود، خودش را به بن بست رسیده حس نمی‌کند. این ویژگی‌های افراد با ایمانی است که به آرمانش اعتقاد دارد. شهید روحانی‌فرد حقیقتاً چنین انسانی بود. یعنی احساس می‌کرد که همواره باید به بلندی‌ها نگاه کند، به بالاها نگاه کند و درگیر آنچه که حقیر و پایین است نشود. این را شما در نگاهش می‌خواندید و در کلامش می‌شنیدید و در رفتارش می‌دیدید. یعنی سیره او مبتنی بر این نگرش بود. بالاخره دوره نمایندگی من تمام شد. درست هشتم خرداد سال ۶۳ یعنی یک روز بعد از پایان مجلس اول من رفتم وزارت خارجه و شهید

هم به فاصله چند ماه در همان سال با دعوت بنده به استخدام وزارت خارجه درآمد و آنجا مشغول شد.

دعوت من از ایشان، هم به خاطر علاقه‌ای بود که خودش به خدمت در وزارت خارجه داشت و هم به خاطر علاقه‌ای که من به همکاری با ایشان داشتم.

چون از تخصص و معلومات ایشان در رابطه با کشورهای اسلامی آگاه بودم، مسئولیت میز کشور مالزی در اداره هفتم سیاسی را به او سپردم و او مطالعات مربوط به مالزی را انجام می‌داد. خود من آن زمان رئیس اداره هفتم سیاسی بودم. اما کمتر از یک سال ما باهم در وزارت خارجه همکار بودیم و بعد من به عنوان سفیر عازم ترکیه شدم.

در وزارت خارجه کار تخصصی‌اش مسئولیت میز مالزی بود. دقت و پشتکار و علاقه‌اش در اینکه مالزی را بهتر و بیشتر بشناسد و همه اطلاعاتش را جمع‌آوری کند و همه موضوعاتش را استخراج بکند برایم قابل تقدیر و ستایش بود. یادم است سعی می‌کرد مطالعاتش را در مورد مسایل سیاسی مالزی گسترش دهد و احزاب سیاسی و مسایل فرهنگی و مسایل دینی مالزی را به دقت بررسی کند. اصلاً یک پشتکار عجیبی داشت. اما باز هم بروز و ظهور شخصیت شهید روحانی فرد اختصاص به این کار تخصصی در وزارت خارجه نداشت. او به فاصله کوتاهی در

جمع سیزده چهارده نفره اداره ما یک الگو شد، یک مثل شد، مثلی که از او صداقت در می آمد، اخلاص در می آمد، صمیمیت در می آمد، عدم عصبانیت در می آمد. همان چیزهایی که قبلاً از او نقل کردم اینجا هم بروز پیدا کرد. یعنی بچه های اداره هفتم شیفته ی منش و اخلاق ایشان شدند و به عنوان یک رئیس معنوی توی آن مجموعه به او نگاه می کردند. می خواهم بگویم او در یک فاصله کوتاه زمانی به یک رهبر معنوی بین کارمندان وزارت خارجه تبدیل شد و این اتفاق بدون اینکه خودش بخواهد افتاد. ما تعدادی طلبه و روحانی دیگر را در وزارت خارجه داشتیم و آنها هم همه اشخاص مورد احترامی بودند؛ اما او یک جلوه خاص دیگری داشت. درست نمی دانم دلیل این جذابیت در شخصیت شهید روحانی فرد چه بود. شاید چون درون و بیرون شادی داشت؛ یعنی آدم با نشاطی بود و این طور دیگران را جذب شخصیت خودش می کرد. من ندیدم هیچ وقت لبخند از لبانش دور شود. هرکس او را می دید متبسم می دید، با وجودی که شاید در دل او مشکلات فراوانی وجود داشت که بزرگان گفته اند "در این عالم کسی بی غم نباشد/ اگر باشد بنی آدم نباشد". من در اوایل سال ۶۴ به عنوان سفیر به ترکیه رفتم. اسفند همین سال بود که خبر شهادت شیخ محمدعلی را از تلویزیون ترکیه شنیدم. با این که از شهادت و رفتنش سال ها گذشته؛ ولی این اتفاق چیزی نیست که به راحتی فراموش شود.

بخش دوم:

آثار

عنوان برخی مقالات همراه با تاریخ انتشار - اثر شهید محمد علی

روحانی فرد در روزنامه ندای حق از سال ۱۳۴۵ تا ۱۳۴۸

ردیف	عنوان مقاله	تاریخ انتشار	محل انتشار	شماره
۱-	قدمی دیگر در راه یک تحول بزرگ اجتماعی-	مرداد ۱۳۴۵-	مسجد اعظم قم-	شماره ۱۶
۲-	علی یکتا مبارز شکست ناپذیر -	۱۱ آبان ۱۳۴۵-	ندای حق تهران-	شماره ۲۲
۳-	زینب بانوی آزادیخواه اسلام-	آبان ۱۳۴۵-	مسجد اعظم قم-	شماره ۱۹
۴-	نسل جوان و آینده ای خطرناک، بررسی مسائل نسل جوان-	بهمن ۱۳۴۵-	مسجد اعظم قم-	شماره ۲۲
۵-	قربان تا غدیر-	۷ اسفند ۱۳۴۷-	ندای حق تهران-	شماره ۳۸
۶-	اسلام در قاره سیاه - درباره نهضت آزادیبخش مسلمانان اریتره	خرداد ۱۳۴۸	درسهایی از پیام اسلام	شماره ۶
۶-	در چه سنی ازدواج کنیم-	۳۱ تیر ۱۳۴۹-	ندای حق تهران-	شماره ۷

شماره ۳۱	ندای حق تهران-	۱۶ دی ۱۳۴۹-	در راه پیشبرد آرمان های تشیع-	-۷
شماره ۳۲	ندای حق تهران-	۲۳ دی ماه ۱۳۴۹-	مانور پر شکوه اسلام-	-۸
شماره ۳۴	ندای حق تهران-	۷ بهمن ۱۳۴۹-	مکه معظمه، سرزمین صلح و دوستی-	-۹
شماره ۳۵	ندای حق تهران-	۱۴ بهمن ۱۳۴۹-	فلسفه عالی حج-	-۱۰
شماره ۳۷	ندای حق تهران-	۲۸ بهمن ۱۳۴۹-	اندیشه های بلند سید قطب در راه همبستگی های اسلامی-	-۱۱
شماره ۳۸	ندای حق تهران-	۵ اسفند ۱۳۴۹-	محرم یا تحرکی عمیق در تاریخ اسلام-	-۱۲
	ندای حق تهران-	۱۲ اسفند ۱۳۴۹-	شهید جاوید	-۱۳
شماره ۱۱	معارف جعفری	۱۳۴۹	ره آورد ماشینیم	-۱۴
شماره ۳۰	ندای حق تهران-	۸ دی ۱۳۵۰-	درسی از مکتب ثامن الائمه -	-۱۵
شماره ۳۱	ندای حق تهران-	۱۵ دی ۱۳۵۰-	فاجعه ای برای نسل جوان-	-۱۶

شماره ۳۲	ندای حق تهران -	۲۲ دی ۱۳۵۰ -	فاجعه ای برای نسل جوان -	۱۷ -
شماره ۳۳	ندای حق تهران -	۲۹ دی ۱۳۵۰ -	پژوهشی در جرائم جوانان -	۱۸ -
شماره ۳۵	ندای حق تهران -	۱۳ بهمن ۱۳۵۰ -	سلام بر کرانه های غدیر -	۱۹ -
شماره ۳۷	ندای حق تهران -	۲۷ بهمن ۱۳۵۰ -	قیام تاریخی حسین بن علی (ع) علیه ظلم و بی دینی -	۲۰ -
شماره ۴۳	ندای حق تهران -	۱۶ فروردین ۱۳۵۱ -	در تقویت دین مرد و زن ندارد -	۲۱ -
شماره ۴۹	ندای حق تهران -	۲۷ اردیبهشت ۱۳۵۱ -	مصاحبه با قهرمان مسلمان بوکس جهان -	۲۲ -
	پیام اسلام -	تیر ۱۳۵۲ -	گفتگویی با مریم جمیله؛ دوشیزه تازه مسلمان -	۲۳ -
شماره ۵	پیام اسلام -	آبان ۱۳۵۸ -	آشنایی با تاریخ جمهوری ترکیه	۲۴ -
شماره ۵	پیام اسلام -	آبان ۱۳۵۸ -	ملت و رییس جمهوری آفریقای مرکزی مسلمان شدند	۲۵ -

صفحات	شماره	محل انتشار	تاریخ انتشار	عنوان مقاله	ردیف
۲۱	شماره ۲۴	ندای حق تهران-	۲۵ آبان ۱۳۴۵-	محمد شرف انسانیت ۱-	۲۶
۳۱	شماره ۲۵	ندای حق تهران-	۲ آذر ۱۳۴۵-	محمد شرف انسانیت ۲-	۲۷
۳۱	شماره ۴۲	ندای حق تهران-	۹ فروردین ۱۳۴۶-	تظاہرات پرشکوه در کنار خانه خدا-	۲۸
۲۱	شماره ۴۳	ندای حق تهران-	۱۶ فروردین ۱۳۴۶-	موج انقلاب یادی از مسلم قهرمان اول شهید راه حسین-	۲۹
۳۱	شماره ۴۵	ندای حق تهران-	۱۱ اردیبهشت ۱۳۴۷-	قتل پیشوایان سیاهان ما عاقبت آزاد خواهیم شد-	۳۰
۳۱	شماره ۴۷	ندای حق	۲۵ اردیبهشت ۱۳۴۷-	ازدواج کنید-	۳۱

		تهران -			
۳ او	شماره /۴۹	ندای حق تهران -	۸ خرداد ۱۳۴۷ -	ازدواج کنید -	۳۲
۲ او	شماره /۱	ندای حق تهران -	۲۲ خرداد ۱۳۴۷ -	بـا ر د ی گ ر ی ه و د ی بـان از م س لـمانان ش ک سـت خوردند -	۳۳
۳ او	شماره /۷	ندای حق تهران -	۲ مرداد ۱۳۴۷ -	تابستان فصل عریان شدن است!؟ -	۳۴
۲ او	شماره /۱۹	ندای حق تهران -	۲۴ مهر ۱۳۴۷ -	پانزدهمین قرن بعثت -	۳۵
۴ او	شماره /۲۰	ندای حق تهران -	۱ آبان ۱۳۴۷ -	دوستی و بـر ا د ر ی در المییک -	۳۶
۲ او	شماره /۲۲	ندای حق تهران -	۱۵ آبان ۱۳۴۷ -	شیوع فساد -	۳۷

۳۸	شهر الله الاعظم	۲۹ آبان ۱۳۴۷	ندای حق تهران-	شماره ۲۴	۳۱
۳۹	قمار ننگین ترین سرگرمی-	۴ دی ۱۳۴۷-	ندای حق تهران-	شماره ۲۹	۳۱
۴۰	در بدی ها ما جلوتر هستیم-	۲۳ بهمن ۱۳۴۷-	ندای حق تهران-	شماره ۳۶	۲۱
۴۱	پس مسلمان کیست؟ همه ادعای مسلمانی خالص داریم-	۱۴ اسفند ۱۳۴۷-	ندای حق تهران-	شماره ۳۹	۴۱
۴۲	تجلیل از محمد علی کلی قهرمان بوکس جهان-	۱۴ اسفند ۱۳۴۷-	ندای حق تهران-	شماره ۳۹	۲۱
۴۳	با فرا رسیدن محرم بهار تبلیغات آغاز می شود-	۲۸ اسفند ۱۳۴۷-	ندای حق تهران-	شماره ۴۱	۲۱

۲۰۱	شماره /۴۲	ندای حق تهران-	۱۳ فروردین ۱۳۴۸-	محمد علی کلی قهرمان بوکس جهان-	۴۴
۲۰۱	شماره /۴۲	ندای حق تهران-	۱۳ فروردین ۱۳۴۸-	اسلام چهره درخشان-	۴۵
۲۰۱	شماره /۴۴	ندای حق تهران-	۲۷ فروردین ۱۳۴۸-	اسارت درخشان-	۴۶
۳۰۱	شماره /۴۵	ندای حق تهران-	۳ اردیبهشت ۱۳۴۸-	جنبش سیاهان آمریکا-	۴۷
۳۰۱	شماره /۴۶	ندای حق تهران-	۱۰ اردیبهشت ۱۳۴۸-	مکتب تربیتی اسلام-	۴۸
۴۰۱	شماره /۴۷	ندای حق تهران-	۱۷ اردیبهشت ۱۳۴۸-	چاپ قرآن تحریف شده از طرف یهودیان فلسطین-	۴۹
۳۰۱	شماره /۴۸	ندای حق	۲۴ اردیبهشت ۱۳۴۸-	مصلح بزرگ اسلام	۵۰

		تهران -			
۲۰۱	شماره /۴۹	ندای حق تهران -	۳۱ اردیبهشت ۱۳۴۸ -	غروب خورشید حجاز	۵۱
۳۰۱	شماره /۵۱	ندای حق تهران -	۱۴ خرداد ۱۳۴۸ -	طلوع خورشید حجاز	۵۲

معرفی کتاب اسلام در آمریکا و کانادا

تألیف شهید محمدعلی روحانی فرد

«اسلام در آمریکا و کانادا» عنوان کتابی از شهید محمدعلی روحانی فرد است که در سال ۱۳۵۶ توسط انتشارات پیام اسلام چاپ و منتشر می‌شد.

این کتاب دارای بخش‌های مختلف از جمله: پیدایش و نفوذ اسلام در آمریکا، رشد نهضت اسلامی در آمریکا، پایه‌گذاران نهضت اسلام در آمریکا، سازمان مسلمانان سیاه‌پوست آمریکا، حوادث ناگوار برای مسلمانان، فعالیت شیعیان آمریکا و آشنایی با مراکز و مساجد اسلامی آمریکا است.

در مقدمه کتاب آمده است: «اسلام در ایالات متحده آمریکا و کانادا به صورت یک مذهب پرمحتوا و اصیل و عدالت‌جو اینک حتی دانشگاه‌ها و دانشجویان آمریکایی را به تکریم و ستایش و هواخواهی واداشته است.»

آنچه می‌خوانید بخشی از این کتاب است که در معرفی محمدعلی کلی؛ قهرمان بوکس جهان نگاشته شد:

محمدعلی کلی از چهره‌های معروف مشت‌زنی جهان است که عضو جامعه‌ی مسلمانان سیاه آمریکا نیز می‌باشد. او به خاطر کسب چندین ساله

مقام قهرمانی بوکس جهان به شهرت رسیده است. گاه و بی‌گاه از اسلام و مسلمانان تعریف و تمجید می‌نماید و خود را مبلغ اسلام معرفی می‌کند. از آن جا که ورزش (بوکس) مغایر با شئون اخلاقی اسلام است، نمی‌شود این عمل را تقدیس کرد، ولی از آن جایی که او هدفش کمک به سیاهان فقیر و محروم است و از ثروت خود در راه انسان‌های محروم استفاده می‌کند و از آلودگی‌های دیگری که اکثر قهرمانان ورزشی در جهان به آنها آلوده هستند، به دور است و همواره به دفاع از اسلام و مسلمانان برخاسته است، قابل ستایش و مورد علاقه و احترام میلیون‌ها جوان مسلمان در سراسر آفریقا، آسیا و آمریکا می‌باشد.

او که به خاطر نرفتن به جنگ ویتنام و محکوم شدن به ۵ سال حبس و ۱۰ هزار دلار جریمه شهرت عظیمی در سراسر جهان کسب کرد. این شهرت را به واسطه‌ی مذهب اسلام و دفاع از اندیشه‌های اسلامی تقویت و پابرجا نمود. ورزش بوکس جهان در دهه‌ی ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۰ تا کنون قهرمانی به مانند او به خود ندیده است، او بود که نام‌آوران بکس حرفه‌ای را به صحنه رینگ دوخت و میلیون‌ها دلار پول به دست آورد و خرج سیاهان و ترویج اسلام کرد و هنوز صحنه‌های بازی او طرفداران فراوانی در سراسر جهان دارد.

«محمدعلی» که قبلاً در یک خانواده مسیحی به دنیا آمده بود، در اثر پیدایش امت اسلام در آمریکا و آشنایی با رهبران اسلامی، مذهب اسلام را در سن ۱۸

سالگی برگزید و مطبوعات آمریکایی سر و صدایی علیه او برپا ساختند که نتوانست در تصمیم او خللی وارد سازد.

او در المپیک ۱۹۶۰ در رم قهرمان جهان شد و مدال طلا گرفت و در این مدت ۱۵ سال، جز یک شکست همیشه پیروز بوده است. او می‌گوید:

«مسلمانان جهان را دوست می‌دارم و به کودکان سیاه‌پوست عشق می‌ورزم.»

فرزند متولد شده شهر «میامی» و کودک فقیر دیروز، قهرمان و مسلمان و مشهور امروز، اندیشه‌های فراوانی در سر دارد که این جا مجال بحث از آنها نیست و تنها یک قسمت از مسایلی که مربوط می‌شود به رهبری او در جامعه مسلمانان در این جا آورده می‌شود.

برادرم «رادلف» که پس از مسلمان شدن نامش را «رحمن‌علی» گذاشته، مرا رهبر اسلامی می‌داند.

در تمام مشکلات زندگی فقط یک صدا از من پشتیبانی می‌کرد که با حرارت بود و آن صدای پیشوای مسلمانان سیاه‌پوست «عالیجاه محمد» بود.

کلی در تمام مواقع نام او را بر زبان می‌راند و خود را شاگرد او و جانشین او معرفی می‌کرد و در یک قسمت از خاطرات خود می‌نویسد: «شما فقط اطراف خود را می‌بینید، ولی هیچ می‌دانید که در تمام دنیا چند میلیون سیاه‌پوست مسلمان وجود دارد که همه‌ی آنها چشم به من دوخته‌اند. اگر شما به مذهب خود علاقه دارید، من هم علاقه دارم.»

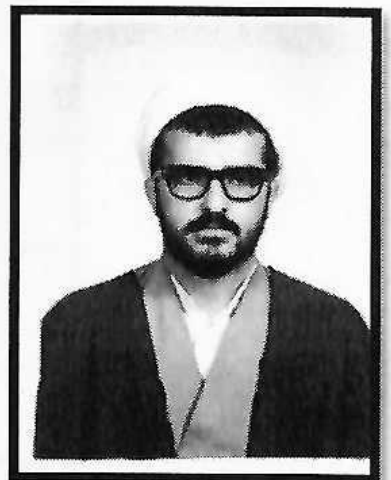
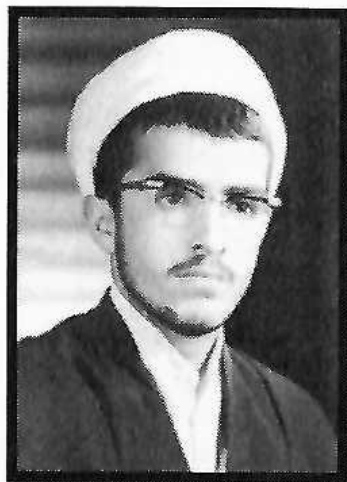
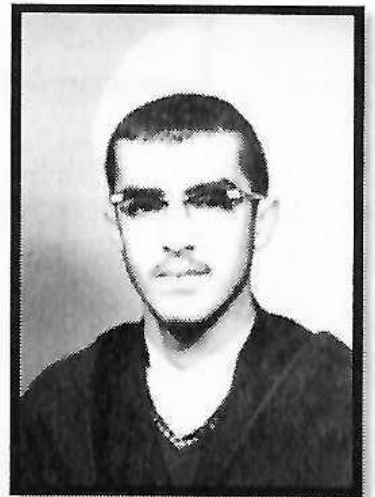
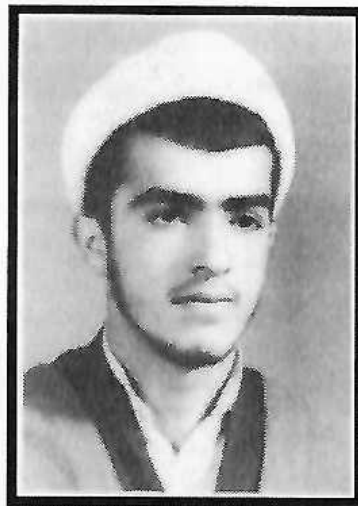
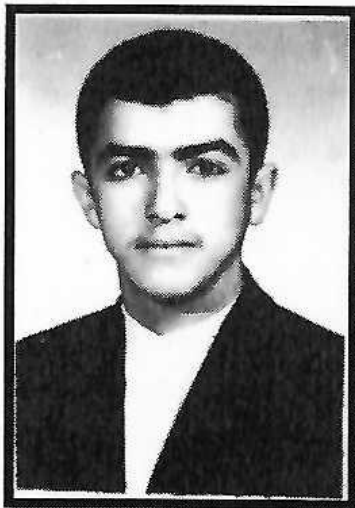
شایعاتی که سر زبان‌ها افتاده بود و محمد علی را جانشین عالیجاه محمد می‌دانستند، بیشتر به خاطر این بود که علی در همه جا با او بود و از او جدا نمی‌شد.

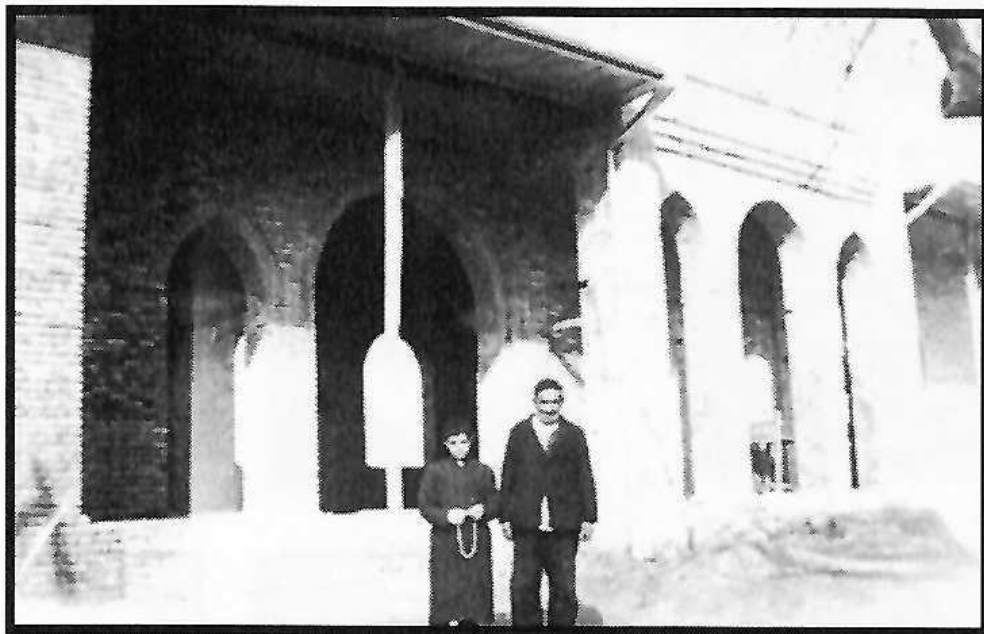
وقتی از او سؤال کردند: آیا ممکن است روزی رهبر مسلمانان آمریکا بشود، گفت: نه آقا، من نمی‌خواهم رهبر بشوم. من آن قدر که برای رهبری معنوی لازم است، پاک زندگی نمی‌کنم. من دلباخته‌ی «عالیجاه محمد» هستم و اکثر اوقات فراغت خود را در حضور او برای شنیدن موعظه می‌گذرانم.

کلی خودش هم گاه‌گاهی مدعی ریاست مسلمانان سیاه آمریکا پس از مرگ عالیجاه محمد می‌شد، ولی با مسافرت او و «والاس محمد» پسر «عالیجاه محمد» که رهبری مسلمانان سیاه آمریکا را به عهده گرفته، به ترکیه و نماز گزاردن او پشت سر (والاس محمد) در مسجد کبود ترکیه، این شایعات خاتمه پیدا کرد. با این همه، «علی» را از چهره‌های درخشان و از چهره‌های اصلی پیشرفت و پیروزی اسلام در ایالات متحده آمریکا می‌توان شمرد.

بخش سوم:

عکس‌ها





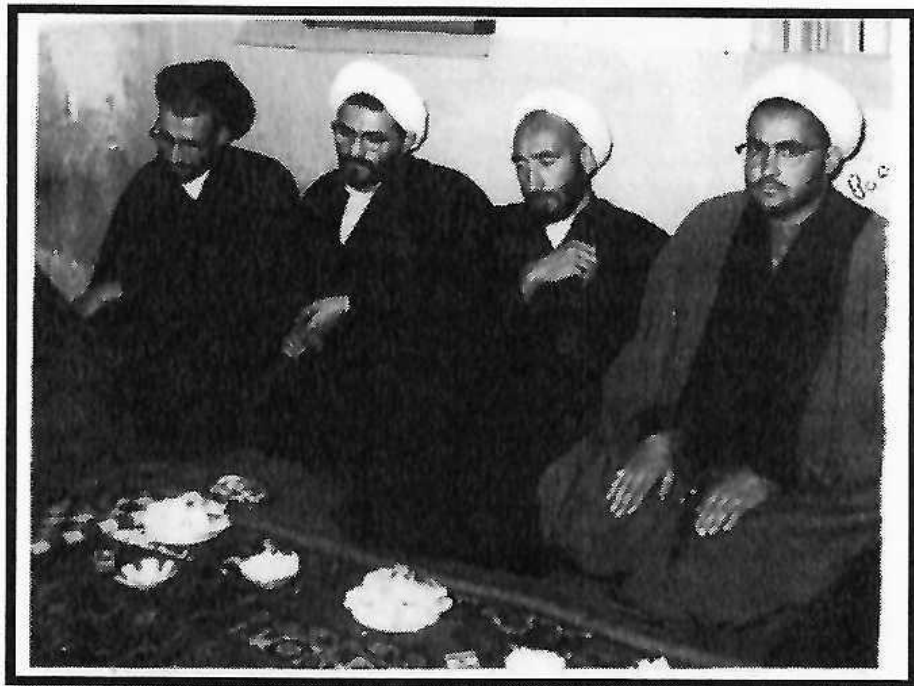
شهید روحانی فرد در

مدرسه خیرات خان

مشهد

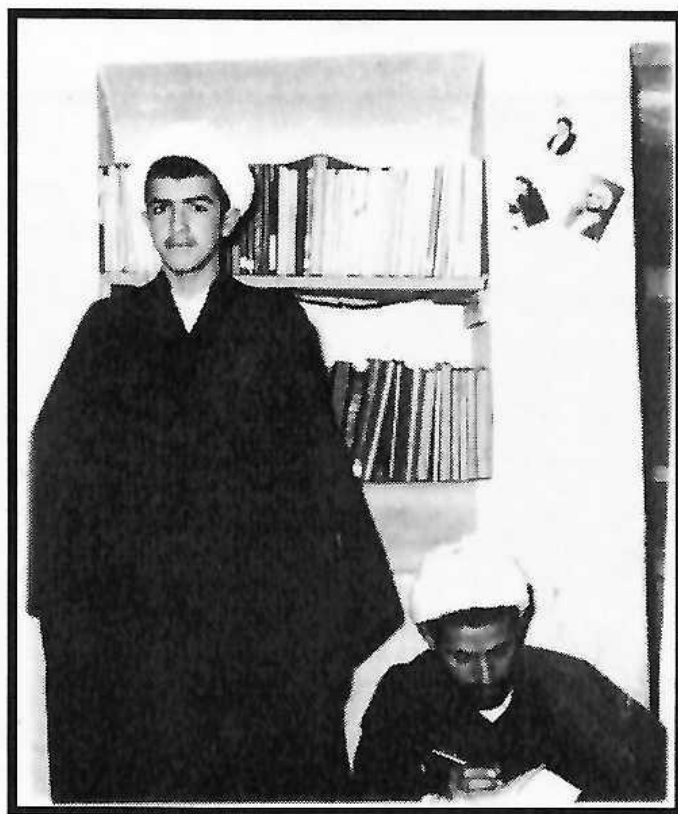


تولد امام جواد علیه السلام ۲۴-۸-۱۳۴۳- عمامه گذاری شهید روحانی فرد توسط شهید هاشمی نژاد





شهید روحانی فرد در کنار شهید هاشمی نژاد، مقام معظم رهبری، مرحوم واعظ طبسی



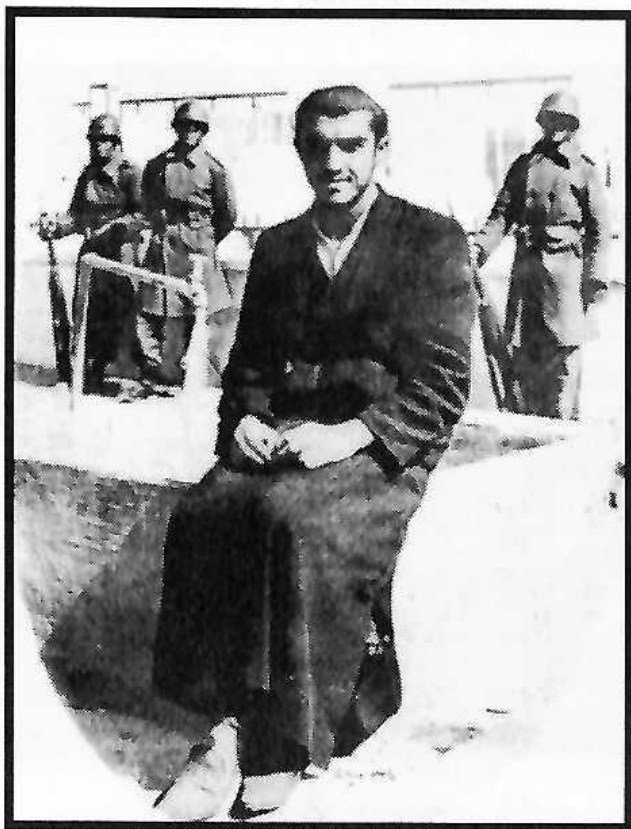
حجره شهید روحانی فرد - مدرسه خیرات خان مشهد ۱۳۴۲



مراسم عروسی شهید روحانی فرد در زادگاه ایشان



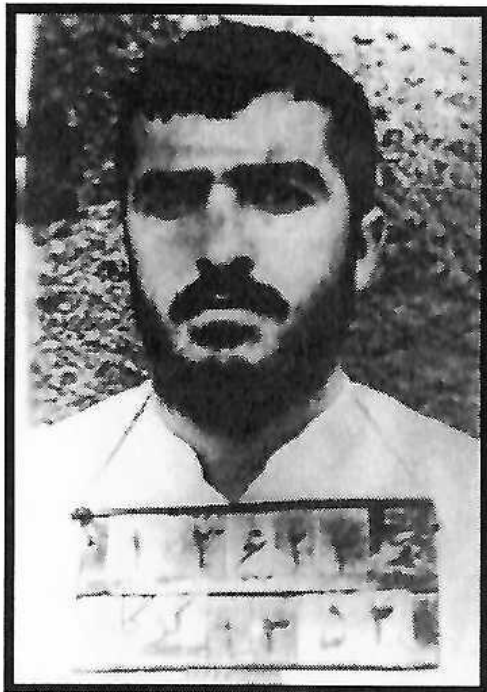
مراسم عروسی شهید روحانی فرد در زادگاه ایشان



زندان دژیان مشهد - ۱۸-۱۲-۱۳۴۴



زندان دژیان مشهد - ۱۸-۱۲-۱۳۴۴



زندانی شهرستانی گرگان ۱۳۵۴



بر روی دستان سربازان لشکر ۳۰ گرگان- ۲۱ بهمن ۱۳۵۷



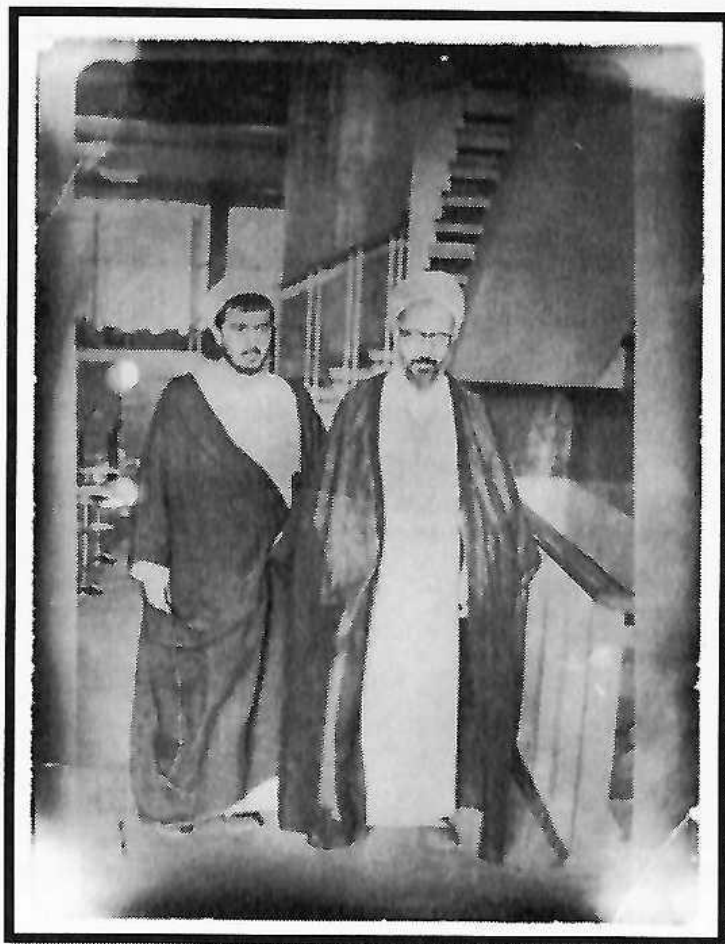
در حاشیه جلسات حزب جمهوری اسلامی



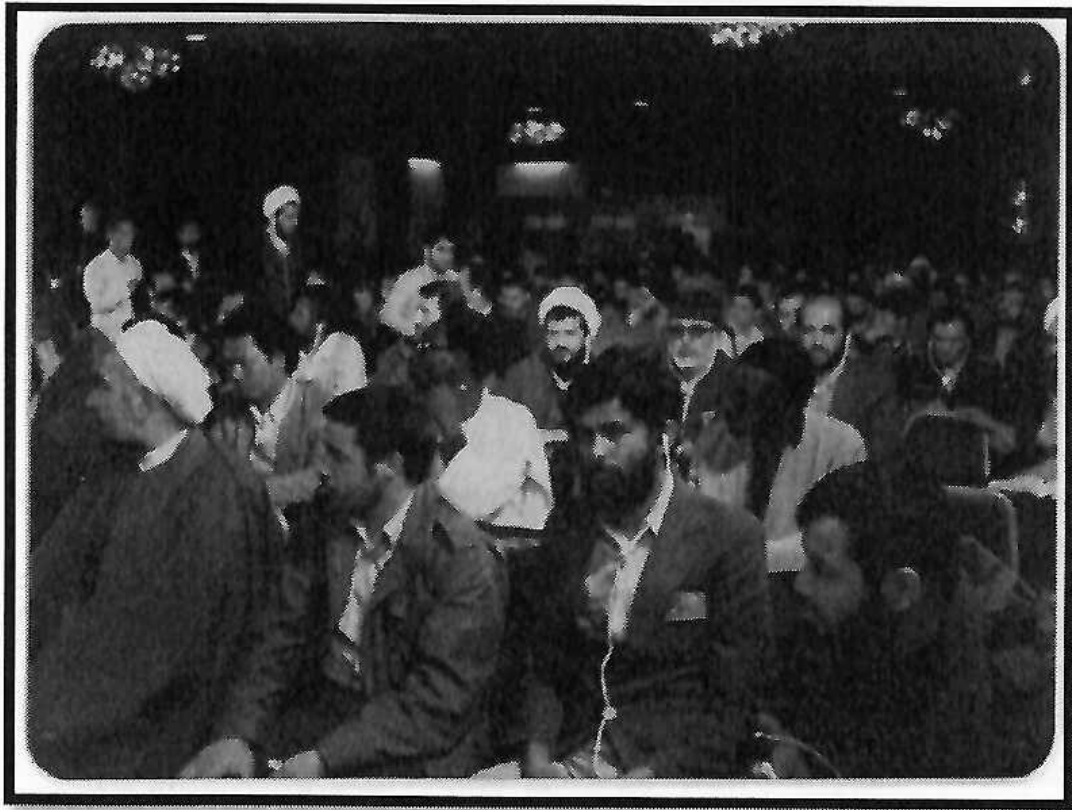
شهید هاشمی نژاد و شهید
روحانی فرد

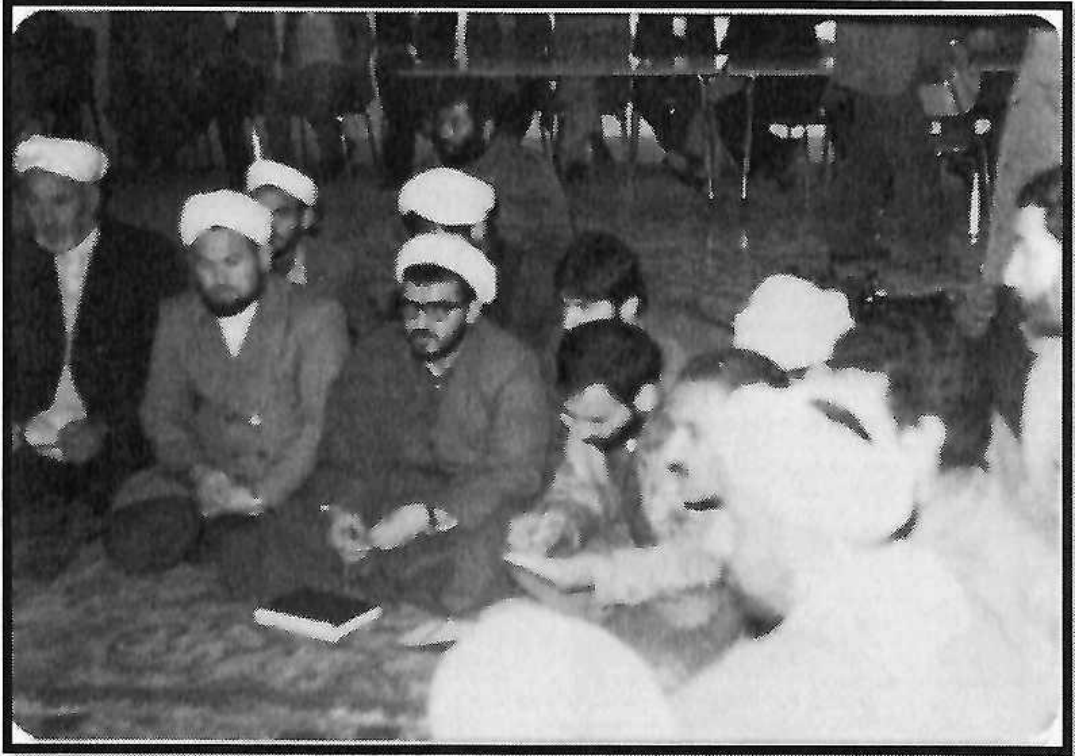


مرحوم آیت اله مهدوی کنی و شهید روحانی فرد



آیت الله العظمی جوادی آملی
و شهید روحانی فرد

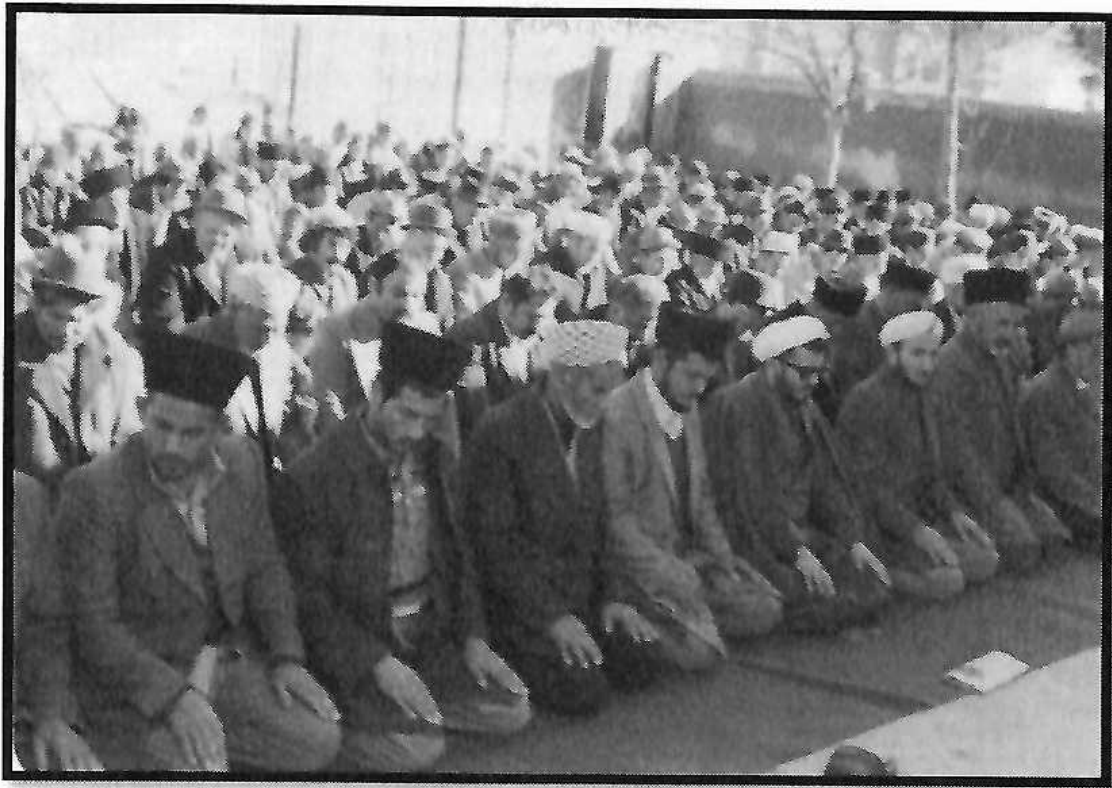




شهید رجایی و شهید روحانی فرد در کنار علمای اهل تسنن

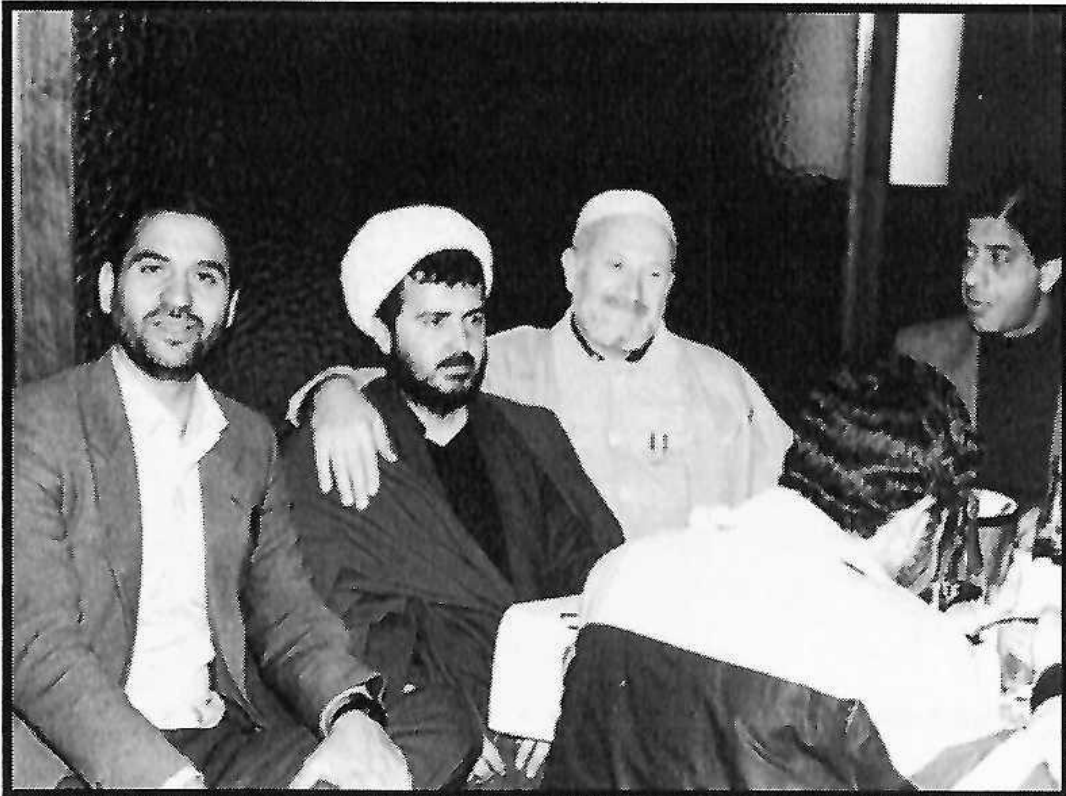
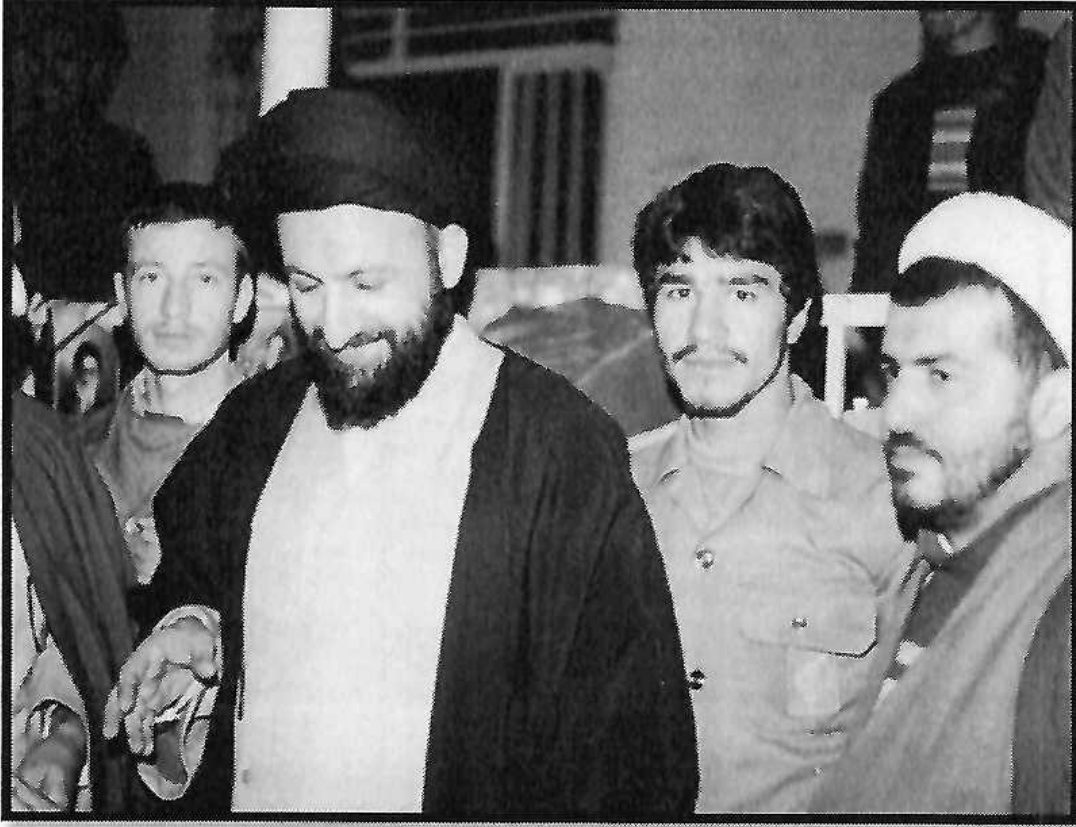


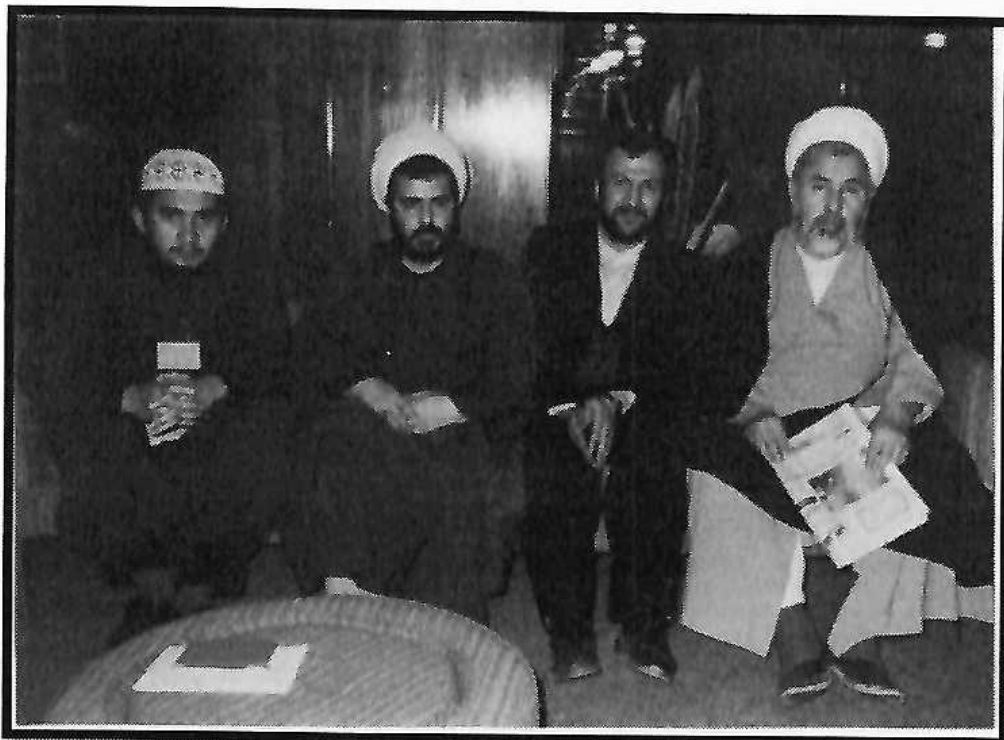
پیگیری اجرای پروژه دکل تقویت امواج صداوسیما در ازنو- کردکوی





عابدین روحانی فرد در کنار برادرش محمدعلی روحانی فرد - شهر اهواز

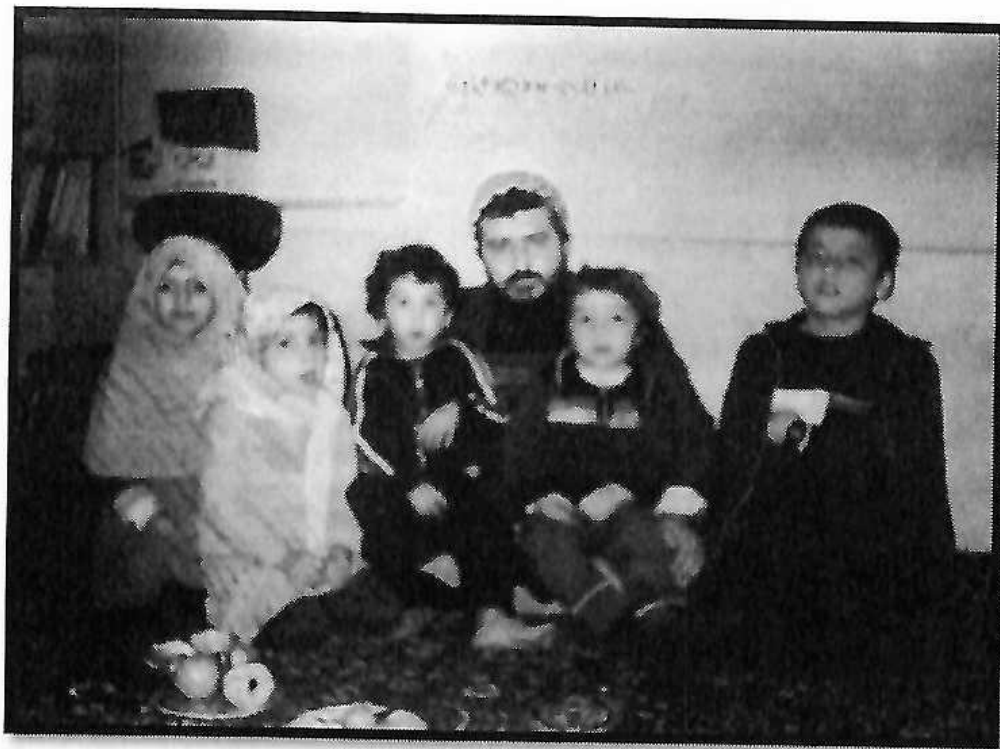




از راست: حجت الاسلام ربانی، دکتر منوچهر متکی و شهید روحانی فرد

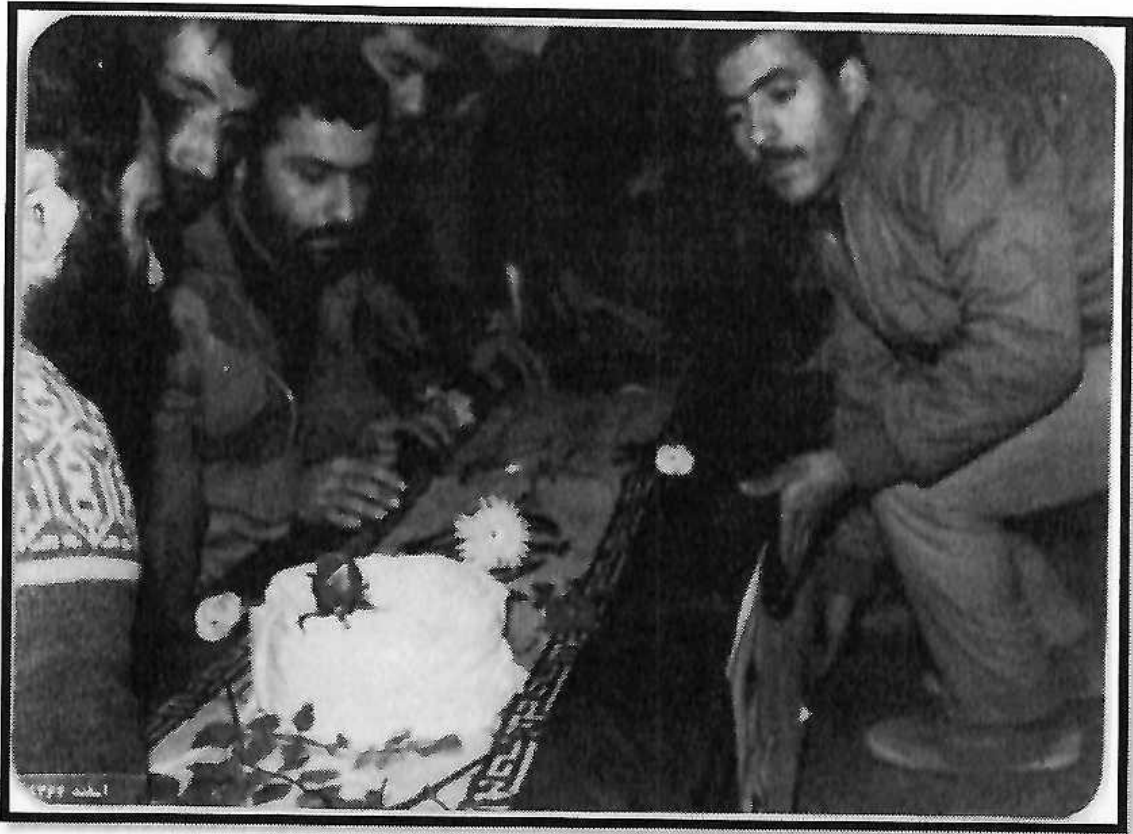


دست نوشته‌های شهید روحانی فرد در مورد جنبش‌های آزادی بخش چه



شهید روحانی فرد در کنار خانواده





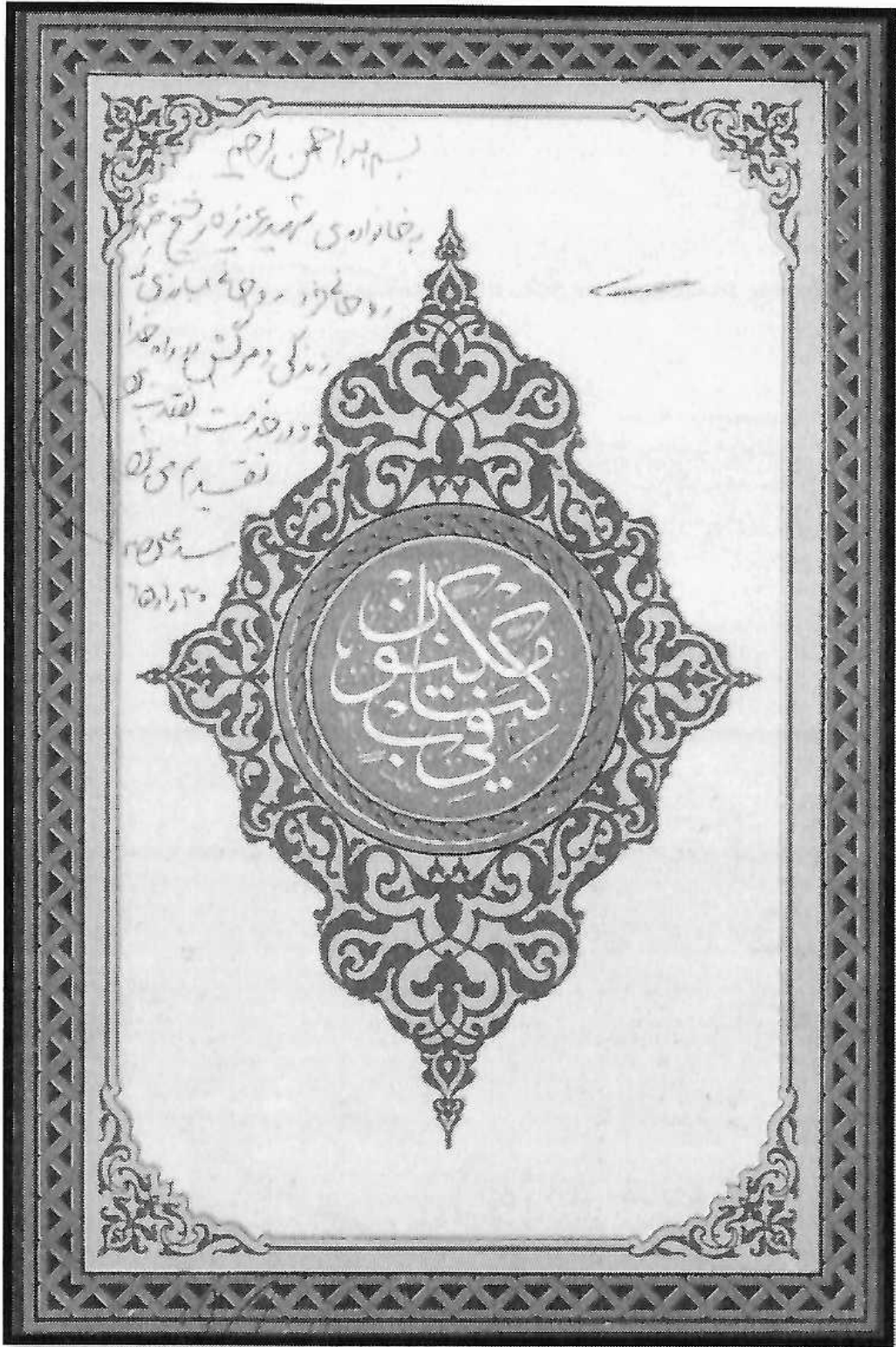
ارتش آزادیبخش ارمنیه


در سپتامبر ۱۹۹۱ ارتش جدید آزادیبخش ارمنیه (EAF) به قدرت رسید
 ارتش آزادیخواه ۵ ساله ای که پس از سه دهه نبرد داخلی بین صحت و ناسود
 و اولین جدیت نظامی پیشی دارد تا حدی آگور دات (AGOR DAT) آغاز کرد
 این ارتش از تعدادی دهگان و صدگان قدیم تشکیل می‌شد که فقط تعداد کمی از آنها از یک جنگ
 قادر به حیات بودند

جدید آزادیبخش ارمنیه با ارتش کره جنوبی که در آغاز از ۱۴ خانه تشکیل شده بود
 با ۹ صدها نفر که در اختیار داشت بین دولت و اتحادیه و در مدت کمی
 جنگ تکراری ضد صهیون ارتش راهی شد که است و سرکرد او صهیون است
 روابط اتحاد بود

در هر دو جنگی که در میان آنها درگیری بود که در هر دو از آن در هر دو
 از آن ایجاد می‌شد و بسیاری از مردم آن در هر دو جنگ و در هر دو جنگ
 از آن بود ارتش آزادیبخش که در هر دو از آن در هر دو جنگ بود که از
 در هر دو در هر دو جنگ بود که در هر دو جنگ بود

و نهایتاً ارتش آزادیبخش در هر دو جنگ بود که در هر دو جنگ بود
 که در هر دو جنگ بود که در هر دو جنگ بود که در هر دو جنگ بود
 به هر دو جنگ بود که در هر دو جنگ بود که در هر دو جنگ بود
 نهایتاً جنگ بود -





 جمهوری اسلامی ایران

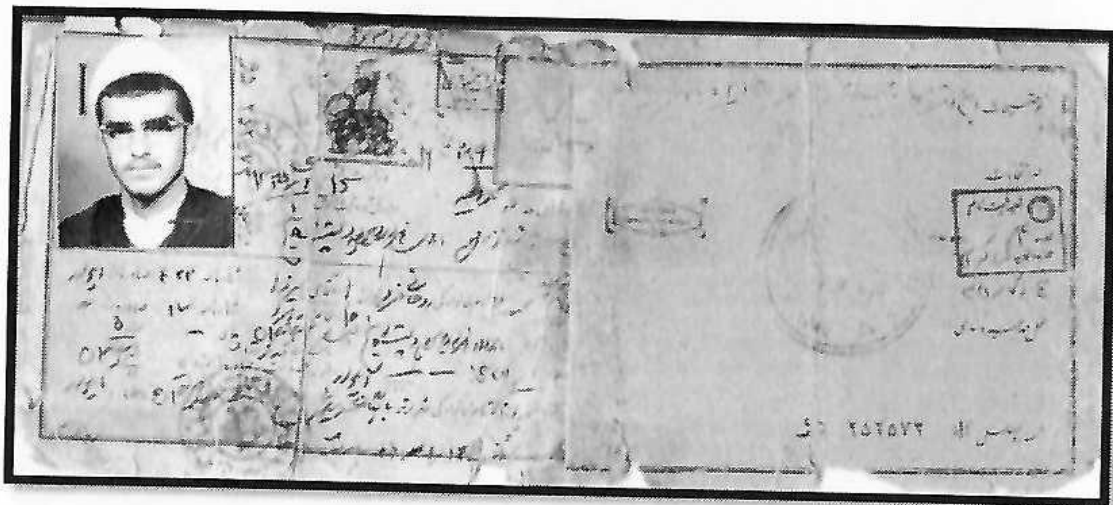
شماره
 تاریخ
 شهرت

...
 ...
 ...

به : آقای محمد علی روحانی در
 از : اداره کل مأموریت داخلی
 موضوع : ارسال پروانه انتشار و لایحه مأموریت

پروانه انتشار روزنامه پیام مستضعفین کد رجستره مورخ ۱۳۵۸/۱۰/۸
 که در روزهای مأموریت با روش مذکور مسیاری، خبری، انتقادی بزبان
 فارسی بقریب هفتاد مسیاری برای شهرستان گرگان
 روزنامه آقای جناب عالی بفرستد و رسیده است با انضمام یک نسخه لایحه
 مأموریت و ابوابه مورخ ۱۳۵۸/۵/۲ به پیوست ارسال میگردد .

سرپرست اداره کل مأموریت داخلی

 سید حسین شهرستانی



گاه‌شمار:

- ۱۳۲۵: در روستای ایلوار از توابع شهرستان کردکوی متولد شد.
- ۱۳۳۸: وارد حوزه علمیه گرگان شد و به تحصیل نزد آیت‌الله سید سجاد علوی، سید حسین نبوی و سید محمدرضا میبدی پرداخت.
- ۱۳۴۰: وارد حوزه علمیه قم شد.
- ۱۳۴۲: وارد مدرسه «خیرات خان» مشهد شد و در آنجا زیر نظر اساتیدی همچون آیات عظام ادیب نیشابوری، حجت هاشمی و واعظ طبسی تعلیم دید.
- ۱۳۴۳: به لباس روحانیت ملبس شد.
- ۱۳۴۳: توسط ساواک مشهد احضار و در پادگان این شهر زندانی شد.
- ۱۳۴۴: توسط ساواک در گرگان تعقیب و بازداشت شد و پس از انتقال به مشهد به مدت چهار ماه زندانی شد.
- ۱۳۴۶: در روستای ایلوار دستگیر شد و ۹ ماه در سلول انفرادی زندان گرگان زندانی و ممنوع الملاقات بود.
- ۱۳۴۶: یک سال در زندان قصر تهران زندانی شد.
- ۱۳۴۶: کتاب «اسلام در ایالات متحده آمریکا و کانادا» را منتشر کرد.
- ۱۳۵۳: در گرگان دستگیر و به مدت چهار ماه در زندان ساواک زندانی شد.
- ۱۳۵۳: با خدیجه حسینقلی ارباب ازدواج کرد.

۱۳۵۸: برای تأسیس حزب جمهوری اسلامی ایران در کردکوی و گرگان
مأمور شد.

۱۳۵۸: وارد دانشکده الهیات و معارف اسلامی دانشگاه فردوسی مشهد شد.
۱۳۵۸: نشریه «پیام مستضعفین» و کتاب «ما و مستضعفین» را با همکاری
شهید سید محمدطاهر طاهری منتشر کرد.

۱۳۵۹: بازپرس و سپس دادیار دادرسی انقلاب اسلامی گرگان شد.
۱۳۵۹: به عنوان اولین فرماندار روحانی کشور، با حکم آیت‌الله مهدوی کنی،
به فرمانداری کردکوی منصوب شد.

۱۳۵۹: سرپرست بنیاد شهید کردکوی و بندرترکمن شد. هم‌زمان سرپرستی
دفتر عمران امام خمینی و کمیته امداد امام خمینی کردکوی و کمیته امور صنفی
شهرستان کردکوی را به عهده گرفت.

۱۳۶۳: امام جماعت مسجد امام خمینی (ره) فرحزاد شد.
۱۳۶۳: در اداره هفتم و سپس اداره نهم سیاسی وزارت خارجه مشغول به
کار شد.

۱۳۶۴: به همراه شهید محلاتی و چهل تن دیگر از مسئولین کشور در آسمان
اهواز به شهادت رسید و در روستای ایلوار به خاک سپرده شد.

روحیه عجیبی داشت که برای من جالب و جذاب بود. یادم می‌آید سال ۴۸ که از زندان گرگان آزاد شد، آمده بود ایلوار. من آن موقع حدوداً هجده، نوزده سالم بود. گاهی می‌گفت: «بیا باهم بریم می‌خوام به یکی از هم سلولی هام سر بزنم.» وقتی همراهش می‌رفتم می‌دیدم می‌خواهد برود به کسی سر بزند که زن دانی سیاسی نبوده. مثلاً کسی که برای بدهکاری زندان بوده و با او رفیق شده. برایم جالب بود که یک روحانی چطور می‌تواند با یک فرد مثلاً سبیل کلفت یا با تی‌پ‌های خاص آن دوره دوستی برقرار کند و به این دوستی حتی بعد از آزاد شدن هم پایبند باشد و برود به آن آدم سر بزند. مرامش طوری بود که با همه جور آدمی می‌جوشید و بین آدم‌ها فرق نمی‌گذاشت. همه را بنده خدا می‌دانست و به همه خوبی می‌کرد و همه را دوست داشت. شاید هم قصدش این بود که از این طریق روی آن آدم‌ها تأثیر مثبت بگذارد.

ISBN:978-622-7928-25-9



9 786227 928259



اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های
دفاع مقدس استان گلستان